



عنوان کتاب: نامزد من

نویسنده: amir khan (امیر علی)

برای دانلود کتاب های بیشتر به وبلاگ پاتوق رمان مراجعه فرمایید.

[www.patogheroman.rozblog.com](http://www.patogheroman.rozblog.com)

## فصل اول

باخته مستانه دختر بلوندی که جلوم بود حواسم از رامینو مهتا گرفت و بهش خیره شدم

ارش دم گوشم وزوز کنان گفت: اروین عجب جیگریه داره بهت تیک میده امشبو با این خوشکله حال کن

-خفه من موندم بین این همه خوشکل کیوانتخاب کنم کدومو جواب کنم

ارش پقی زد زیر خنده و گفت: اعتماد به نفست خیلی به سقفه ها

سینمو سپر کردم و گفتم: خودت که میدونی من روهرکی دست بزارم سه سوت به دستش میارم

-اون که صد البته بر منکرش لعنت

-پس فک اضافه نزن بزار حواسم جمع کنم یه خوبشو انتخاب کنم

-اروین خدایی جنست خیلی خرابه

از جنس بنجول تو که بهتره

ارش برگشت عقبو گفت: میگم اروین مهتا و رامین دارن باهم دعوا میکنن

-چه بهتر راه من باز میشه تا با مهتا خوشکله باشم

ارش برگشت طرفمو یه سوت بلند و بالا زد و گفت: خدایی تا به حال پسری مثل تو ندیدم اروین

-چون تو ندیده ای منو سننه؟

-عذاب وجدان نمیگیری با این همه دختری؟؟

عذاب وجدانوبزاردم کوزه ابشو بخورمن تنوع پذیرم افتاد؟

-عاشق این زبونتم همیشه یه جواب قانع کننده داری

-منم کشته مرده این فک گرمتم ببندهش وگرنه اسفالتش میکنم رومخی

-زهرمار اصلا نخواستم باهات حرف بزوم

-چه بهتر منم راحت میتونم تمرکز کنم

باساكت شدن ارش حواسمودوباره برگردوندم پی مهتاورامین

رامین:اصلا ازت انتظارهمچین کاریونداشتم

مهتا:ببین من همینم میخوایی باش نمیخوایی هررری

رامین:این حرف اخرته؟

مهتا:حرف اولواخرم همین بود خسته شدم چقد بهم گیر میدی

اصلا مهتا حیف بود زیرسلطه این جوجه فوکولی باشه رامین بایدبره توحوزه درسشوبخونه

ارش بلندشدوگفت:من برم یه دوری بزوم

باسر بهش فهموندم گوشوگم کنه

دوباره برگشتم طرف همون دختره

بالبخند بهم نگاه میکردو با دوستش پیچ پیچ میکرد

دستمو گذاشتم زیرفکموبهش خیره شدم

اندامشوازیر نظر گذروندم بد نبودالبته من بابهترازاینهام بودم

امشب چه شب گندیه دخترباب طعم من پیدا نمیشه

به صورت همون دختره خیره شدم انقد نگاش کردم که اخرباسرازم پرسید چیه؟

مثل همیشه یه پوزخند گوشه لبم نقش بست بلندشدمورفتم طرفش کنارمبل ایستادمودستموبردم توجییموگفتم:

چطورید خانوما؟؟

همون دختره بالبخندگفت:خوبیم شماخوبید؟

سرموتکون دادموگفتم:افتخارمیدید کنارتون بشینم

دوست دختره بلند شدوگفت:ببخشید بفرمایید بشینیدمن تنهاتون میذارم

نشستم رومبلودستودراز کردموگفتم:من اروینم میتونم اسم خوشکلتوبدونم؟

دختره بالبخند ظریفش دستموفشاردادوگفت:منم پارمیدام

-خوشبختم پارمیدا خانوم

-همچنین اسمت خیلی باحاله ها

بهش نگاه کردموبایه چشمک گفتم:خودمم باحالم

باخنده گفتت:میدونی جذبت منو جذب کرد

بهش نگاه کردموباخودم گفتم:بابا من خودم کارخانه رنگم میخوایی منورنگ کنی

سرموتکون دادموگفتم:اهووم

به ته سالن نگاه کردم یه جای دنج و تاریک واسه عشقوحوال

روبهش گفتم:بریم ته سالن بشینیم

باصدای ارومی گفتم:بریم شیطونی به نظرت زود نیست

-نظرمن مهم نیست نظرخودت چیه؟

پاهای خوش تراششوانداخت روهموگفت:به نظرمن خیلی زوده من تازه باهات اشناشدم

امشب بدترین شبمه گند بززن شانسمو

بهش نگاه کردموگفتم:منظور اینه که بهم اعتماد نداری؟؟

واسه دلبری دستشوکشید روپاهاشوگفت:خوب یه جورایی

بلندشدموگفتم:باشه هرچورراحتی خانوم

میخواستم برم که دستموگرفتوگفت:بهت نمیاد انقد زود قهر کنی؟

قهر نکردم از بی اعتمادی متنفرم..

اوه این حرف از کجا اومد بی اعتمادی؟ ایول اروین

بلند شد و گفت: باشه بریم فقط ازم انتظار انچنانی نداشته باش

نیشام تابنا گوش باز شد بلاخره به هدفم رسیدم

منظور شو از انتظار انچنانی فهمیدم یه لبخند دخترکش حوالش کردم و دستم وانداختم دور کمربازیکشو

گفتم: باشه حالا بریم...

باهم رفتیم ته سالنورویه مبل دونفره نشستیم داشتیم خودمو واسه یه شب توپ

آماده میکردم کلی تودلم خریف شده بودم که تونسته بودم مخ یه دختر دیگه رو

شستشو بدم

اما امان از بدشمنی که هی دنبال منه یکی از بچه ها از در ورودی سالن دادزد:

پلیسا پلیسا فرار کنید

-پلیسا پلیسا فرار کنید

همه میخواستن از یه سوراخ موشی فرار کنن تا گیر ماموران نیفتن توان شلوغی

نفهمیدم کی پارمیدا از کنارم دررفته بود ای— ادم زرنگ

ارش نفس نفس زنان اومد کنارم و گفت: چرانشتی میخوایی امشوبوا

حوریایی باز داشتگاه سرکنی بلند شو از پشت بوم فرار کنیم

بلند شد موباعصبانیت دستمو فرو کردم تو موهام و باغیض گفتم: دِ گندبزنن شانسمو

اخه الان وقت پلیس بود

ارش دستمو کشید و گفت: بیابریم ناله ونفرینت بمونه و واسه بعدا فعلا دریم

رفتیم طرف یکی از اتاقا ارش درشوباز کرد

اتاق نبود راه پله بود از راه پله هارفتیم بالا و از اونجا پریدیم تو حیاط همسایه

بدون کوچکترین سروصدای از حیاط خارج شدیم

ارشش یه نفس عمیق کشید و گفت: شانس آوردیم هالالا

ولی من هنوزم داشتمم به طعمه ای که از دست داده بودم فکرم میکردم

ارشش بهم نگاه کرد و گفت: چته تو هنوزتو فکر اون دختره ای؟

دستامو توجیبیم کردمو گفتم: نه این نشددیگری چاقی نشد لاغری

ارشش باخنده باهام همگام شد و گفت: میگم جنست خیلی خرابه هاتوهی بگو نه اقای تنوع پذیر+++

کلیدوانداختمو درحیاطوبازکردم خودمو واسه سرزنش های بابا آماده کرده بودم

بی سروصدا واردخونه شدم اولین چیزی که تو اون تاریکی توجهمو جلب کرد

(ایه وان یکاد) روی دیوار بود

وارد سالن خونه شدم یعنی همه خوابن؟ چه بهتر!!

رفتم طرف اتاقم که صدای بابا منوسرجام میخکوب کرد

-این وقته اومدن به خونه است؟؟؟؟؟؟

باید خودمو واسه یه تراژدی مسخره دیگه آماده میکردم

برگشتم طرفشو گفتم: سلام

-جواب سوالمو بده تالان کدوم گوری بودی؟

سعی کردم باحوصله و بدون بی احترامی جواب بابارو بدم

-یکم از کارای شرکت مونده بود مجبور شدم بمونم

-این کارای شرکت شما کی میخواد تموم بشه؟ هان؟

دستمو توهوا تکون دادم و گفتم: بابا دوباره شروع نکن چرا بامن مثل پسر بچه های ۱۸ساله برخورد

میکنید؟ من ۲۵ساله میفهمید؟ مخودم خوبو بدمو تشخیص میدم بابا سعی کن بفهمی من بزرگ شدم درضمن

شما به فکر زنبوجه خودت باش نمیخواد نگران من باشی

بدون توجه به حضور بابا در اتاقم باز کردم و وارد اتاقم شدم باید به فکر یه خونه  
 جداباشم چقد باید به بابا اصول الدین پس بدم اصلا نمیخواه بفهمه من بزرگ شدم شده سوهان روح من تو خونه  
 کم مچیورم حضور بهنوشو اریارو تحمل کنم

اینم واسه من باز پرس شده لباسم در آوردم طبق عادت همیشگی  
 نمی تونستم بالباس بخوابم روتخت دراز کشیدم دستمو گذاشتم رو پیشونیم

همیشه یه خلاء بزرگ تو زندگیم بود حضور کم رنگ یه مادر  
 حضور بی رنگ محبت یه زن به اسم مادر

هیچ وقت مادر خودمون ندیدم چیز زیادی هم ازش نمی دونم  
 از اسم مادر فقط یه سنگ قبر سرد واسم مونده

بعد از مامان بابا با معشوقه قدیمیش زن داداش بیوه اش ازدواج کرد  
 خداروشکر پایان داستان عشقی بابا خوب از اب دراومد

مامان بیچاره من با یه شوهر بی احساس سر کرد تا اینکه اخرم از دنیا رفت  
 از نگاه های سرد بهنوش متنفرم اون میتونست جای خالی مامانو واسم  
 پر کنه اما نکرد

اریا پسر بهنوشه یعنی پسر عموی من عزیز دردونه بابا  
 رمنواریا رابطه خوبی باهم نداریم همون اندازه که من از اریا بدم میاد  
 اونم متقابلا از من بدش میاد

اه اروین داری تو مار زندگیتو مرور میکنی بگیر کپه مرگتو بزار فردا تو شرکت یه عالمه کار ریخته باید بری به همه  
 رسیدگی کنی این ارش گور به گور شده

که فقط یاد داره منخ ادمو خالی کن از بس پرحرفه  
 تقه ای به دراتاقم وارد شدو صدای بم بابا بلند شد

-اروین بلندشو نماز

چشمامو باخاماری باز کردم تو جام نیمخیز شد موبه ساعت نگاه کردم ۵

-اروین باتوام بلندشو

خودمو روتخت پرت کردم مگه اینجا پادگانه که ساعت ۵ بیداری میزنن

باصدای ساعت دوباره از خواب بیدار شدم یه نگاه دقیق به ساعت انداختم ساعت ۷ باید میرفتم شرکت

باخمیازه بلند شد مورفتم طرف حموم ابوسرد کردم تا خواب از سرم بپره

امروز باید یه نگاهی به حسابهای شرکت بندازم

از حموم اومدم بیرون و حوله روانداختم رودوش مورفتم طرف اسپزخونه

بهنوش داشت به پسر دردوش میرسید تا بره دانشگاه

-سلام صحبتون بخیر

اریا باپوز خند بهم نگاه کرد و گفت: سلام اقا اروین صبح شما هم به خیر

امروزم نماز و دودر کردی دیگه مثل همیشه

به صورت اریا و اون ریش مسخره اش که به قول جماعت خودشون

ریش مذهبییه نگاه کردم

روصندلی نشستمو گفتم: برادر دودرتو دیکشنری مذهبی شما چه معنی میده

بهنوش یه نگاه بی تفاوت بهم انداخت و گفت: بسه برو به کلاسات برس اریا

خیلی شیک وریلکس داشت به من میگفت: خفه شو پسر

کلاس داره تو افکار مذهبییش خلل وارد نکن

دلم واسه اون دانشجویهای بیچاره میسوزه با این استادشون

لیوان شیر سردو سرکشیدم مورفتم طرف اتاقم

داشتم لباسامو میپوشیدم که گوشیم زنگ خورد



رفتم طرف گوشیمو برش داشتم بر خرمگش معرکه لعنت ارش بود

-هان چته؟ به فک گرمت استراحت بده اول صبحی

-بابایکم اروم یه نفسی تازه کن بعد حمله روشروع کن

رفتم جلوی اینه و یقه لباسمو مرتب کردم و گفتم: خوب بفرما امرتون سفارشتون

-میگم اروین جون میایی دنبالم

-مگه خودت ماشین نداری؟ با ماشین خودت بیا

-آخه به کلاسم نمیاد

-اوه خبزبازی درنیارمن نمیتونم بیام

-آخه سرپفکی چی ازت کم میشه سرراحت بیایی دنبالم

-باشه تو کمتر فک بزن آماده باش میام سرکوچتون

-خوب عشقم بیادم در دنبالم قربوونت بشم

-اوووف ارش زر نزن سرکوچه منتظرتم خدا حافظ

موهامو بادست دادم بالا و سوئیچ ماشینو برداشتم و رفتم توحیاط

در حیاطوباز کردم و ماشینو ازحیاط بردم بیرون

روفرمون ضرب گرفته بودم و سرکوچه منتظرارش بودم که چشمم به سحرافتاد

سعی کردم ندیده بگیرمش تودلم دعامیکردم که این ارش گوربه گورشده

زودتربیداتا این سحر کنه نشه

بعدازچند دقیقه ارش درجلوروباز کرد و گفت: سلام خوبی؟ خوشی؟ چه خبرازاونورا؟

خانوم بچه ها چطورن؟؟؟

بدون توجه به سوالات چرت ارش پامو گذاشتم روپدال گازوماشین ازجاکنده شد

-هووی اروین ارومتر من جونمو دوست دارم هنوز زوده به اعزرائیل سلام

بدم..بعدم یه اه سردکشیدو ادامه داد:هنوز زن نگرفتم

-ارش میشه انقد نری رو مخ من امروز باید به حسابهای شرکت یه

نگاهی بندازم وای به حالت اگه کوچکتترین اشتباهی داشته باشن

ارش گره نایلونی که دستش بودو باز کردو گفت:همه چی حل چشاته

درسته داش اروین ارش کارشو بلده

-امیدوارم همینطور باشه که میگی

بهش نگاه کردم که یه ساندویچ بزرگ از داخل نایلون دراوردو

مشغول خوردن شد

دنده عوض کردم وگفتم:ارش خدایی توکاری جز خوردنو فک زدن بلدی؟

ارش بدون توجه به حرف من برگشت طرفمو بادهن پرش گفت

میگم اروین ازاین به توییدانبالم باهم بریم شرکت اونوقت

الودگی هواهم ایجاد نمیشه میدونی لایه اوزون تالان چندتا بخیه

خورده حیفه به خدا

-دهنتوبکش اونورهیگلمو به گندکشیدی

-توبه فکرهیگل قناست نباش به فکرلایه اوزون باش من ازاین به بعدباتومیام

باچرتوپرتهای ارش اصلا متوجه مسییرراه نشدم

ماشینوتوپارکینگ شرکت پارک کردم وروبه ارش گفتم:توییخود میکنی

ارش ازماشین پیاده شدوگفت:بده میگم اول صبحی شادت کنم

-مگه تو دلککی

وارداسانسورشیدیم که ارش پیش دستی کردو طبقه ۵زدو گفت:ده بار گفتم

بزار من این کار سختوانجام بدم

بعدم دستشو کشیدرو شکممو گفتم:ممکنه به کوچولومون آسیب برسه

دستشو پس زدمو گفتم:خیلی بی مزه ای ارش

-خفه خفه الان اون خانوم خوشکله میگه طبقه ۵

(طبقه پنجم)

ارش:ای به فدای صدات طبقه رو ول کن خودت چطوری؟؟

دست ارشو گرفتمو گفتم:جک نگو امروزیه عالمه کارداریم

-ای رفیق نامروت میخوایی از من بیگاری بکشی

وارد شرکت شدمورفتم طرف اتاقم

-سلام آقای کاشانی خوش اومدین

باسربه منشی سلام دادم

وارداتاقم شدمو کیفمو پرت کردم رومیز

دستمو کشیدم به صورتمو این ارش کجامونده

لابد باز داره مخ منشی رو خالی میکنه

برگشتمو دروباز کردموبا اخم به ارش که رو میز منشی نشسته بود گفتم:

پرونده حسابهای شرکتو بیار

ارش یه نگاه بی تفاوت بهم کردوگفت:بی رحم بیشههور از من خواهش کن

بعدم روبه منشی گفتم:داشتی میگفتی منیرجون

چشماموبا عصبانیت بستمو گفتم:ارش باتوام هاا

ارش پرید پاینوگفتم:بابااروم باش حل چشاته الان میارم توام خودتو ریلکسیشن ( Relaxation ) کن فدات شم

وارد اتاقم شدمورفتم طرف میزمو نشستم رو صندلی

بعدازچند دقیقه ارش با یه عالمه پرونده وارد اتاق شد

پرونده هارو گذاشت رومیزمنو کمرشو گرفتو رفت طرف میز خودش

-اخ اروین خداخیرت نده ازکتوکول افتادم

نفسمو باصدا دادم بیرونو گفتم: اینا مال چندماه پیشه

ارش پاهاشوانداخت رومیزوگفت: مال ۳ماه پیش

اولین پرونده رو برداشتم تا بررسیش کنم که گوشیم زنگ خورد

باتعجب به گوشیم خیره شدم ازخونه بود یعنی چی شده/؟؟

بدون معطلی جواب دادم که صدای عصبانی بابارو شنیدم

بدون معطلی جواب دادم که صدای عصبانی بابارو شنیدم

-همین الان بلندشو بیاخونه کارت دارم

-چی شده بابا؟ اتفاقی افتاده؟

-گمشو بیاخونه بهت میگم

صدای پشت سرهم بوق تو گوشم بود یعنی چه اتفاقی افتاده؟ چرا بابا انقد عصبانیه؟

ارش: هووی نروتو هپروت چه خیره؟ جنگه؟

به ارش نگاه کردم بلندشدم و گفتم: ده بار گفتم پاهاتوننداز رومیز

ارش پاهاشوازرومیز برداشتوگفت: توهم کاری به جز گیر دادن به مانداری هاا

بزا یکم ادای رئیسارو در بیاریم دلمون خوش باشه بابا

دستمو کشیدم رو پرونده ها و گفتم: مثل اینکه قسمت نیست به اینا رسیدگی کنم به جای من تویه نگاه دقیق بهشون

بنداز

ارش با صدای بلندی گفت: حمال بابات عموت منومنیرجون میخواییم بریم ناهار

باخم بهش نگاه کردم و گفتم: این پرونده ها مهمن یاناهارت بامنیرجون

ارش یکم فکر کرد و گفت: شکم از هردوشون مهم تره

صداموبردم بالا وگفتم: ارش من برمو بیام اینارو تموم کرده باشی

ارش باغرغراومد طرف پرونده هاگفت: من قلبم ضعیفه یکم ارومتر

بالبخند دستمو گذاشتم روشونشو گفتم: دارمت داداش

-برو گمشوپاچه خواری عمتوبکن من خرنمیشم

امان ازدست این ارش کیفمو برداشتمو گفتم: من دارم میرم خونه

-برای چی به من میگی برو به درک

-ارش لوس نشو نمیخواه بزا شب خودم میام یه نگاه بهشون میندازم

-نه خودم نگاه میکنم شب توباحوریایی وقت نداری که داری؟

رفتم طرف درخروجی اتاقوزیرلب گفتم: چرند نگو

ازاتاق خارج شدم که صدای ارش بلندشد- هرچی زیرلبت گفتی حوریایی زشتت اروین. نفسموباحرص دادم بیرون

ارش همینه عوض بشوهم نیست

منشی ازجاش بلندشدوگفت: اقای کاشانی داریدنشریف میبرید

باخم بهش نگاه کردم روسریشو یکم کشید روموهای رنگ شدش

رفتم طرف میزشوبادستم رومیز ضرب گرفتموگفتم: خانوم حیدری به چرتو پرتهای ارش گوش نمیدیدوشش دنگ

حواستون به کارتون باشه اگه کوچکتترین اشتباهی ازتون ببینم مطمئن باشیدهیچ بخششی درکارنیست افتاد؟

خانوم حیدری سرشو انداخت پایینوگفت: بله چشم

کیفمو تودستم جابه جا کردم وگفتم: افرین

ازشرکت خارج شدمو رفتم طرف پارکینگ ماشینوباسرعت ازپارکینگ خارج کردموروندم زرف خونه یعنی چی شده؟

باباخیلی عصبانی بود! لابداتفاق خیلی بدی افتاده توافکار خودم قوطه ور بودم که رسیدم به چراغ قرمز.. همیشه

ازصبرکردن متنفر بودم چشمم رو عددهای چراغ بودومتظر بودم هرچه زودترین انتظار مسخره تموم بشه باصدای

پسرپچه ای که به شیشه ماشین میزدچشممو ازچراغ گرفتمو بهش نگاه کردم. شیشه ماشینودادم پایینوگفتم: چیه

خوشکل پسر

-اقافال میخوایی.... توروخدا اقا یه فال بگیر واسه خودت

بالبختد به پرنده ای که تودستش بودنگاه کردم خجالت اور بودکه حتی اسم پرنده ای رو که اون پسریچه باهانش شکم خودشوسیر میکرد نمی دونستم

-خوب یه فال بهم بده بینم

نوک پرنده رو به کاغذهای فال نزدیک کردونم یه کاغذبا نوکش برداشت

پسرکوچولو کاغذوگرفت طرفموگفت: بفرماییداقایینم فال شما انشالله خیره

کاغذوگرفتموپولوبهش دادمو باخنده گفتم: انشالله بقیشم مال خودت

-دستت درد نکنه اقا

بوق ماشین پشت خبرازاین میداد که چراغ سبزشده. فال تودستمو گذاشتم

توداشبوردم ماشینودنده روجابه جا کردموراه افتادم

جلوی درخونه ترمزکردموازم ماشین پیاده شدم کلیدوانداختمودرحیاطوبازکردموواردحیاط شدم

بادیدن اریاخمام رفت توهم مگه این کلاس نداشت اینا چیکارمیکنه؟

-سلام اقااروین بازم دسته گل به اب دادی داداش کوچیکه

ترجیح میدادم پسرعموی اریا بمونم تا داداش کوچیکش

به یه سلام سرسری اکتفاکردمورفتم توخونه

واردسالن شدم بابارومبل نشسته بودو سرشو بین دستاش گرفته بود پس اوضاع خیلی خرابه ..... باصدای ارومی

گفتم: سلام

بابابهم نگاه کردوباعصبانیت بلندشدوگفت: سلاموزهرمارتوبلاخره کارخودتو میکنیوابروشرفمو جلوی اهل محل

میبری پسره ی اشغال

چشمامو بستمو سرمو تکون دادم همیشه ازتحقیرکردن بدم میومد اگه جای باباکسی دیگه اینجوری بهم توهین

میکرد الان دکوراسیونشو آورده بودم پایین

روبه بابا با لحن ارومی گفتم: اینجا چه خبره؟ چرا بهم توهین میکنید؟

بهنوش بایه لیوان اب اومدطرف باباوگفت: بفرماییداقارضااروم باشیدتوروخدا

یه نگاه بهم انداختو سرشو تکون داد

بابادست بهنوشو پس زدوگفت: چندباردیگه این دختر باید زنگ بزنی بهموبگن پسر تو مارو بی ابرو کرده هان

من تاحالا دست به همچین کثافت کاری نزده بودم که کسیو بی ابرو کنم

بابا ادامه داد: اروین اخر با این کارات ابروی چندینوچند ساله منومیبری

سرمونداختم پایین حرفی برای گفتن نداشتم

بابارفت طرف اتاق کارشوگفت: بیا کارت دارم

روبه اریا که تازه وارد خونه شده بود گفتم: چی شده؟؟

اریاشونه هاشو بالا انداختو گفت: مثل اینکه یکی از معشوقه هات زنگ زده خونه باباهم گوشه رو برداشته اونم از فرصت سوء استفاده کرده وگفته: اروین منو بی ابرو کرده همین داداشی

رفتم طرف تلفن خونه و شماره هارو چک کردم

لعنت بهت سحر باعصانیت دستموفرو کردم توموهام

بابا ازاتاق اومد بیرونو بالحن جدی گفت: مگه من باتو نبودم که کارت دارم

لحنم ازروی عصانیت تغییر کرده بود باهمون لحن گفتم: شب میام باهم حرف میزنیم فعلا باید برم کار دارم

رفتم طرف درخروجی که صدای بابامنو ازرفتن واداشت

-این شبت هم مثل بقیه شبا میشه دیگه

برگشتمو گفتم: امشب زود میام

اریا با پوزخند گفت: امیدوارم

به نظرم اگه اریا اظهارحضورنکنه کسی بهش نمیگه مرده

سوارماشین شدموروندم طرف خونه سحر توراه کلماتی که میخواستم تحویلش

بدموچندبارباخودم مرور کردم اخه سحر به چه حقی اون چرندیاتو تحویل بابا داده

دختره عوضی فک کرده میتونه خودشو وبال گردن من بکنه

پیچیدم تو کوچه وجلوی درخونه سحر ترمز کردم با عصبانیت از ماشین پیاده شدم

دستمو گذاشتم روزنگ خونه مثل کنه ها چسبیده بودم به زنگ میخواستم

عصبانیت مورویه چیزی خالی کنم میخواستم جای عصبانیت مورعوض کنم

نزدیک شدن کسی روبه درخس کردم مثل یه ببر زخمی آماده حمله بودم

وقتی سحر دروباز کرد منو دید میخواست دوباره درو ببندد که پامو گذاشتم لای درو هولش دادم درو پشت سرم بستم رفتم توحیات

یه نفس عمیق کشیدم تا از عصبانیتم کاسته بشه

دستامو بردم توجییمو گفتم: که من بی ابروت کردم اره من نوک انگشتم تا حالا به تون خورده چطوری اون همه چرندیاتو سرهم کردی

سحر باته پته گفتم: اروین..... تورو خدا .....

رفتم نزدیک شو با عصبانیت باز شو گرفتمو گفتم: اون چرندیات که به بابام گفتم چی بوده هان؟؟؟؟؟

سحر بازو شو از دستم کشید بیرونو گفتم: وقتی صبح دیدم اونقدر بهم بی توجه ای اعصابم خورد شد زنگ زم به خونتون

یه قدم بهش نزدیک شدم و از بین دندونای قفل شدم گفتم: اعصابت خورد شد خواستی با اعصاب منم بازی کنی؟ مگه من بهت نگفته بودم همه چی بین منو تو تمومه

سحر دستشو کشید رو بازو شو با خم گفتم: ولی من دوست دارم اروین

-دهنتو ببند تو بی خود میکنی منو دوست داشته باشی

سحر بهم نزدیک شدو گفتم: اروین فک کردی همه مثل تو بی احساسن؟ من یه دخترم میفهمی؟ اصلا معنی کلمه دختر درک میکنی؟

چون از من واست بخاری بلند نشد رفتی سراغ یکی دیگه چون من نتونستم

نیازاتو برآورده کنم پسم زدی؟



بادست زد روسینموگفت: توچی ازدختر تو ذهننت ساختی که برده هوس بازیات باشه مفهوم دختر و فقط تورفع کردن نیازات خلاصه میکنی

اشکاشوپاک کردوگفت: دختر احساس داره غرور داره اینودرک کن اروین

دستموفروکردم تو موها موگفتم: واسه من فلسفه نفاف دیگه حق نداری بهم زنگ بزنی یا پایپیچ زندگی من بشی وگر نه بدمیبینی سحر بد

رفتم طرف در خروجی حیاط صدای سحر که هنوزته گریه توش موج میزد بلندشد

-اروین قلبت خیلی سیاهو کدره که انقد دل شکستن واست اسون شده واسه خودم متاسفم که عاشق همچین مردی شدم ولی امیدوارم خوشبخت بشی

بازم همون جمله همیشگی روزیرلبم تکرارکردم

-چرند نگو عشق چیه بابا

ازحیاط اومدم بیرونورفتم سوارماشینم شدم.. سرمو گذاشتم روفرمون ماشین

یکی ازجمله های سحر بدجور رومخم رژه میرفت (دخترها برده هوس بازیات نیستن) سرمو از روفرمون ماشین برداشتمو محکم بادست کوبیدم روفرمون

اینم یکی دیگه ازصدتا اه و نفرین که پشت سرمه

ماشینوروشن کردموراه افتادم طرف جای که بهم آرامش میداد

جای که همیشه وقتی دلم میگرفت میرفتم اونجا

زدیکای قبرستون بودم که گوشیم زنگ خورد بازم همون

مزاحم همیشگی ارش گوشیمو جواب دادم

-بله؟

-بیادم قلعه..

-مسخره چیکار داری

اسم بابات اصغره هیچی کجایی؟

-قبرستون

باخنده گفت: سلام برسون

نفسموبا حرص دادم بیرونو گفتم: کاری نداری؟

-اوه اعصابت خش داره الان دیگه پس مزاحمت نمیشم نمایی شرکت؟

-نه فک نکنم برسوم پیام شرکت خودت به کارابرس

-اوکی پس من برم به منیرجون تو کارا کمک کنم خداحافظ

گوشیموپرت کردموباخوادم گفتم: وای به حالت پیام شرکتو ببینم کارا موندن

اونوقت من میدونمو تاون منیرجونت

ماشینویه گوشه پارک کردمورفتم توقبرستون رفتم طرف قبری که هیچ وقت

مرده اشو ندیده بودم دستمو گذاشتم روقبر کسی که همه میگفتن

مادرمنه و فاتحه خوندم نشستم زیردرختوسرموبه تنه ی درخت تکیه دادم

دستموکشیدم روسنگ قبروباخوادم گفتم:میدونم ازمن بدت میاد باعث

سروشکستگیتم ولی من ازقماش شما نیستمونمیتونم باشم من مثل اون

اریانیستم که ریش مذهبی بزارمودکمه لباسموتاخریبندم ولی حداقل

اینجا حس میکنم کسی رودارم که به حرفام گوش بده کمکم کن به

زندگیم سروسامون بدم تومادرمی پس دعای خیرتو از من دریغ نکن

دستمو گذاشتم رواینه وبه تصویرخوادم خیره شدم،واقعامن پسر حاج رضام، کسی که همه رواسمش قسم

میخورند؟؟ یعنی من ازقماش حاج رضاهام؟چندمشت اب به صورتم زدم،نه من نمیخوام زندگیم باتعصبایی بیخود

خراب بشه نمیخوام مثل این جماعت باشم. صورتموباحوله خشک کردموازدستشویی اومدم بیرون،اریا جلوی

تلوزیون لم داده بودوداشت اخبارنگاه میکرد از کاری که من متنفرم منواریاهمیشه عکس هم بودیم،وقتی متوجه

حضورمن شدگفت:بروتواتاق باباکارت داره،میخواستم خرخرشوبجوامو بگم اون بابای تونیست سعی کردم

عصبانیتمو با آب دهنم قورت بدم رفتم طرف اتاق کاربابا تقه ای به دراتاق واردکردمواخل اتاق شدم،بچگی هام

همیشه ازاین اتاقوقفسه هاش وحشت داشتم همیشه فکر میکردم پشت این قفسه های پرکتاب یکی ایستاده که

قصده فخره كردن منو داره(بچگى هاعجب شگولى بوده)صدای بابا نداشت افكارم اوجج بگيره ..... -چه عجب مایه باراول شب تورودیدیم... عینکشوبرداشتوبهم نگاه کردبایه نفس عمیق به صندلی جلوش اشاره کردوگفت:بفرماشین.

رفتم نشستم روصندلی وسرموانداختم پایین واسه بابا احترام زیادى قائل بودم خوب میدونستم اگه بابا نبود منم الان نبودم

-خوب پسر قضیه این دختر که امروز زنگ زده چی بود؟

بهش نگاه کردم این بار لحن بازپرسو نداشت بلکه تو صداش یه نگرانی پدرانه موج میزد نگرانی که واسه من شیرین بود .....-هیچی هرچی گفته چرند بوده بابا میخواست خودشو وبال گردن من بکنه ... بابا سرشو اروم تکون دادوگفت:خوب، حرفایی که من میخوام الان بهت بگموجدی بگیر آروین من خوشبختی تورومیخوام پسر من این دفعه رورفعورجوع کردی دفعه بعدچی؟

تندگفتم:دفعه بعدی درکار نیست بابا .... بابادستشو گذاشت رودستموا دامه داد:آروین منم مثل خودت یه مردم میدونم یه نیازی داری ولی چرا از راه خودش وارد نمیشی با این کارات فقط خودتو تودردسرمیندازی اگه واقعا فکر میکنی ازهر لحاظ کامل شدی و نیاز به یک زن داری ، کمی مکث کردو دامه داد:ازدواج کن پسر من اینجوری از راه راستم منحرف نمیشی اون دنیاتم به بادنمیدی ولی اگه بخوایی با این سردرگمی سر کنی به مشکلات زیادى برمیخوری آینده خودتو به بادمیدی .... باختم به بابا نگاه کردم درسته با پیشنهادش مخالف بودم ولی جرئت رد کردن نگاه پدرانه ای که بهم داشتودارم

حاج رضا همیشه کاراشوبامنطق پیش میبردو آدموخلع سلاح میکرد... همیشه مشتاق این نگاه های پدرانه بودم چطور میتونستم ردش کنم ،بابا به صندلی تکیه دادو به یه نقطه نامعلوم خیره شدوگفت:توزندگی مامانت خیلی چیزارو واسش کم گذاشتم ..... خیلی در حقش بد کردم .. ولی مادرت تورو به من سپرده نمیخوام جلوش شرمنده باشم تو تنها یادگار مادرتی نمیخوام توزندگیت حسرت چیزی رو داشته باشی به اندازه کافی بزرگ شدی یه پسر بالغی سعی کن راهتو انتخاب کنی یه تصمیم عاقلانه توزندگیت بگیرى پسر

سرمیزشام داشتم حرفای باباروحلاجی میکردم،قاشقموبابی هدفی تو

بشقاب میگردوندم.یعنی من!آروین کاشانی پسری که باصدتا دختردوسته

میتونه پاینده یه زن باشه؟؟این چیز غیرممکنیه.

بابا باتک سرفه ای گفت:چرانمیخوری آروین؟؟؟

بدون اینکه به بابانگاه کنم بلندشدموگفتم:میل ندارم نوش جان،وارد اتاقم شدمو اولین کاری که کردم تیشرتمو درآوردمو طبق عادت همیشگی،پنجره روباز کردموبه آسمون خیره شدم،باخودم عهدکرده بودم که حداقلامکان وابسته هیچ زنی نشم تااین سن که رسیده بودم عهدمونشکسته بودم،به نظرم عشق یه بازی ناجوانمردانه است نباید درگیرش شد.دستموکشیدم توموهاموپنجره روبستم

\*\*\*

واردشرکت شدم امروز دیر رسیده بودم دلیلش این بود که دیشب خیلی آسمون ریسمون کرده بودم،منشی طبق عادت همیشگی از جاش بلندشدوگفت:خوش اومدین آقای کاشانی رفتم طرف اتاقموگفتم:مرسی،آقای آران اومدن؟؟

-بله خیلی وقته اومدن

دستمو گذاشتم رودستگیره دروبازش کردم،آرش ازجاش پریدوگفت:

یه دری،یه اهمی،یه اوهنی به فکرمنم باش قلبم اومد تودهنم

نشستم روصندلیموگفتم:ازکی تاحالواسه واردشدن به اتاق خودم بایددریزنم

آرش نشستوگفت:هیچ وقت بابا فهمیدیم شما رئیسی،به سلامتی

امروز پروژه کیانو کامل کن که دوهفته دیگه بیان ببرنش شرش کنده شه

نفسمودادم بیرونوگفتم:آرش حوصله ندارم

آرش یه تای ابروشو داد بالاوپاهاشو انداخت رومیروگفت:آفتاب از کدوم ور

دراومده،آروین حوصله کارکردن نداره توکه ازجونودل واسه کارمایه میذاشتی

بهش نگاه کردموگفتم:اینم صدمین بار پاهاتو ننداز رومیوز،دیروزسحر زنگ

زده خونه باباگوشی روبرداشته اونم هرچی به ذهنش رسیده گفته

الان باباهم به فکر زن دادن من افتاده

آرش پقی زد زیرخنده وپاهاشوازرومیزبرداشتوگفت: توزن خدابه دور

دستاموبهم قلاب کردم وگذاشتم رومیزوگفتم: حاج رضاروکه میشناسی

منطق سیاستشه، دیشب فقط حرفشوپیش کشیدوبه قول خودش

تصمیم نهایی رو گذاشت به عهده من

آرش بانوک خودکار رومیز ضرب گرفتوگفت: خوب حالاتونظرت چیه ؟

دیشب تصمیمو گرفته بودموازهمه ابعادسنجیده بودمش، میدونستم اگه

آرش نظرمونبشونه کپ میکنه، خطوط مبهمی روی کاغذجلوروم کشیدمو

گفتم: به نظرمم پیشنهاد بدی نیست

آرش باصدای نسبتابلندگفت: چی؟؟؟

بهش نگاه کردم وگفتم: میخوام پیشنهادشوقبول کنم.

آرش دهنشو کج کردوگفت: نه بابا!بابات یه تعارفی کرده توچرا به خودت گرفتی

گفتم: باباییخودحرف نمیزنه لابدیه نفرو زیرسرش داره که همچین پیشنهادی

به من داده، بهتر ازاینه که دوروز دیگه یکی ازهمین دخترایبادبگه آروین داری بابامیشی. آرش باتک خنده عصبی

گفت: پس واسه لحاف انداختن روکارات

میخواهی ازدواج کنی، آروین ازدواج بچه بازی نیست اوصول خودشوداره

دستموتوهوا تکون دادموگفتم: واسم تومارنیاف خودم میدونم دارم چیکارمیکنم

آرش پوفی کردوگفت: پس اون همه تنوع پذیریت کجارت؟ همش شعاربود ؟

یعنی آرش این همه سال بامن دوست بوده هنوزمنونشناخته؟؟

دستموگذاشتم زیرچونمو بهش خیره شدم وگفتم: آرش من هنوز تنوع پذیرم

هنوزم حرفم همونه که نمیتونم پایبند به زن باشم

آرش با سردرگمی بهم نگاه کرد و گفت: چی داری میگی؟ منظورت چیه؟

میدونستم آرش دیگه انقدر نیست که منظورمون نفهمیده باشه، با این

سوالاتی مسخرش دیگه داشت میرفت رومخم. با حرص نفسمو دادم بیرونو

گفتم: منظورم همونیه که توداری بهش فکر میکنی

آرش با عصبانیت از جاش بلند شد و او مدطرفم و گفت: آروین چی تو مخته؟

میدونی داری چی میگی؟ این چرتو پرتا چیه؟

سرمو تکیه دادم به صندلی و چشمامو بستمو گفتم: آرش سعی کن بفهمی

زندگی شانسیه مثل بازی تاس میمونه اگه مهارت داشته باشی میتونی جفت شیش بیاری، چشمام بسته بودونمی

تونستم عکس العمل ارشوببینم

درسته تصمیمم خودخواهانه بود اینو خودمم میدونستم، بعد از چند دقیقه

صدای آرش بلند شد: آروین تو این سالها فکر میکردم تظاهر میکنی که احساس

نداری ولی امروز فهمیدم تو واقعا از احساس بویی نبردی یکم با خودت فکر کن

و جدانت اجازه میده امیدوار زوهای اون دختر و که قراره زنت شه رو له کنی

فقط به خاطر خوش گذرونی های خودت، آروین این راهش نیست

چشمامو بار کردم با عصبانیت گفتم: میشه نطق نکنی من تصمیممو گرفتم کسی هم نمیتونه منو منصرف کنه

افتاد یادوباره تکرار کنم؟

آرش دهنش جنبید تایه چیزی بگه، ولی مثل اینکه پشیمون شد و رفت طرف

میزشو کتسو برداشتو از اتاق زد بیرون، همینو کم داشتیم تا وجدان خفته

آرش بیدار بشه، واقعا عکس العمل آرش واسم غیرمنتظره بود موندم

آرش ته پیازه یا سرپیاز که انقدر جوش آورد بدبختی داریم ماهم.

بلندشدمورفتم طرف قفسه هاو پروژه نصفه نیمه کیانو کشیدم بیرون  
دستو دلم به کارنمیرفت، بلندشدموپالتوموبرداشتمو ازاتاق اومدم بیرون  
منشی بلندشدوگفت:داریدمیرید آقای کاشانی؟  
واقعا کنجکاو شدم بفهمم چرا این منشی همیشه مشتاقه که من برم  
سرموتکون دادموگفتم:نه برمیگردم به راهم ادامه دادمو ازشرکت خارج شدم  
حوصله رانندگیو نداشتم این هوای بارونی فقط واسه پیاده روی میچسبید  
دستموتوجیب پالتوم کردموازکنارپیاده رو راه افتادم،صدای دست فروشا به  
آدم حس خیلی خوبی میدادمنی دونستم مقصدم کجاست،فقط داشتم میرفتم.یه بارم که شده میخواستم گم بشم تو  
ادمای اطرافم  
بارون داشت شدت میگرفت،باید برمیگشتم شرکت ازخیس شدن بیزار بودم  
قدم هامو تند کردم عجب غلطی کردم اومدم بیرون منوچه به این رماتیک بازیا  
انقدسرم توکارم گرم بودکه باصدای تقه ی دریه مترازجام پریدم،چشمامومالیدمو  
گفتم:بیاتو.مش رحیم بایه استکان چای اومدداخلوگفت:خسته نباشیدآقا.دستم روچشمام بودوگفتم:ممنون مگه  
تونرفتی خونه؟  
مش رحیم استکان چای روگذاشت جلوموگفت:نه آقاگفتم بمونم واستون چای بیارم خستگیتون دربره،مش رحیم  
همیشه بهم لطف داشت.بالبخندگفتم:لطف داری مشتی.از زنت چه خبرحالش بهتره؟؟  
لبخند تلخی زدوگفت:چه بهتری آقا سرطان ادمو از پای درمیاره.خیلی ناراحت کندس که یه پیرمرد تواین سن  
همدمشوبیینه که جلوش داره پر پر میشه،زن مش رحیم یه خانوم مهربون بود که دوسال بود ازسرطان رنج  
میبرد.نفس عمیقی کشیدموگفتم: به چیزی احتیاج نداری؟؟  
سینی رو تو دستش جابه جا کردوگفت:نه آقا شما لطف داری! با اجازه، رفت طرف درو دستشو گذاشت رو دستگیره  
در، گفتم :مشتی به پول احتیاج داشتی به من یا آرش بگو رو دربایسی نکن من هر کمکی از دستم بر بیاد براتون  
انجام میدم.برگشت طرفموگفت:ازشما خیلی به مارسیده آقا خیربینید ازاتاق رفت بیرون.چشمام خیلی درد میکرد از  
خستگی نای تکون خوردن نداشتم با وجود این همه خستگی این پروژه لعنتی هنوز تموم نشده بود،این آرش گوربه

گور شده هم وجدان خفتش بیدار شده بود، تا الان نیومده بود شرکت، گوشیمو برداشتمو به آرش زنگ زد بعد از چند بوق برداشت..

-بله؟؟؟؟؟

-زهرمار کدوم گوری هستی؟؟؟

-بیخشید ترمزتو بکش شما؟؟؟؟

-پسر آقا شجاع، مسخره بازی بسه بلند شو بیا شرکت این پروژه کیانوتوموم کنیم

- شما همون پسر خوشکله که صاحب شرکت مهرگانه، همون که قدش مثل چنار میمونه، هیکلش مثل آرنولد میمونه، دوتا چشم عسلی خوشکل داره لامصب مثل زمرد میمونه، صورتشم نسبتا گرده و پوستشم گندمیه تو همونی؟؟

باخنده گفتم: ببند فکتو مرده شو رو تو توصیف تو ببرن بلندشو بیا شرکت

-اصلا حرفشو نزن جیگر خودم به اندازه کافی خسته هستم

لم دادم رو سنڈلیو گفتم: چیه کوه کندی؟؟؟

-کاش کوه میکنم برادر خونه ایم مادریه ازمون مثل بیخشید خر کار میکشه شرکت میایم یه کم بامنیر چون خوش باشیم که تو ازمون بیگاری میکشی بابایکم رحمو مروت ندارین شماها؟

-دست مامانت درد نکنه، حداقل یه حرکتی به اون هیکلت دادی تازگی ها داشتی شبیه پفک میشدی والا....

آرش باغیض گفت: وامونده من روهیکلم حساسم آخرین بارت باشه که به هیکل من میگی پفک هم به من هم به هیکلم بر میخوره!!

-حالا که نمایی شرکت مخ منو هم نخور کاری نداری؟؟؟

-آروین یه چای دیش بخور بعدشم دیر وقته نمون شرکت گرگا گربه ملوسارو دولپی میخورن از من گفتن بود ها

-خفه شو تو باز از این الفاظ استفاده کردی؟؟؟

-چیه خوب من به همه دخترا میگم گربه ملوس توهم که مثل دختراجیگری

-خودتواز برق بکش زیادی چرند میگی خدا حافظ.



گوشیموپرت کردم رومیزانقد خسته بودم که میدونستم اگه بمونم گند میزنم به پروژه، بلند شدمو کیفمو برداشتمواز شرکت اومدم بیرون، ماشینواز پارکینگ آوردم بیرونو روندم طرف خونه. شیشه ماشینو دادم پایین، باد خنکی صورتمو نوازش میکرد. امشب اگه تونستم با بابا حرف میزنم میگم پیشنهادشو قبول میکنم، من ازدواج میکنم نه برای اینکه خودمو تو بندو اسارت یه زن بندازم برای اینکه آزادی بیشتری داشته باشم، پخش ماشینو روشن کردم صدای آهنگ مضخرفی که آرش گذاشته بود بلند شد.

عشق آدما به هم قصه ی خنده داریه

اولش قشنگو بعدش همه گریه زاریه

وقتی عشقا همه هستن مثل هم تموم میشن

چرا باز باید شروع کرد آخه این چه کاریه

یکی پیدا نمیشه تورو واسه خودت بخواد

واسه چشمو ابروته هرکی که دنبالت میاد

اه عجب آهنگ اعصاب خورد کنیه. پخش ماشینو خاموش کردم و پیچیدم تو کوچه، انقدر خسته بودم که حوصله راه رفتن خودمو نداشتم چه برسه به اینکه ماشینو ببرم توحیاط پس ماشینو دک در حیاط پارک کردم پیاده شدم. مثل همیشه وارد حیاط شدمو از کنار گلدون های بهنوش گذشتمو وارد خونه شدم، امشبم مثل شبای قبل کسی منتظر من نمونده همه رفتن بخوابن، سرمو تکون دادمو رفتم طرف اتاقم، لباسامو درآوردمو بدون معطلی پریدم توتخت از زور خستگی سرم به بالش نرسیده خوابم برد

صبح با صدای ساعت بیدار شدم، دستمو کشیدم روعسلی کنار تخت تا این ساعتو خفه کنم، صداش مثل مته تو مخم بود. بادست کوبیدم توسر ساعتو بیدار شدم؛ هنوز خستگی دیشب تو تنم بود دوس داشتم دوباره بگیرم بخوابم، پوفی کردمو تنبلی رو از خودم دور کردم و رفتم حموم. یه دوش آب سرد گرفتمو اومدم بیرونو لباسامو پوشیدمو رفتم جلوی آینه، به خودم خیره شدم، که چی؟ درسته با این چشمای عسلی و این هیكلت خیلی از دخترارو دنبال خودت کشوندی، ولی هیچ وقت نتونستی اون خلاء وجودتو پر کنی فقط خودتو سرگرم میکردی، بیخیال این فکرا شدمو رفتم طرف آشپزخونه، خدا خدا میکردم بابا نرفته باشه تا بتونم باهاش حرف بزوم، خوشبختانه بابا همزمان با من وارد آشپزخونه شد. پیش دستی کردم و گفتم: سلام بابا صبحتون بخیر

بابا بهم نگاه کرد و گفت: سلام صبح توهم بخیر

مثل اینکه آریا رفته بودو مارو از دیدن قیافه نحسش محروم کرده بود، رفتم طرف میزو لیوان شیر سردو لاجرعه سر کشیدم .نشستم روصندلی روبه روی باباوغفتم: وقت داری یکم باهم حرف بزنیم بابا؟؟؟

بابا استکان چای رو به دهنش نزدیک کردوغفت: بفرما!!!!!!!

داشتم حرفامو یکی دوتا میکردم ، بالاخره دلو زدم به دریاو گفتم:بابا من با پیشنهادتون موافقم ..

بابا ،باهمون اقتدار همیشگیش ابروهاشو بالا انداختو گفت: کدوم پیشنهاد

باحرص به بابا نگاه کردموغفتم :میخوام ازدواج کنم

بابا با لبخند گفت: خوب کسی رو زیر سر داری؟؟

باتعجب به بابا نگاه کردمو گفتم: فکر کردم شما کسی رو سراغ دارید

بابا به ظرف پنیر اشاره کردو گفت: توبه پیشنهاد من اعتماد داری ؟مطمئنی باهش مشکلی نداری پسر

ظرف پنیرو دادم به بابا وگفتم :خوب من که نمیدونم شما چه کسی رو در نظر دارید الان نمی تونم نظر قطعیمو بدم

بابا ادامه داد: دختر حاج فتوحی رو یادته؟؟

یکم فکر کردمو گفتم : همون حاج فتوحی که همسایمون بود بعد ازاین محل رفتن؟؟؟

بابا سرشو تکون دادو گفت: آره، یه دختر داشت باید یادت باشه دیگه

نه، اون دختر خنگه که وقتی ۸ سالش بود غلدری میکردو توپ منو آریا رو سوراخ کرد، میخواستم فوراً مخالفتمو به بابا اعلام کنم ولی ظاهرمو حفظ کردمو گفتم: خوب اون موقع که من دیدمش خیلی کوچیک بود،امممم اسمش چی بود آذر.....؟؟؟

بابا حرفمو قطع کردوغفت: آیتان بود اسمش

\_آهان خوب آیتان باید ببینمش

بابا بلند شدو گفت: وقتی رفتیم خواستگاری میبینیش حالا مطمئنی موافقی؟

سرمو تکون دادمو گفتم آره

نمی تونستم با عقاید بابا مبارزه کنم ،تو عقاید بابا بیرون رفتن دختر و پسر قبل ازاینکه بهم محرم بشن جرعه

وارد شرکت شدم طبق معمول آرش مشغول حرف زدن با منشی شرکت بود، بالاخر به منشی نگاه کردم وقتی متوجه من شد از جاش بلند شد و سرشوانداخت پایینو گفت: خوش اومدین آقای کاشانی.

آرش برگشت طرفمو یه نگاه به من انداختو گفت: سلام جانم به قربانت خوش اومدی صفا آوردی به به منور کردی اینجارو. آرش هیچ وقت از حرف زدن خسته نمیشه، بدون توجه به خوش آمدگویی آرشو منشی رفتم طرف اتاقمو گفتم: آرش جلست تموم شد بیا کارت دارم. آرش پشت سر من وارد اتاق شدو گفت: حال میکنم وقتی حرص میخوری صورتت یه جویری میشه که آدم دلش قیلی ویلی میره بوست کنه جون داداش فدایی داری.

برگشتم طرفشو گفتم: به کارمندا سرزدی یانه؟

آرش باحیرت بهم نگاه کردو گفت: آروین باز چشمات سبزشدما آخر نفهمیدیم چشمات چه رنگیه؟ برو دکتر آروین چشمات مشکل رنگ داره

چشماموبستموسرموتکون دادمو گفتم: تو باز شروع کردی؟ چشمای من به دکتر احتیاج نداره تو کور رنگی داری، حالا به کارمندا سرزدی یانه؟؟؟

آرش نشستو گفت: به من چی خودت برو، انقد که من میرم اسممو گذاشتن نوچه رئیس، از من که حساب نمیبین، چپ میریم کاشانی راست میاییم کاشانی اصلا تو دهنشون نمیچرخه بگن آقای آران بزرگ باخنده نشستم پشت میزم که گوشیم زنگ خورد. آرش توجاش نیمخیز شدو گفت: آروین زنگخور گوشیت چقد کم شده همه حوریا پر؟؟

چشمم به گوشیم بود گفتم: آرش پاناست چی بهش بگم؟ ها؟

آرش پاهاشو انداخت روهمو گفت: تو که خوب یاد داری دخترارو قانع کنی یه چیزی براش بیاف دیگه، مثلا بگو حامد فوت شده جنازشم پیدا نکردیم بعدشم چند قطره اشکم بریز که طبیعی به نظر بیایی باشه

گوشی رو پرت کردم جلوشو گفتم: چرت نگو، چی بهش بگم؟ بگم حامد خان حالشو کرد تو واسش تکراری شدی رفت سراغ یکی دیگه الانم داره تو جزایر هاوایی با اون حال میکنه دختر مردم پس میفته بابا

آرش گوشیمو برداشتو گفت: حالا منو داشته باش کاری میکنم دیگه بهت زنگ نزنه اصلا نگران نباش، جواب داد.

-بله جانم؟؟

.....

-نه آروین نیستش من آرشم در خدمتیم پانا خانوم؟

بهم نگاه کردو بالبخند یه چشمک حواله کرد، سرمو تکون دادم که چی میگه؟ آرش: باشه به آروین میگم بیاد کافی شاپ جلوی شرکت امری نیست؟ قربان شما خداحافظ.

با دست کوبیدم رو پیشونیمو گفتم: هوار توسرت آرش مثلا میخواستی واسم دکش کنی تو که بدتر کردی آخه؟ الان من چیکار کنم؟

آرش گفت: به من چی گفت جلو شرکتتم اگه میگفتم نیستی میومد بالا، بعدشتم گفت به آروین بگو بیاد کافی شاپ کارش دارم همین.

بلندشدمو با عصبانیت دستمو فرو کردم تو موهامو گفتم: گند کاریای اینو اونم من باید جمع کنم. اه

آرش اومد کنارمو گفت: خیلی خوب تو آروم باش برو همه چیو بهش بگو خلاص.

آرشو کنار زدمورفتم طرف در خروجیو گفتم: تو یکی خفه شو

از شرکت خارج شدمو رفتم طرف کافی شاپ، پاناو حامد ۲سال باهم دوست بودند حامدم یکی از شریکای منو آرشه، بعد ۲سال پانا دلشو زدو باهانش تموم کردو بایه دختر دیگه دوست شدو الانم رفتند خارج. وارد کافی شاپ شدم؛ پانا روبه روی در ورودی نشسته بود وقتی منو دید دستشو برام تکون دادف نفسمو داد بیرونو رفتم طرفش، نشستم روبه روشو گفتم: سلام

پانا دستشو دراز کردو گفت: سلام خوبی؟؟

با اخم یه نگاه به دستشو یه نگاه به صورتش کردم که خودش حساب کار اومد دستشو خودشو جمعو جور کردو گفت: ببخشید مزاحمت شدم

خوبه خداروشکر خودش میدونست مزاحمه. تو جام جابه جا شدمو گفتم: نه مزاحمی با من چیکار داری؟؟

دستشو کشید رو موهای جلوش که به صورت چتری ریخته بود رو صورتشو گفت: از حامد خبر داری؟؟؟؟؟

به صندلی تکیه دادمو با یه نگاه موشکافانه گفتم: باید خبر داشته باشم؟

با تته پته گفت: نه..... ولی ..... خوب تو دوستشی؟؟

به کافی شاپ نیمه تاریک که با یه موزیک لایت بی کلام یه محفل عاشقانه درست کرده بود نگاه کردم گفتم: این دلیل نمیشه، چون من دوستشم باید از همه کاراش خبر داشته باشم؟؟

پانا دستشو محکم کوبید رو میز که باعث شد چند نفر برگردنو مارو نگاه کنن

گفت: آروین منو رنگ نکن خوب میدونم که میدونی حامد کجاست، من اگه حامدو پیدا نکنم نابود میشم میفهمی؟  
صورتش خیس از اشکاش شد

با تاسف بهش نگاه کردم گفتم: حامد با دوست دخترش رفته خارج، حالا حالا هاهم نیاید یه دوسه ماه دیگه شاید  
بیان من خودمم بیخبرم ازش

دستشو گذاشت رو صورتشو گریش شدت گرفت، بهتر بود من برم به اندازه کافی جلوی من تحقیر شده بود بلند  
شدمو گفتم: من برم دیگه، میخواستم برم طرف در خروجی که گفت: منو تاخونه میرسونی، بهم نگاه کردو ادامه  
داد: البته اگه زحمتی نیست،

سرموتکون دادمو گفتم: بلند شو، میرسونمت.

با سستی از جاش بلند شدو دنبالم راه افتادو گفت: ممنون آروین

سوار ماشین شدیم، روبه پانا گفتم: کجا برم؟

پانا فین فین کنان گفت: برو طرف خیابون غربی

دستمال کاغذی رو گذاشتم جلو شو گفتم: بسه دیگه گریه نکن. واقعا دیگه داشت اعصابمو خرد میکرد همیشه از  
گریه زنا متنفر بودم صلاح یه زن گریشه

دنده رو جابه جا کردم پامو گذاشتم رو پدال گازو روندم طرف خیابان غربی. گوشیم زنگ خورد، پانا بهم نگاه کرد  
یه لبخند بهش زدمو جواب داد، آرش بود مثلا با صدای نگران داشت میگفت: آروین الان تو شکم پانایی؛ قورتت  
داد، ای داد بیداد بی آروین شدیم، پس من حقوق منیر جونو زیاد کنم راضی باش

باغیض گفتم: ببندفکتو من شاید نیام شرکت پروژه رو کامل کن باشه

-اوکی داداشم فیعلا خدا حافظ

پانا با صدای گرفته ای گفت: مرسی پیاده میشم همین جاست.

انگار داره با راننده تاکسی حرف میزنه دختره ی پروو

ماشینو نگه داشتمو به خونه روبه رو خیره شدم؛ یه خونه نقلی کوچیک با نمای هندی، پانا که از این پولداره  
کوفتت بشه همه رو حامد از شرکت کش رفته اینجور خونه ای براش گرفته.

پانا از ماشین پیاده شدو گفت: بازم تشکر نیایی خونه؟؟

ماشینو روشن کردم و گفتم: نه ممنون باید برم کار دارم

پانا یکم از ماشین فاصله گرفتم و گفتم: هر جور میلته.

قصه داشتیم سر راه یه سری به باباهم بزنم، ماشینو پارک کردم و وارد بازار شدم یه بازار قدیمی که قدمتش حداقل به ۲۰ سال میرسید مغازه دارای اینجا نمیداشتن این بازارو بازسازی کنن به قول خودشون این بازار نشان دهنده اجدادشون بود، رفتم داخل مغازه؛ بابا حسابی سرش گرم حسابو کتاب بود. بالبخند رفتم جلو گفتم: احوالات حاج رضا؟

باباهم نگاه کرد و متقابلا یه لبخند تحویلیم داد و گفتم: به به ببین کی اومده آروین خان بفرما بشین پسر، نشستیم رو صندلی و سوئیچ ماشینو تو دستم چرخوندم. بابا گفت: چه عجب یادی از ما فقیر فقرا کردی؟

نفسمو دادم بیرونو گفتم: اختیار داری حاجی از اینجا رد میشدم گفتم یه خدا قوتی به پهلوان رضا بگم. بابا با خنده ای مردونه ای گفت: چای میخوری؟؟؟ بلندشدم و گفتم: نه ممنون فقط اومدم یه سر بزنم باهام کاری نداری؟ بابا با تعجب گفت: نیومده میخوایی بری؟ چه زود

دستمو فرو کردم تو موهام و گفتم: برم شرکت یه پروژه رو باید کامل کنم تحویلش بدم حسابی خستمون کرده بابا گفت: خسته نباشی جوون فقط با حاج فتوحی صحبت کردم جمعه شب قراره بریم خونشون مشکلی که نداری؟ حسابی جا خورده بودم گفتم: همین جمعه شب؟ یعنی دوروز دیگه؟؟

بابا عینکشو برداشت و گفت: آره زوده؟؟؟؟

به تظاهر لبخند زد و گفتم: نه عالییه من برم خداحافظ

آرش: آخیش تموم شد.

چشمموبا دست مالیدمو به ساعت نگاه کردم، حسابی دیر شده بود روبه آرش گفتم: جمع کن بریم من خیلی خستم آرش خمیازه کشان گفت: چی فکر کردی من از سر شب افغانی بوس می کردم منم خستم. بلند شدم و گفتم: خوب بلند شو دیگه چرا نشستستی؟

آرش خودشو ولو کرد رو صندلیو گفت: کاش یه لحاف تشک میاوردیم همینجا می خوابیدیم من حوصله رانندگی ندارم جون آروین. رفتم طرفشو گفتم: بلند شومسخره من میخوام برم. آرش بلند شد؛ خستگی از سرو هیكلش میبایرد باخته گفتم: چه عجب یه کار مفید تو عمرت انجام دادی.

آرش رفت طرف در خروجی و گفت: چقد؟؟؟؟

پشت سرش از اتاق خارج شدمو گفتم: چی چقد؟؟

وارد آسانسور شدیم آرش گفت: چقد کار مفید انجام دادم حساب کن. با سردرگمی گفتم: خستگی روت اثر گذاشته خل بودی خلتر شدی؟ آرش خمیازه کشان گفت: خل تویی، مثلاً تو تحصیلکرده ی جامعه ای؟ یادت نمیداد که فرمول داشتیم؛ فرمول بازده، که کار مفید به کل کار بود تا کار مفید به دست بیاد. چقد واسه این فرمول توستی خوردیم هی جوونی یادت بخیر. نه دیگه واقعا پی بردم خستگی اثر مستقیم رو آرش گذاشته فکرش کجاها که کشیده شد از آسانسور خارج شدیمو رفتیم طرف ماشین هامون روبه آرش گفتم: برو که مخت حسابی تاب برداشته شبت خوش. سوار ماشین شدمو واسه آرش یه بوق زدمو از پارکینگ خارج شدم.....

## فصل دوم

جلو آینه به خودم نگاه کردم همه چی مرتب بود، امشب قرار بود بریم خونه حاج فتوحی، وقتی بابا موضوع خواستگاریو سرمیز شام مطرح کرده بود قیافه ی بهنوشو آریا دیدن داشت، حسابی تعجب کرده بودن، امشب واسم شب خیلی مهمیه اگه حاج فتوحی قبول کنه دیگه همه مشکلاتم حل میشه، به چشمام نگاه کردم تردید توشون موج میزدنفسمو دادم بیرون، یکم ژل رو کف دستم ریختمو موهامو با دست به بالا هدایت کردم، زندگی که خاله بازی نیست بهتر بود بیشتر رو این مسئله فکر میکردم ولی الان کاریه که شده بیخیال هرچه بادا باد از اتاق اومدم بیرون همزمان با من آریا هم اومد بیرون، یه نگاه بهم انداختو باخنده گفت: به به شاه دوما، بهش نگاه کردمو گفتم: توهم میایی؟؟؟، اومد از کنارم رد شدو گفت: آره به عنوان برادر بزرگ باید کنارت باشم دیگه. پوفی کردم رفتم رو میل نشستمو دستمو گذاشتم زیر فکم. باباو بهنوش از اتاقشون اومدند بیرون، باحسرت بهشون نگاه کردم، چی میشد کنار بابا به جای بهنوش مامان ایستاده بود، نفسمو با آه دادم بیرونو بلند شدم. بابا با لبخند بهم نگاه کردو گفت: بریم شازده. رفتیم توحیاط، روبه بابا گفتم: من باماشین خودم میام. بابا باختم گفت: مگه عروس کشونه که هر کی بایه ماشین بیاد همه باهم میریم؛ واسم خیلی سخت بود با آریا و بهنوش تویه ماشین باشمو تظاهر کنم یه خانواده ایم. اعصابم خورد به خاطر حماقتی که میخواستم بکنم یعنی واقعا تنها راه حل ازدواجه؟ دستمو مشت کردم سعی کردم به اعصابم مسلط باشم. بهنوش جلوی ماشین پیش بابا نشستو منو آریا عقب مثل بچه های دبستانی، بابا آروم راه افتاد رانندگی بابا همیشه حرصمو در میاورد مثل لاک پشت میروند؛ بهنوش چادرشو کشید جلو گفت: آقا یه گوشه نگه دار یه گلی شیرینی چیزی بگیریم زشته دست خالی بریم. اوووف همینم مونده که بهنوش ادای مادرارو در بیاره. بابا یه گوشه نگه داشتو گفت: ای به چشم خانوم. چشمامو با عصبانیت بستم یعنی بابا همین رفتارو با مامان داشته؟ مسلمه که نه وگرنه منو تنها نمیداشت امشب تو مراسم پسرش بود هیچ وقت نتونستم از بابا متنفر باشم درحالی که میدونستم مرگ مامانم همش به خاطر بابا و عشق مضخرفش بوده، بعد از چند دقیقه بابا با یه دسته گل و یه جعبه شیرینی سوار ماشین شدو راه افتادیم.

جلوی یه خونه نسبتا بزرگ ایستادیم بابا برگشتو بهم نگاه کردو گفت:چرت زدن بسه پیاده شو، ازماشین پیاده شدیمورفتیم جلوی در؛ گلو شیرینی دست آریا بود، با اون یقش که تا ته بسته بودش واقعا قیافه خنده داری پیدا کرده بود، بهش نگاه کردم خندمو قورت دادمو به یه لبخند اکتفا کردم. بابا زنگوفشار دادو بعداز چند ثانیه در باز شدو وارد یه حیاط بزرگ شدیم ، یه حیاط که دو طرفش پراز گلو درخت بود ،وسط حیاط یه فواره کوچیک قرار داشت کلا سبک خونه نمایی از قدیم جدید بود ساختمون اصلی شبیه خونه های اروپایی بود نمیدونستم حاج فتوحی انقد پیشرفت کرده، این جماعت اسم مومن روشونه وگرنه بویی از مومن بودن نبردن ، وارد خونه شدیم یه خانوم که چادر کل صورتشو پوشونده بود اومد استقبالمون با بهنوش روبوسی کردو بامنو آریا یه سلام احوالپرسی ساده و مارو هدایت کرد به طرف مبل های که وسط هال بود داشتم خونه رو دید میزدم داخل خونه واقعا آدمو مات میکرد من با این همه درسو دانشگاه نمی تونستم حتی یه خط از نقشه همچین عمارتیو بندازم نشستم رومبل، بعد از چند دقیقه حاج فتوحی باهمون اقتدار گذشتش که من ازش میترسیدم از پله های مارپیچ اومد پایین، صدای اعصاش واقعا رومخ بودو با بی میلی به احترامش بلند شدم ، اومدنش چند ثانیه طول کشید باصدای مردونش گفت: به به ببین کی اومده پهلوون رضا، رفت طرف باباو باهاش دست داد اومد طرف منودستم مردونه فشرده گفت: تو باید آروین باشی هنوز شیطنتو تو چشمت میبینم . باخنده سرمو تکون دادمو گفتم: ولی این دفعه نمیشه شیشه هاتونو بشکونم  
اخه خیلی گرون

باخنده زد روشونمو رفت طرف آریا یه احوالپرسی ساده باهاش کردو نشست روبه روی بابا مشتاق بودم زودتر آیتانو ببینم. ولی تعارف های آیکی خانواده ها هنوز تموم نشده بود

نیم ساعت گذشته بود ولی مثل اینکه هیچ کدوم از خانواده ها نمیخواستن برن سر اصل مطلب، ازاینکه یه جا مثل مجسمه بشینم بیزار بودم. باباو حاج فتوحی داشتن از بازار حرف میزدن، انگار کلا موضوع اصلی رو فراموش کرده بودن ، دیگه داشت کفرم بالا میومد، باپام رو زمین ضرب گرفتمو داشتم مگس میپروندم که یه دختر با سینی چای وارد هال شدو باصدای آرومی گفت: سلام، هنوز درستو حسابی صورتشو ندیده بودم، رفت طرف باباو سینی چای رو گرفت: جلوش، بابا گفت: سلام دخترم ممنون. وقتی به حاج فتوحی چای تعارف کرد اومد سمت منو آریا، حالا میتونستم صورتشو ببینم همون بود که فکر میکردم؛ یه دختر معمولی یا شایدم کمتر از معمولی، یه دختر چادری با قد متوسطو صورت مهتابی تنها چیزی که تو صورتش جلب توجه میکرد دوتا چشم تیره ای بود، باورم نمیشد این همون آیتان قلدر محل باشه، سینی چای رو گرفت جلوم ، باگفتن: ممنون یه استکان برداشتم. حواسم رفت پی آریا، این چرا اینجوری میکنه ، بادهن باز داره زل زده به دختر مردم خوبه حواس کسی بهش نیست، دیگه کلا رفته بود تو بحر ابرو ریزی؛ خم شدم طرفشو گفتم: داداش بزرگه جمع کن خودتو. آریا به خودش اومدو با اخم یه استکان برداشتو گفت: ممنون. پاک همه خل شدن خدا شفا بده.



خانوم حاج فتوحی روبه همون دختره گفت: آیتان ظرف شیرینی رومیز اسپزخونه است ،اونارم بیار دخترم. آیتان چادرشو کشید جلو صورتشو رفت تو اسپزخونه و بعداز چند ثانیه با ظرف شیرینی اومدو ظرفو گذاشت رومیزو نشست کنار مامانش. به بابا نگاه کردم که آروم داشت چایشومیخورد،واقعاگاهی اوقات این خونسردی بابا اعصاب ادمو خورد میکرد. دوست داشتم زودتر این مجلس مسخره تموم بشه بابا با همون آرامشش گفت: خوب حسین جان ، بریم سر اصل مطلب خودت میدونی واسه امر خیر مزاحمتون شدیم. واسم خیلی جالب بود آیتان بدون هیچ شرمی تو این مجلس حضور داره بدون تفاوت نشسته ، حاج فتوحی به آریا اشاره کردو گفت:واسه شازدتون. این دفعه دیگه میخواستم منفجر شم از خنده خوب حق میدادم به حاج فتوحی منم بودم با اون ژسی که آریا گرفته فکر میکردم اون دوماده. بابا با لبخند گفت: نه واسه آروین. حاج فتوحی با خنده گفت: سابقت خرابه آقا آروین. باهمون لحن چاپلوسگرانم گفتم: بخشش از بزرگان است حاج آقا. آریا تیز نگام کرد که با سر بهش فهموندم چشمه ؟ ولی اون بدون جواب روشو از من گرفت، به درک امشب همه ی چیزشون میشه. زیر چشمی به آیتان نگاه کردم که دستشو گذاشته بود زیر فکشو به باباش خیره شده بود، واقعا حضورش تو این مجلس جای تعجب داره، نفسمو دادم بیرونو به حاج فتوحی خیره شدم.

حاج فتوحی عصاشو تو دستش جابه جا کردوگفت: ما خیلی وقته همو میشناسیم پس تعلقو جایز نمیدونمو امشب جوابتونو میدم. به من نگاه کردوادامه داد:من شناخت دقیقی رو آروین دارم میدونم پسرخوبیه و منو شرمنده نمیکنه ، من مخالفتی ندارم.

اصلا فکر نمیکردم حاج فتوحی انقد هول باشه که تو همون جلسه اول یه جواب قاطع بهمون بده یعنی نظر دخترش واسش مهم نیست؟ مراسم امشب به دور از عقله، یعنی چی؟مگه دخترشون رو دستشون مونده که انقدر با عجله دارن تصمیم میگیرن ، به آیتان نگاه کردم ،سعی میکردم تموم حرکاتشو زیر نظر داشته باشم تا حداقل بفهمم چه خبره،داشت با انگشتاش ور میرفت. میگم امشب همه عجیبو غریب شدن، به بابا نگاه کردم که با لبخندش سعی داشت جوبوجود اومده رو آروم کنه میدونستم تصمیم حاج فتوحی واسه بابا هم عجیبه ،کلا مخم هنگ کرده بود نمی تونستم این جواب هول هولکی رو هضم کنم ؛ فکرم داشت به راه های منحرف کشیده میشد، صدای بابا نداشت فکرم به جاهای باریک کشیده بشه

- خوب حسین جان یعنی شما مخالفتی نداری همه چی تمومه؟

حاج فتوحی رو مبل لم داد وگفت: از نظر من همه چی تمومه.

به آیتان نگاه کردم که دسته ی مبلو تودستش فشار میداد،حاج فتوحی دخترشو کالا فرض کرده؟ چشمامو بستمو باز کردم، واقعا وضعیت بدی بود تو اون موقعیت، باهزار فکر جور و جور و هزار وصله ناجور.

بلاخره اون شبم با تموم گنگ بودنش گذشت، صبح با صدای ساعت از خواب بیدار شدمو لباسامو پوشیدمو بدون صبحانه راهی شرکت شدم، داشتم ماشینو از حیاط میبردم بیرون که آریا اومد کنار ماشینو تقه ای به شیشه ی ماشین وارد کرد. با تعجب شیشه ی ماشینو کشیدم پایین، آریا زیپ کاپشنشو کشید بالا و گفت: صبح بخیر، میری شرکت؟؟

دستمو گذاشتم رو فرمونو گفتم: با اجازت

آریا خم شد طرفمو گفت: آروین خانواده فتوحی به درد تو نمیخورن، اوناوصله تو نیستن میفهمی؟؟

ابروهام به طرز مسخره ای بالا رفتو گفتم: نه بابا!!!!!!

آریا دستشویه حالت عصبی تکون دادو گفت: این مسخره بازیارو هم از اون دوست آرش یاد گرفتی؟ دارم جدی صحبت میکنم.

اخمام رفت تو همو گفتم: مگه من با تو شوخی دارم، بهش نگاه کردم اداامه دادم: اونوقت صلاح کارمن چیه عموجون؟ داشتی میگفتی. آریا به کوچه نگاه کردو گفت: ببین اون دخترتو خانوادش به درد تو نمیخورن؟ نه مثل اینکه اول صبحی آریا قصد پیاده روی رو اعصاب منو داره، دنده رو جابه جا کردم گفتم: ببین داداش بزرگه تو کارای من دخالت نکن؛ من خودم خوبو بدمو تشخیص میدم، از حیاط خارج شدمو باسرعت روندم طرف شرکت. وارد شرکت شدمو رفتم طرف اتاقم هنوز آرش نیومده بود سرم حسابی درد میکرد؛ از بس دیشب فکرای جور واجور کرده بودم. سرمو گذاشتم رو میز و به دیشب فکر کردم. بعداز چند دقیقه آرش مثل وحشی ها پرید تو اتاقو گفت: چاکر آقا رئیسه، چطوری شما؟

بهش نگاه کردم گفتم: نمیتونی مثل آدم بیایی تو؟

آرش اومد طرفمو گفت: نه اوصولا فرشته ها با بال میان منم دارم رسم فرشته هارو به جا میارم. چه خبرا؟ دیشب دومات کردن یا اونا هم به ذات خبیثت پی بردن؟ شقیقه هامو با دست فشار دادمو گفتم: همه چی تموم شد. آرش نشست کنارمو گفت: چی همه چی تموم شد؟ بهش نگاه کردم گفتم: یعنی خداحافظ مجردی. طبق معمول آرش پاهاشو انداخت رو میزو گفت: جلال الخالق چه وردی خوندی جلسه اول قبولت کردن؟ پامو گذاشتم رویکی از پایه های میزو هولش دادم که باعث شد پاهای آرش بیفته رو زمینو گفتم: واسه خودمم جای تعجبه، واقعا چرا انقد با عجله جواب مثبت دادن. آرش با تعجب گفت: راستی راستی جواب مثبتو گرفتی؟ بهش نگاه کردم گفتم: از اونوقتی دارم افغانی بوس میکنم؟ همه ماجرارو برای آرش تعریف کردم سرمو گذاشتم رو میز، آرش زد رو شونمو گفت: هوویی نمیری بیفتی رو دستمون، لابد دختره یه عیبی داره میخوان بندازن گردنت. سرمو بلند کردم گفتم:

بیخیال ، بریم بیرون؟ آرش با شوق گفت: چرا نریم ، بمونیم شرکت خرمگس بیرونیم. بلند شدمو گفتم : بلندشو بریم. آرش بلند شدمو گفت: باما کسی بریم؟

بهش نگاه کردم گفتم: من حوصله ی رانندگی ندارم. خودت میرونی بریم !!!

آرش زیرلبش یه چیزی گفتو را افتاد، حوصله کل کل باهاشو نداشتم . پس بیخیالش شدم ؛ سوار ماشین شدیمو راه افتادیم ، سرمو به صندلی تکیه دادمو گفتم: کجا میری؟ آرش که مشغول واری ماشین بود گفت: یه جای خوب ، اه ... توماشینت به جز اهنگ کردی و خارجی چیز دیگه ای نداری ؟

-آرش آهنگو بزنو بکوب نداریم، سرم درد میکنه . آرش دنده رو جابه جا کردو گفت : سرت بیخود درد میکنه . گوشیم زنگ خورد نیش آرش تا بنا گوش باز شدو گفت: حوریان آروین ؟ ای جانم سلام برسون . به گوشیم نگاه کردم گفتم: ببند فکتو . مزاحم همیشگی پانا بود جواب دادم .

-بله ؟

- سلام خوبی آروین .

به آرش که داشت ادا و شکلک در میاورد نگاه کردم گفتم : ممنون به لطف شما ، کاری داری؟؟؟

- نمیخوای حال منو بررسی ؟

- هان .... چرا ، حالت خوبه ؟

-ممنون میایی خونه من ؟

- خونه تو چه خبره ؟

- خبر خاصی نیست بیا همین جوری .

- اوکی من چند دقیقه دیگه میام .

روبه آرش گفتم : برو طرف خیابون غربی . آرش بهم نگاه کردو گفت : خیابون غربی چه خبره ؟عروسیه ؟ بهش نگاه کردم گفتم : نه میخوام برم پیش پانا. آرش با تک خنده ای گفت : نه بابا لقمه بزرگتر از دهنتم بر میداری، بهم نگاه کردو ادامه داد : بیخیال شو پانا وصله تو نیست . چرا امروز همه دایه ی مهربانتر از مادر شدن واسم ؛ اون از آریا اینم از آرش . با اخم گفتم : تو راهتو برو چیکار به منو کارام داری ؟ آرش یه دست به موهاش کشیدو گفت : باشه زن منو مثلا قرار بود بیایم بیرون . سر خیابون پیاده شدم که آرش گفت : ماکسی رو ببرم ؟ دستامو بردم تو جیب شلوارمو گفتم :اهوم ببرش . آرش پاشو گذاشت رو پدال گازو گفت : عزت زیاد داداش، یه مشت خلو چل گیر

میا افتادن، راه افتادم طرف خونه پانا، بعد از چند دقیقه جلوی خونه پانا بودم. دستمو گذاشتم رو زنگو بعد از چند ثانیه پانا درو باز کردو گفت: خوش اومدی. رفتم داخلو گفتم: ممنون. رویکی از مبلها نشستمو به پانا نگاه کردم. یه دختر خوش برخورد با قد بلند و صورت گرد سبزه. سرمو به لبه ی مبل تکیه دادمو چشمامو بستم، پانا از آشپزخونه داد زد: آروین مشروب میخوری؟ گفتم: نه، سرم درد میکنه اگه یه قرص مسکن برام بیاری ممنونت میشم.

بعد از چند دقیقه پانا با یه لیوان ابو یه قرص بزگشتو داد به منو کنارم نشست. قرصو خوردمو دوباره سرمو به لبه ی مبل تکیه دادم. پانا همونطور که مشروبشو مزه مزه میکرد گفت: اگه میخوایی رو کاناپه دراز بکش اینجوری اذیت میشی، چشمامو بستمو گفتم: نه راحتم. پانا با تته پته گفت: امم... چیزه! از آرش خبر نداری؟ نفسمو دادم بیرونو گفتم: نه خبری ازش نیست. گیلای مشروبو گذاشت رو میزو خودشو ولو کرد رو مبلو گفت: آرش منو آتیش زد. با خودم گفتم: آره تو کبریت بودی آرشم بنزین. صدای گوشیم بلند شد، با بی میلی گوشی رو از جیبم درآوردمو به صفحش نگاه کردم، بابا بود. صاف نشستمو جواب دادم.

- جانم؟

- کجایی آروین؟ شرکت؟

- نه بیرونم مشکلی پیش اومده؟

- نه مشکلی نیست. میتونی بیایی مغازه؟

بلندشدمو گفتم: آره یه نیم ساعت دیگه میام.

- باشه منتظرم.

پانا هم بلند شدو گفت: میخوایی بری؟

سرمو تکون دادمو گفتم: آره باید برم پیش بابا.

رفتم طرف در خروجی و گفتم: کاری نداری؟

پانا سرشو انداخت پایینو گفت: نه ممنون که اومدی.

از خونه اومدم بیرونو تاسر خیابون پیاده رفتم، دستمو واسه تاکسی بلند کردم تا کسی چند متر جلوتر ایستاد. با تنبلی رفتم طرف تاکسی و سوار شدم، وقتی نشستم رو صندلی رنگو رو رفته ماشین، صدای پخش ماشینم بلند شد. خستم از آدمکای دورو برم

وقتی تو تنهاییام جام میذارن .

وقت احتیاج به دستاشون میرونو منو تنهام میذارن .

دیگه بسمه آسمونو گریون دیدم .

بسمه هر چی نامردی دیدم .

بسمه هرچی دلمو شکوندن هیچی نگفتم فقط خندیدم .

موندم این مردم چقد غم دارن ، من که این آهنگارو میشنوم پاک از زندگی نا امید میشم ؛ شاید من زیادی سرخوشم .

- مرسی پیاده میشم .

کرایه رو حساب کردم از ماشین پیاده شدم ، وارد بازار شدمو رفتم طرف مغازه ی بابا ، وارد مغازه شدم . بابا مشغول حرف زدن با یکی از کارگرا بود . منتظر موندم تا حرفش تموم بشه . بعد از چند دقیقه بابا تازه متوجه من شدو اومد طرفمو گفت : چقد زود اومدی ؟

یه لبخند کج وری زدمو گفتم : همین ورا بودم . بابا زد رو شونمو منو به طرف صندلی های ردیفی تو مغازه بود هدایت کرد. نشستم رو یکی از صندلی ها و گفتم : بفر مایید من در خدمتم آقای کاشانی . بابا هم نشست رو صندلی و گفت : خوب پسرم نظرت راجع به مجلس دیشب چیه ؟

با انگشت اشارم گونمو خاروندمو گفتم : باید نظری داشته باشم ؟

بابا گفت : همه چیز داره تند پیش میره ، به تصمیمی که گرفتی ایمان داری ؟

آروین اگه مخالفی همین الان بگو . با اخم گفتم : چرا توپسرت هی میخوایید منو از تصمیمم برگردونید ، اگه من مخالف بودم نمیداشتم کار به اینجا بکشه . بابا تسبیحشو گردوندو گفت : آروین پایه ی ازدواج علاقت اگه نباشه نابود میشی ، چرا من فکر میکنم هیچ اشتیاقی به این ازدواج نداری ؟ به سقف نگاه کردم گفتم : پس شما هم وقتی با مامان ازدواج کردی ، بهش نگاه کردم گفتم : نابود شدی ؟ چون بهش علاقه نداشتی . بابا با عصبانیت بلند شدو گفت : توچرا همه چیو به زندگی گذشتم ربط میدیو زندگی گذشته رو جلوم زنده میکنی ؟ منم متقابلا بلند شدمو گفتم : حالا مامان من شد زندگی گذشتت ؟ بابا بهم نگاه کردو گفت : نمیخوام زندگی دختر مردم خراب بشه ، شما ۸ ماه نامزد میمونید تا من مطمئن بشم میتونی اون دخترت خوشبخت کنی . با تعجب به بابا نگاه کردم ، حتی جای عصبانیتیم واسم نداشته بود . رفتم طرف در ، یکم مکث کردم بر گشتم طرف بابا و انگشت تهدیدمو گرفتم

طرفشو گفتم: به پسر ت بگو دیگه پاپیچ من نشه و تو زندگی من دخالت نکنه وگرنه بد میبینه ، از مغازه اومدم بیرون ، اونقدر اعصابم داغون بود که با اولین تاکسی رفتم قبرستون . دستمو گذاشتم رو قبر مامانو فاتحه خوندم .

میبینی بهت میگه زندگی گذشته، دلم واسه مظلومیتت میسوزه واسه سکوتت ، این خوشبختی و آرامش حق بهنوشو آریا نیست ، اینا حق منو توبود. ولی تو با رفتنت این حقو از هم از من هم از خودت گرفتی . به کلاغی که از شاخه درخت پرید نگاه کردم زبر لبم گفتم : شوم.

### فصل سوم

امشب بدترین شب زندگیمه ، مدام دستمو تو موهام فرومیگردم سعی داشتم عصبانیتمو پشت یه لبخند تظاهری مسخره پنهون کنم ، وقتی آیتانو تواتاق عقد بالون چادرو حجاب دیدم نزدیک بود از عصبانیت منفجر بشم داد بزنم: من شوهرشم لازم نبود این همه بیوشونیدش . اسم این مراسم مضخرفو هرچی میتونستم بزارم جز جشن نامزدی ؛ آریا اومد طرفمو آروم توگووشم گفت : بهت گفتم ایننا وصله ی تونیستن ، صورتت از حرص قرمز شده برو یه آب بهش بزن . لیوان شربتو لاجرعه سرکشیدمو بایه لبخند گفتم : از ذوقه داداشم . کلمه داداشو از قصد کشیدم . آریا با ناراحتی سرشو تکون دادو رفت پیش بابا ، آرش اومد طرفمو گفت: خیلی بده که مجلس زن ها ومردا جدائه مگه نه ؟

نفسمو با حرص دادم بیرونو گفتم: آرش میشه درباره ی این موضوع صحبت نکنیم آرش بهم نگاه کردو گفت : اهوم ، من میخوام برم . بهش نگاه کردم ، امشب آرش هم دمغ بود و حالو حوصله نداشت . اینو از موهای ژولیدش میشد فهمید ، گفتم : کجا بمون این مراسم مسخره تموم بشه باهم بریم یه چیزی بخوریم بدجور داغونم . بهم نگاه کردو هیچی نگفت . من داشتم چیکار میکردم راه صدساله رو میخواستم یه ساله به آخر برسونم ، حالم از این بودنو نبودن ها بهم میخورده . به بابا و حاج فتوحی نگاه کردم هردوشون راضی به نظر میومدند ، هیچ وقت نتونستم کارای حاج فتوحی رو بفهمم . هه عمرمونو تلف کردیم تابفهمیم ، فهمیدن همه چیز لازم نیست ، پس بیخیال .

xxxxxx

شیشه مشروبو به دهنم نزدیک کردم که صدای آرش بلند شد : گاهی اوقات انقد هیجان زده ای که واقعیتو نمیبینی !! بهش نگاه کردم گفتم : گاهی اوقاتم واقعیتی برای دیدن وجود نداره ؛ آرش شیشه مشروبو از دستم کشیدو گفت : بده من زیادی خوردی ، سرمو بین دستام گرفتم . من مسولیت آیتانو قبول کردم پس میزارم هر چی قراره پیش بیاد ، همونطور که برنامه ریزی کردم خودمو توبندو اسارت یه زن نمیندازم .

آرش : امشب همینجایی دیگه ، البته نمی تونی با این بوی گندی که میدی بری خونه ، برو بخواب فکرو خیال بسته . بلند شدمو رو کاناپه دراز کشیدم که آرش دوباره گفت : پس من کجا بخوابم؟؟ دستمو گذاشتم رو

پیشونیمو گفتم:هرجا که عشقته ؛ برو تو اتاق حامد بخواب . آرش رو مبل دو نفره دراز کشیدو گفت : همینم مونده برم رو تختی که هزار تا کثافت کاری روش انجام شده بخوابم . خیلی وقته که آرش خوابیده ، اینو از نفس های منظمش میفهمم ولی من خوابم نمیبره ، شاید بزرگترین حماقتی که کردم امشب بود ، اونم با کثیف کردن شناسنامم ، شناسناممو از تو جیب شلوارم در آوردمو به صفحه مشخصات همسر خیره شدم : آیتان فتوحی، کسی که نه من صداشو شنیده بودم نه صورتشو دقیق دیده بودم ، فقط چون حاج رضا راضی بود منم ازش تبعیت کردم سرنوشت یه آدم دیگه رو به خودم پیوند دادم ، نفس عمیقی کشیدمو شناسناممو پرت کردم کف سالن ، سعی کردم فکرو خیالو بزارم کنارو بخوابم ، ولی هرچقد من اونارو پس میزدم اونا میومدن دنبالم .

با صدای گوشیم از خواب از خواب بیدار شدم ، با خوابالودگی دستمو کشیدم تو جیب شلوارم تا گوشیمو در بیارم خفش کنم ، گوشیمو درآوردمو به صفحش خیره شدم ، چند بار چشمامو بازو بسته کردم سرمو تکون دادم تا تونستم اسم رو صفحه رو بخونم بابا ؛ صاف نشستمو جواب دادم

- جانم بابا ؟؟

بابا ، با صدای خسته ای گفت :کجایی آروین نگرانم کردی حالت خوبه ؟

سرمو دوباره تکون دادم تا اون منگی از روم بپره گفتم : آره ، خوبم فقط حال آرش بد بود گفتم پیشش بمونم ، بعضی جاها مجبوری به دروغ متصل بشی و کاریش نمیشه کرد . بابا گفت : خوب میتونستی یه زنگی بهم بزنی کاری نداری ؟ دوباره دراز کشیدمو گفتم : ببخشید نه خداحافظ . به ساعت گوشیم نگاه کردم ، ۸ صبح بود. بلند شدمو رفتم طرف حموم ، اول خوب حمومو شستو شو دادم به قول آرش معلوم نیست اینجا ها چه کثافت کاریایی شده، از وسواسم خندم گرفته بود خوبه خودم صدمبار ازاین کثافت کاریا کردم . وقتی که خوب ازحموم مطمئن شدم رفتم زیر دوشو طبق معمول آبو تاجایی که میتونستم سرد کردم . همیشه آب سرد باعث میشد افکارم سروسامون بگیرن ، از حموم اومدم بیرونو بازم همون لباسای دیشبو پوشیدم ، موهامو با حوله خشک کردم به آرش که تازه از خواب بیدار شده بود نگاه کردم گفتم : چطوری پهلووون؟؟ آرش با خمیازه بلند شدو گفت : خوبم فقط از اینجا که رفتیم باید یکی یه ماساژ خوب بهم بده آخه این مبل دیشب بدجور سیخونک میزد . با خنده سرمو تکون دادم ، آرش بهم نگاه کردو گفت: تو که باز این لباسارو پوشیدی ؟ حوله رو پرت کردم طرفشو گفتم : ببخشید دکوراسیون لباسامو فراموش کردم باخوم کول کنم بیارم . آرش رفت طرف دستشویی و گفت: غمت نباشه ، من یه آب به صورتتم بزنی میام واست لباس جور میکنم . بعد از چند دقیقه ، آرش در حالی که صورتشو با حوله خشک میکرد از دستشویی اومد بیرونو گفت : آوین چندشم میشه به وسایلی حامد دست بزنی ، چطوره از فردا بیاییم این خونه رو ضد عفونی کنیم ، رفتم طرف آشپزخونه و در یخچالو باز کردم با صدای بلندی گفتم : اه ، آرش تو این یخچالم هیچی پیدا نمیشه که ، دیشبم چیز درستو حسابی نخوردم دارم ضعف میرم

یخچالو باز کردم با صدای بلندی گفتم : اه ، آرش تو این یخچالم هیچی پیدا نمیشه که ، دیشبم چیز درستو حسابی نخوردم دارم ضعف میرم

آرش اومد داخل آشپزخونه و گفت : ای مادر به فدات سنگولم ، به اوپن آشپزخونه تکیه دادمو دستامو گرفتم زیر بغلمو روبه آرش که داشت یخچالو واری میگرد گفتم : دیشب چت شده بود ؟

آرش نفسشو داد بیرونو گفت : ای داداش ، کاش دل ادم هم عین دماغ بود وقتی میگرفت فین فین میکردی و میشد . رفتم طرفشو در یخچالو بستمو گفتم : خوب الان زر زر کن وابشه ، آرش مستقیم بهم نگاه کردو گفت : توباز وحشی شدی ؟ وقتی که اینجوری میشی من باید هی شلوارمو چک کنم . باخنده گفتم: بی تربیت ؛ آرش پرید رو اوپنو گفت : خوب جونم برات بگه که برادر دیشب وقتی داشتم میومدم نامزدی مسخرت مامانه گیر داد که همه دارن ازدواج میکنن پسرما چی چرتو پرت میافه خلاصه بحشمون شد زدیم به تیپو تاپ هم ، دستمو کشیدم به کناره موهامو گفتم : اونوقت توبه خاطر همین ناراحت بودی ؟ آرش با ناراحتی مثل بچه های تخس پاهاشو تکون دادو گفت : نه، طوری باهام رفتار میکنن انگار من سر بارشونم یا کسرشانه برایشون که همچین پسری دارن ، با خنده رفتم طرفشو کوبیدم رو شونشو گفتم : خیلی بچه ننه ای آرش ، البته بهت حق میدم یکی یه دونه لوس دیوونه. آرش ادای خندیدنو در آورد و گفت : مردم از خنده با نمک .

بیخیال حرفای آرش رفتم تو سالونو گفتم : آماده شو بریم شرکت . آرش از رو اوپن اومد پایینو گفت : بابا بیخیال ، تو امروزم شرکتو ول نمیکنی ؟ برگشتم طرفشو گفتم : نه ول نمیکنم اون از حامد اینم از تو یکی باید به فکر شرکت باشه یا نه ؟ آرش بینیشو گرفتو گفت: پیف، پیف از دومتری بوی گند مشروب میدی ، موندم تو با دهنتم مشروب میخوری یا با لباسات ، همینجا ایسته کن تا من واست لباس بیارم . یقمو کشیدم طرف دماغم ، من که بو نمیدم این خلو چل چی میگه ؟ چند ثانیه گذشت ، آرش از تاق حامد اومد بیرونو گفت : بیا هیکل تو و بچم حامد کپی در برابر اصله بگیر این لباسارو بپوش . به دستاش نگاه کردم ، یه کت کتان مشکی ، با یه شلوار جین تیره و یه بلوز چهار خونه ی مردونه ، ابرو هامو بالا انداختمو گفتم : حامد از این لباساهم داشت ؟

آرش لباسارو انداخت تو بغل منو گفت : چیه به حامد نمیاد مردونه لباس بپوشه ، بگیر بپوش بریم شرکت . شونه هامو بالا انداختمو رفتم طرف اتاقو لباسامو عوض کردم ، دکمه لباسو بستمو از اتاق اومدم بیرون که چشمم به آرش افتاد ، داشت شناسناممو زیرو رو میکرد . صبح یادم رفته بود از کف سالن برش دارم ، رفتم طرفشو با اخم گفتم : اونو بده من ، آرش با نیش باز شناسناممو گرفت طرفمو گفت : اسم آیتان خانومو دیدم . چه زود شناسنامت خطی شد . شناسنامه رو از دستش قاپیدمو گفتم : این فضولی ها به تو نیومده . آرش گفت : خدایی آروین یه کاسه ای زیر نیم کاسه است، چرا باید انقد زود عقد کنید؟؟

به آرش نگاه کردم گفتم : اگه این سوالو از حاج فتوحی بپرسی مطمئنا بهت میگه کار از محکم کاری عیب نمیکنه ، رفتم طرف در خروجی ، آرشم اومد دنبالمو ادامه داد: پس دخترشون یه عیبی داره



برگشتمو با جدیت بهش خیره شدمو گفتم : خفه شو !!!

به آرش که سرش تو یه برگه های خم شده بود نگاه کردم گفتم : هووی من گرسنه هیچی نخوردم . آرش عینکشو از چشماش برداشتو گفت : بگو مستی بره واست یه چیزی بگیره بعدم زیر لبش اروم طوری که من بشنوم ادامه داد : کارد بخوره به شکمت ، بدون توجه به حرفش گفتم : تو چیزی نمیخواهی؟؟ آرش دوباره سرشو انداخت رو اون برگه ها و گفت : بگو بیاد اینجا بهش میگم من چی میخوام

گوشی رو پرت کردم طرف ارشو گفتم : خودت بهش بگو بیاد

آرش یه چشم غره بهم رفتو گوشی رو به گوشش نزدیک کردو گفت : منیر جون به مش رحیم بگو بیاد اتاق من . گوشی رو گذاشت سر جاش ، سرمو گذاشتم رو میز ... بعد از چند دقیقه تقه ای به در وارد شد و آرش گفت : بیاتو. سرمو بلند کردم و روبه مش رحیم گفتم : چطوری مستی؟؟

مش رحیم با همون خنده مهربونش گفت : خوبم آقا .

آرش : مستی حال داری بری یه چندتا تیکه نون بگیر ی منو آروین گرسنمونه ، صبحم هیچی کوفت نکردیم کره و مربا و پنیر هم بگیر . گفتم : آرش ببند فکتو ، یه نیم ساعت دیگه میریم ناهار میخوریم .

روبه مستی ادامه دادم : واسه آرش شیر کاکائو بیار ، واسه منم یه لیوان شیر سرد . آرش با تعجب بهم نگاه کردو گفت : تو از کجا میدونی من شیر کاکائو میخورم ؟ در ضمن مگه تو ، تو دوران طفولیت کمبود شیر خشک داشتی که همش شیر میخوری ؟ به مستی اشاره کردم که بره و بدو توجه به حرفای آرش گفتم : نمیخواهی به حامد زنگ بزنی؟؟

- چرا مزاحمش بشم ... اون داره حالشو مییره ، بیخیالش فووش خودش یه ماه دیگه میاد منم ..... صدای گوشیم رشته کلام ارشو برید ، دستمو گذاشتم رو بینمو گفتم : هیــــــــــــس ، به گوشیم نگاه کردم ؛ اسم بابا روش خودنمایی میکرد ف چقد این روزا حاج رضا به پسر کوچیکش زنگ میزنه ، یه لبخند گوشه لبم نقش بستو جواب دادم

- سلام بابا .

- سلام آروین کجایی ؟

- کجا باید باشم ، شرکتم دیگه .

- امروز با آیتان برو بیرون غذا بخور .

چشم‌ام اندازه توپ فوتبال گشاد شدو گفتم : چی؟؟

- آروین پسر ، سعی کن از همین امروز آیتانو بشناسی من نگرانتم

خومو ولو کردم رو صندلیو چشمامو بستمو گفتم : باشه بابا کاری ندارید؟

- نه پسر فقط یادت نره ها .

- باشه خدا حافظ .

گوشی رو پرت کردم رومیز ، حاج رضا دیگه بیش از حدش داشت تو کار من دخالت میکرد، دیگه نباید بزارم از اون خط قرمز که تعیین کردم رد بشه ، امروز آخرین باریه که به حرفش گوش میدم .

بلندشدمو گوشی و کتمو برداشتم ، آرش با تعجب گفت : کجا؟؟

بدون اینکه جوابشو بدم از شرکت خارج شدم ؛ ماشینو با سرعت از پارکینگ

خارج کردم . شروع کردم بیخود چرخیدن تو خیابونا ، نیم ساعت بعد جلوی عمارت حاج فتوحی ترمز کردم . نفسمو با حرص دادم بیرونو با بی میلی از ماشین پیاده شدم .

شروع کردم بیخود چرخیدن تو خیابونا ، نیم ساعت بعد جلوی عمارت حاج فتوحی ترمز کردم . نفسمو با حرص دادم بیرونو با بی میلی از ماشین پیاده شدم. دستمو گذاشتم روزنگو بعد از چند دقیقه صدای باغبون پیر عمارت فتوحی بلندشد ، با لبخند گفتم : اجازه هست بیام داخل ، باغبون بیلشو کنار کشیدو گفت: بفرمایید آقا خوش اومدید . وارد خیاط شدم ، دیگه این عمارت و فوارش واسم جالب نبود ، مثل اینکه همه چی واسم همون اول جذابیت داره و بعدش تبدیل به یه چیز تکراری میشه ، چیزی که حوصلمو سر میبره و دوست دارم یه جواری ازش فرار کنم . وارد ساختمون شدم ، کسی تو سالن نبودشونه هامو بالا انداختمو رفتم طرف مبل که صدای آیتان باعث شدم سرجام وایستم . آیتان : مامان من رفتم .

خانوم فتوحی : آیتان نرو دختر ..... جواب باباتو چی میدی .

برگشتم طرفش که با ترس یه قدم رفت عقبو گفت : تو .... تو ... اینجا چیکار میکنی؟؟؟ دستامو بردم تو جیبمو با اخم گفتم : ببخشید سلام ندادم

چهرشو درهم کشیدو گفت : بخشیدم ، این املاک فتوحی مال شما. خوش اومدین . رفت طرف در خروجی که گفتم : یاد نداری با مهمون درست برخورد کنی ؟ برگشت طرفمو با پوزخند گفت : شما که خودت صاحب خونه ای ، شما هم اول یاد بگیر قبل از وارد شدن به جایی اجازه بگیری . نشستم رو مبلو گفتم : همونجوری که خودت

میگی من صاحب خونه ام ، صاحب خونه هم واسه وارد شدن به خونش اجازه لازم نداره . با لبخند به حرص خوردنش نگاه میکردم که صدای خانوم فتوحی باعث شد به احترامش دوباره بلند شم

- سلام پسر ، خوش اومدی

سرجام ایستادمو گفتم : سلام ممنون

خانوم فتوحی با دسپاچگی گفت : بشین پسر ، راحت باش . روبه آیتان که جلوی در ایستاده بود گفت : دخترم برو یه شربتی چیزی بیار . آیتان دستشو از دستگیره در برداشته پاهاشو مثل دختر بچه ها کوبید به زمینو گفت : مامان من میخوام برم . خانوم فتوحی با چشم غره رفت طرفشو دستشو کشیدو آروم گفت : کجا ، بیا بریم آبرو ریزی نکن . دیگه ساکت موندنو جایز ندونستمو گفتم : نه مزاحمتون نمیشم ، فقط با اجازتون میخوام با آیتان برم بیرون . آیتان گارد گرفتو گفت : اولاً آیتان نه و آیتان خانوم بعدشم من با تو جهنم نیام ... صدای عصبانی خانوم فتوحی باعث شد آیتان ساکت بشه

\_ آیتان بسه !! بعدشم دستشو کشیدو بردش طرف در بزرگی که سمت راست سالن بود ، نفسمو دادم بیرونو دستمو کشیدم تو موهامو زیرلبم گفتم : دختره ی بد عنق ، داشتم به تابلو های تو سالن نگاه میکردم که در باز شدو آیتان با چهره ی دمغ اومد بیرونو خیره شد به من ، نوک بینیش از حرصی که میخورد قرمز شده بود ، حقته میخوایی با من در نیفت . خانوم فتوحی : بشین پسر یه چیزی بیارم برات بخوری . با بی تفاوتی رومو از آیتان گرفتمو گفتم : نه ممنون ، فقط اگه اجازه بدید منو آیتان خانوم بریم ، خانومو با غیض گفتمو به آیتان نگاه کردم که با لبخند گفت : نه یادگیریت خوبه دارم بهت امیدوار میشم . با حرص زیر لبم طوری که بشنوه گفتم : یه یادگیری بهت نشون بدم خاله سوسکه که مرغای آسمون به حالت زار بزنی ، خانوم فتوحی رفت طرف تلفنو گفت : صبر کن به حاجی خبر بدم پسر . آیتان اومد طرفمو گفت : فک نکن نشنیدم چی گفتی ، خاله سوسکه عمته گربه زره . با عصبانیت بازو شو گرفتمو گفتم : چی گفتی ؟؟ آیتان بدون ترس ف دیگته وار گفت : خاله ..... سوسکه ..... عمته ، صدای تق تق کفشای خانوم فتوحی باعث شد آیتانو بکشم طرفمو گوشو ببوسم . آیتان با عصبانیت کوبید رو سینمو گفت : ولم کن حیوون . دستمو گذاشتم رو دهنشو گفتم : آره عزیزم میریم رستوران وحدت ، خانوم فتوحی با لبخند رضایت بخشی به منو آیتان نگاه کردو گفت : برید پسر حاجی هم اجازه داد ؛ آیتان خودشو از دستم رها کردوبا عصبانیت گفت : حتما باید دست هرکولتو بزاری رو دهنم تا خفه بشم ، مگه میخوایی جنازمو ببری رستوران وحدت ؟ حواسم پی حرف خانوم فتوحی بود و به حرفای آیتان توجه نمیکردم ، مگه من احتیاجی به اجازه ی حاجی داشتم ؟ باعصبانیت دست آیتانو کشیدمو طوری که خانوم فتوحی بشنوه گفتم : فکر نکنم احتیاجی به اجازه ی حاج اقا داشته باشم . آیتانو کشون کشون از پله ها بردم پایین که صداش دراومدو گفت : هرکول ، دستمو شکوندی ، وایستا چادرمو درست کنم . کارد بخوره به شکمت که به خاطر رستوران وحدت داری دستمو از جا میکنی . دستشو ول کردم با عصبانیت گفتم : چی میگی تو ؟ آیتان یه قدم رفت عقبو گفت : یا ابولفضل هیچی حاجی ، واستا

چادرمو درست کنم . گوشه ی خاکی چادرشو نکوندو گفت : بیا، ببین ریدی تو چاردم . با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم : نه مثل اینکه تربیت تورو باید از سر بگیرم ، آیتان بدون توجه به حرفم رفت طرف درو گفت : حالا ماشین داری یا نه ؟ پوفی کردم رفتم طرفش ، زودتر ازش از درحیاط خارج شدمو رفتم طرف ماشین ، سوار ماشین شدمو منتظرش موندم . بعد از چند دقیقه سوار ماشین شدو بدون حرف راه افتادم ، یکی از اهنگای کردیو که دوست داشتم گذاشتمو صداشو تا آخر بلند کردم ، داشتم فکر میکردم که چقد بده افسار زندگیم افتاده دست حاج رضا و حاج فتوحی ، اون از حاج رضا که دائم توزندگیم دخالت میکنه انگار من پسر بچم . اینم از حاج رضا که باید برای بیرون اومدن با زنم ازش اجازه بگیرم . نفسی عمیق توائم باخشم کشیدمو دنده رو جابه جا کردم ، ماشینو تو پارکینگ رستوران پارک کردم . آیتان خودشو کشید طرفم که با تعجب خودمو کشیدم عقب که باعث شد بلند بخنده، آینه ماشینو گرفت طرف خودشو گفت : نترس هرکول نمیخوام بخورمت . از ماشین پیاده شدمو روبه آیتان که داشت چادرشو درست میکرد گفتم : پیاده میشی یا نه ؟ بهم نگاه کردو یه تای ابروشو داد بالا وگفت : نه بزار فکر کنم ، در ماشینو محکم بستمو گفتم : انقد فکر کن که سرطان مغز بگیری خاله سوسکه ، آیتان با عصبانیت از ماشین پیاده شدو اومدو روبه روی من ایستادو گفت : ببین گربه نره من بهت هیچی نمیگم پررو نشو دیگه ، خاله سوسکه عمته افتاد ؟ بازوشو گرفتمو با دست آزادم در ماشینو قفل کردم گفتم : از این به بعد ادبو تربیتیم یادت میدم کوچولو . چشمم افتاد به زن و مردی که با تعجب به ما نگاه میکردن ، بازوی آیتانو ول کردم نوک چادرشو از سرش کشیدمو گفتم : یکی طلبت خاله سوسکه ، آیتان پاهاشو کوبید زمینو گفت : وحشی بیشعور من دوساعته دارم چادرمو درست میکنم ، در ماشینو باز کن برم دوباره درستش کنم . شونه هامو انداختم بالا وگفتم : به من چی و راه افتادم ، چند قدم بیشتر نرفته بودم که صدای دزدگیر ماشین بلند شد ، با تعجب برگشتم طرف ماشین ، آیتان با پاش کوبیده بود به لاستیک ماشین ، یا پوز خند گفت : به نفعته در ماشینو باز کنی وگرنه کل ماشینتو سروته میکنم . چشمامو بستمو با حرص سرمو تکون دادمو در ماشینو باز کردم . بعد از چند دقیقه آیتان اومد کنارمو با لبخند گفت : حالا دوباره میتونی قفلش کنی گربه نره ، بهش نگاه کردم ، دلم میخواست سرشو بکوبم به ستون کنارمون . آیتان با اخم گفت : چیه چرا خیره شدی به من ؟ میخوایی قیافمو خواستگاری کنی ؟ در ماشینو با ریموت قفل کردم گفتم : شنیدی میگن یه مدت هوا پسه مغزا ناقصه ، الان دقیقا تو اون موقعیتیم . آیتان دهنشو کج کردو گفت :نه به جان پسر رستم راست میگی هرکولم؟؟ شونه هامو بالا انداختمو راه افتادم ، اومد باهام همقدم شدو از پله های رستوران رفتیم بالاو وارد رستوران شدیم ، یکی از مجلل ترین رستوران های بود که میشناختم ، فضای سالن به رنگهای آبی و بنفش بود که به آدم آرامش خاصی میداد ، پخش موزیک ملایمو دلنواز این آرامشو دوبرابر کرده بود ، یکی از میزهارو انتخاب کردیمو نشستیم . با دست رومیز ضرب گرفتمو به آیتان نگاه کردم ، هیچ چیز خاصی نداشت که منو جذب کنه ، من چطور میتونستم با این زندگی کنم ، چشمم خورد به میز جلوییمون ، دوتا دختر که با آرایش افتضاحی داشتندو رنگو لعاب خوشکلشون کرده بود. اونارو با آیتان مقایسه کردم ، معصومیت و حجب و حیایی بیش از اندازه آیتان تو ذوق میزد . دوباره چشمم چرخید رو صورت یکی از اون دخترا که دیدم اونم داره منو نگاه میکنه . مثل همیشه یه لبخند گوشه لبم نقش بست . آیتان با کنجکاوی گفت : داری با خودت میخندی ، رد

نگامو دنبال کردو برگشت عقب، با پوزخند گفت: پسر حاجی ها عادتشونه وقتی بازن خودشون میان بیرون دخترای مردمو بیان؟ خودمو ولو کردم رو صندلی و گفتم: تو اینجوری فکر کن کوچولو. آیتانم به تبعیت از من تکیه داد به صندلی و سرشو تکون داد. سرمو انداختم پایینو با دستم رو میز خطوط نا مرتبی کشیدم، دیگه نمیخواستم زیاده روی کنم، از سکوت آیتان تعجب کردم سرمو بلند کردم که دیدم خیره شده به پشت سرم، بدون توجه دوباره سرمو انداختمو به نقاشی روی میزم ادامه دادم. بعد از چند دقیقه واقعا حوصلم سر رفتو میخواستم دوباره سر صحبتو باز کنم. سرمو بلند کردم که دیدم هنوزم به پشت سرم خیره شده، کنجکاو شدم بدونم که پشت سرم چه خبره. برگشتمو با تعجب دوتا پسرژینگول دیدم یکیشون با گاله گشاد به آیتان خیره شده بود. با عصبانیت به آیتان نگاه کردم گفتم: دلیل این کارات چیه؟ دختر حاج فتوحی هم عادتشه وقتی با شوهرش میاد بیرون نامحرمارو بپاد. آیتان با خونسردی گفت: هر عملی عکس العملی داره آقای کاشانی، چون تو مردی دلیل بر ارجعیت نیست، هر دو مون انسانیم با این تفاوت که من زمو تو مرد، همون اندازه که چشم تو حق چرخیدنو دید زدن داره چشمای یه زنم این حقو دارن. فهمیدی یا فلسفشو واست باز کنم؟ دستامو گذاشتم رومیزو گفتم: عرایض مضخرفتم تموم شد. اجازه هست بگم ناهار بیارن؟ آیتان شونه هاشو انداخت بالا وگفت: حقیقت همیشه تلخه آق کاشانی، بعدشم فکر کنم از اول اومدیم رستوران تا ناهار بخوریم نیومدیم بندری برقصیم. بعد از خوردن ناهار هیچ حرفی بین منو آیتان ردوبدل نشد و منم تر جیح میدادم زودتر برگردم خونه. آیتانو بردم خونشونو راه افتادم طرف خونه، هیچ کشتی به این دختر نداشتم. نه ازش بدم میومد نه ازش خوشم میومد، این باعث عذابم بود سعی کردم به خودم فرصت بدم زمان درمان همه درداست

(۱ ماه بعد)

باعصبانیت گفتم: یعنی قرارداد فسخ شد؟

آرش با خونسردی پرونده رو انداخت جلومو گفت: نه، امضای حامدم باید باشه..... با عصبانیت دستمو کوبیدم رومیزو گفتم: زنگ بزن به حامد بگو لاس زدن بسه، برگرده. همه کارامون لنگ اونه.

آرش صداشو برد بالا وگفت: چیه مثل زنای پابه ماه جیغ جیغ میکنی، با یه تلفن همه چیو حل میکنم لازم نکرده حامد برگرده میفهمی یا نه؟

دهنمو باز کردم تا جوابشو بدم که گوشیم زنگ خورد، به شماره ی رو صفحه نگاه کردم، باتک خنده عصبی گفتم: همینو کم داشتیم تو این گیرو ویری از عمارت فتوحی زنگ بزنن. آرش پرید رو میزو گفت: ای کلک از خونه نامزده؟ دستمو به حالت تهدید به طرفش تکون دادمو گفتم: تکلیف توروهم مشخص میکنم فعلا ببند فکتو. گوشیمو جواب دادم که صدای خانوم فتوحی رو شنیدم

- سلام پسرم خسته نباشی .

رفتم طرف صندلی و گفتم : سلام ممنون بفرمایید .

خانوم فتوحی با من من گفت : پسرم .... چیزه .... آیتان تو این ۱ ماه سه شنبه ها میومد پیش تو ؟ ؟

باتعجب گفتم : نه چطور مگه ؟

نفسشو آروم دادبیرونو گفت : هیچی پسرم کاری نداری ؟

گفتم : مشکلی پیش اومده ؟

- نه پسرم فعلا خداحافظ .

باتعجب به گوشی تودستم نگاه کردم ابرو هامو دادم بالا ونشستم سر جام ، یعنی چی شده ؟ ؟ آرش با صدای

بلندی گفت : چته ؟ توفکر ؟ خبریه ؟

بهش نگاه کردم باخونسردی گفتم : فضولو بردن جهنم .

آرش از رومیز اومد پایینو گفت : خوش به حال فضول هر جا میبرنش .

چنگ زدم به موهامو باعجز گفتم : آرش من خسته شدم تاکی باید کارامون لنگ حامد باشه ؟ بهای خوش گذرونی

های اونو هم ماباید بدیم . همه زحمتامونو داره به باد میده .

- بزار بیاد تکلیفمونو باهاش روشن میکنیم ، فعلا بیخیالش

صدای گوشیم دوباره بلند شد. باتعجب شماره ی بابا رو روی صفحه ی گوشیم دیدم . اینجا چه خبره ؟ آسیا به

نوبته . بدون معطلی جواب دادم

- جانم بابا .

بابا با صدای مضطربی گفت : آروین برو خونه حاج فتوحی .

لم دادم رو صندلیو گفتم : بابا به دیگه زیادی توکارای من دخالت میکنی ؟ من خودم تشخیص میدم کی برم خونه

ی فتوحی ، کی برم پیش نامزدم . بامن مثل بچه ها رفتار نکن . بابا با عصبانیت گفت : بلند شو برو آیتان تو خطر

جا خوردم .... تو جام نیمخیز شدمو گفتم : چی ؟ چه خبره ؟

بابا ادامه داد: فقط برو اونجا و نزار بهش آسیبی برسونن، بجنب آروین.

باعجله از جام بلند شدمو بدون جواب دادن به سوالهای آرش از شرکت زدم بیرون، وارد پارکینگ شدمو ماشینو با سرعت از پارکینگ خارج کردم. یعنی چه اتفاقی ممکنه افتاده باشه؟ یعنی چی که آیتان تو خطره، سوالهای زیادی رو مخم رژه میرفت که باعث میشد پامو رو پدال گاز فشار بدم... جلوی در عمارت فتوحی محکم زدم رو ترمزو از ماشین پریدم بیرون. در حیاط باز بود با عجله وارد حیاط شدمو با دو رفتم طرف ساختمون اصلی. صدای فریاد حاج فتوحی عمارت به اون بزرگی رو به لرزه در میاورد با تعجب گفتم: چی شده؟ حاج فتوحی با بی رحمی بازوی آیتانو کشیدو پرتش کرد جلوی من و گفت: بفرما آقا آروین.... تحویل بگیر، وقتی ماه به ماه از نامزدت خبر نمیگیری همین میشه دیگه، تو این ۱ ماه چند بار به این دخترهی چش سفید سرزدی، کارش به جایی رسیده که به من دروغ میگه. جلوی آیتان نشستمو بلندش کردم و روبه حاج فتوحی گفتم: آروم باشید حاج آقا. به منم بگید اینجا چه خبره؟ حاج فتوحی عصاشو محکم کوبید رو زمینو گفت: میخواستی چه خبر باشه، از این خانوم پیرس تو این ۱ ماه سه شنبه ها که میگفت میاد پیش تو، کجا میرفته؟ آیتان بازوشو از دستم کشید بیرونو رفت طرف پله ها و گفت: من برده شماها نیستم. حاج فتوحی با فریاد گفت: دختره ی گستاخ از کی تاحالا جواب منومیدی؟ رفتم طرف حاج فتوحی و به آیتان که جلوی پله ها ایستاده نگاه کردم آروم گفتم: حاج آقا شما به خودتون مسلط باشید من خودم ازش میپرسم کجا بوده. حاج آقا یه نگاه مطمئن بهم کرد و گفت: حتی اگه قراره خونشو هم بریزی باید بفهمی تو این ۱ ماه سه شنبه ها کجا میرفته با کی بوده؟ از طرف من آزادی هرکاری که میخوایی بکن. چشمامو بستمو آروم سرمو تکون دادم.... رفتم طرف آیتانو بازوشو کشیدمو از پله ها بردمش بالا. رو آخرین پله بازوشو از دستم کشید بیرونو با عصبانیت گفت: ببین گربه نره، واسه من آقا بالاسر بازی درنیار.

یکم ازش فاصله گرفتمو گفتم: خوب.

آیتان با گستاخی زل زد تو چشمامو گفت: خوب به جمالت به اون فهمو کمال نداشتت. چشمامو ریز کردم و بهش خیره شدمو گفتم: ببین چه قشقرقی راه انداختی خاله سوسکه. مثل بچه ی آدمیزاد بگو کجا میرفتی؟.

از کنارم رد شدو بی تفاوت گفت: به تو مربوط نیست.

از کوره در رفتمو بازوشو محکم گرفتمو گفتم: میگی یا همین جا لهت کنم؟

باپوزخند تو چشمام زل زد و گفت: سگی که پارس کنه حمله نمیکنه.

تویه لحظه دستمو بلند کردم و باتموم قدرت کوبیدم تو گوشش. آیتان با بهت دستشو گذاشت رو گوشو بهم نگاه کرد. انقد نگاهش مظلوم بود که از کارم پشیمون شدم. به موهام چنگ زدمو گفتم: ببین کوچولو با من بازی نکن. الانم بنال ببینم کجا بودی؟ چرا دروغ گفتی که میایی پیش من؟

آیتان با صدای کشیده ای گفت: وحشی حیون، همینجا ایستا تا بهت بگم کجا بودم، رفت طرف یکی از اتاقا و بعد از چند ثانیه اومد و یه کارت پرت کردم جلومو گفت: برو به حاج آقا و نوچه هاشم بگو که آیتان هیچ کار خلافی ازش سر نزده. خم شدمو کارت روی زمینو برداشتم، کارت ورودی باشگاه، تو این مدت سه شنبه ها میرفته باشگاه. شروع کردم به جوییدن لب پایینم ف اونوقت من بی دلیل روش دست بلند کردم، با سستی بلند شدمو از پله ها رفتم پایین، حاج فتوحی برگشت طرفمو گفت: فهمیدی کجا میرفته پسر. بهش نگاه کردم، یه ادم چقد میتونه بی رحم و سنگدل باشه اون حتی به دختر خودشم اعتماد نداره. سرمو انداختم پایینو با صدای که انگار از ته چاه میومد گفتم: آره میرفته باشگاه. حاج فتوحی با خنده های عصبی رفت طرف مبلو گفت: دخترو چه به باشگاه رفتن. چشمم خورد به بابا یه لبخند بی روح زد، صد رحمت به حاج رضای خودمون. خوبه که بابا دختر نداره. رفتم طرفشو آروم گفتم: خوبی بابا؟

بابا دستشو گذاشت روشونمو گفت: آیتان کجاست؟

بدون اینکه نگاه کنم گفتم: فکر کنم تو اتاقشه.

صدای تلق تلوق لیوان های شربتو فریاد حاج فتوحی باعث شد برگردم طرفش.

- همش تقصیر توئه زن، گفتمی بزار درس بخونه گذاشتم که انقد پررو خودسر شده.، سرم درحال انفجار بود و حوصله ی فریاد های حاج فتوحی رو نداشتم دستمو کشیدم رو صورتمو گفتم: بریم بابا

بابا بهم نگاه کرد، انقد قیافم تابلو بود که بفهمه حال درستو حسابی ندارم. سرشو تکون دادو گفت: بریم

ماشینوروشن کردم آروم راه افتادم، سردرد بدی گریبانگیرم شده بود. بابا با عصبانیت گفت: خیالت راحت شد، وقتی میگم به نامزدت برس، باهات برو بیرون میشه دخالت، وقتی هم هیچی نمیگم اینجوری گند بالا میاری.

حوصله پندو موعظه های بابارو نداشتم خودم به اشتباهم پی برده بودم، سعی کردم بحثو عوض کنم. دنده رو جابه جا کردم گفتم: انقد آزادی اون دخترو محدود کردن که مجبور شده همچین دروغی بسازه. بابا نفسشو داد بیرونو گفت: جامعه خراب شده پسر، ربطی به محدودیت نداره خودت که میدونی ماچقدر روزنو دخترامون غیرت داریم. حرفای باباروهم قبول داشتم هم تکذیبشون میکردم یه درگیری به تمام معنا. پیچیدم توکوچه و دم درایستادم، بابا از ماشین پیاده شدو رهت طرف در حیاط، قصد نداشتم برم خونه ترجیح میدادم تنها باشمو به افکارم سروسامون بدم. بابا خم شدتا درو باز کنه که گفتم: بابا باز نکن من بیرون کار دارم. بابا با اخم نگام کردو سرشو تکون داد. پامو گذاشتم روپدال گازو راه افتادم.

جلوی ساختمون سفید رنگ حامد ایستادمو بهش نگاه کردم، وقتی دانشجو بودیم این خونه رو باهم گرفتیم ولی چون پاتوق حامدو دوست دخترش بود شد خونه ی حامد. از ماشین پیاده شدمو رفتم طرف ساختمون. وارد



آسانسور شدمو باپام رو زمین ضرب گرفتم ، این دغدغه های فکری هیچ وقت نداشته من مثل یه آدم عادی رفتار کنم ، نفس عمیقی کشیدمو از آسانسور خارج شدم ، کلیدو انداختمو درخونه رو باز کردم ، بوی عطرزنونه ای یه لحظه از مشامم گذشت . به بینیم چین انداختمو باخودم گفتم : نکنه آرش کسی رو آورده اینجا . نه بابا آرش مال این نیست . درحالی که دکمه های لباسمو باز میکردم رفتم طرف آشپزخونه ، منم توهمم زم ها ، بطری آبو ازیخچال کشیدم بیرونو لاجرعه سر کشیدم . لباسمو پرت کردم رو مبلو رفتم طرف اتاق خواب ، کلید چراغو زدم که با جیغ خفیف ظریفی عمتر از جا پریدم ، با تعجب به پانا که دستشو گرفته بود جلوی دهنش نگاه کردم گفتم : تواینجا چیکار میکنی ؟

پانا با تته پته گفت : امم ... خوب .... کلید اینجارو حامد بهم داده بود .. منم گفتم امشب بیام اینجا .... ببخشید نمیدونستم توام اینجایی .

تو تمام مدتی که پانا داشت اومدنشو به اینجا توجیه میکرد چشمم به بالا تنه لختش بود ، یقه لباسش بیش از اندازه باز بود .

آب دهنمو قورت دادمو گفتم: اشکال نداره .

پانا بلندشدو گفت : چیزی میخوایی واست بیارم ؟

چشمم رو پهاش ثابت موند ، یه شلوارک تنگ پوشیده بود ، چشمامو بستمو سرمو تکون دادمو گفتم : آره میشه یه لیوان آب بهم بدی ؟

مضخرف بود من چند ثانیه پیش آبی خورده بودم . ولی میخواستم پانا از راس دیدم خارج بشه تا بتونم به خودم مسلط بشم .

موهای بلندشو جمع کردو اومد از کنارم رد بشه که بی اراده مچ دستشو گرفتم ، میخواستم امشب بی خیال همه چی بشم ، بی خیال حامد ، بیخیال بابا و عقایدش ، بیخیال آیتان ، میخواستم حریمی که تواین ۲ماه واسه خودم درست کرده بودمو بشکنم .

پانابرگشت طرفمو دست آزادشو گذاشت رو سینم ، شروع کردم به جوییدن لب پاینمو لامپ اتاقو خاموش کردم .

\*\*\*\*\*

چشماموباز کردم با خستگی توجام غلت زدم ، چشمم به ساعت افتاد ۱۱ بود ، یعنی من این همه خوابیده بودم . با یاد آوری اتفاقی دیشب یه پوزخند گوشه ی لبم نقش بست ، من هیچ وقت تغییر نمیکنم ، فعلا باید با پانا باشم تابعدا کیس مناسبتری پیدا کنم ، ولی پانا هم بد تیکه ای بود نمیشد راحت ازش گذشت ، از جام بلند شدمو دنبال لباسم گشتم ، یادم اومد دیشب پرتش کردم رو مبل توهال ، آه از نهادم بلند شد امروزم باید آخر وقت برم شرکت ،

رفتم دستشویی و صورتمو شستم . توآینه به خودم نگاه کردم چشمم افتاد با گردنم با انزجار دست خیسمو کشیدم رو گردنم . از دستشویی اومدم بیرونو رفتم داخل آشپزخونه ، پانارو صندلی آشپزخونه نشسته بودو به یه نقطه ی نامعلوم خیره شده بود .

با صدای آرومی گفتم : سلام

نگاش رو بدن برهنم خیره موندو گفت : سلام

بی توجه به نگاش نشستم رو صندلی و گفتم : بهم یه لیوان شیر سرد میدی

از جاش بلند شدورفت طرف یخچال ، بعد از چند ثانیه لیوان شیرو گذاشت جلومو گفت : میری شرکت ؟

باید میرفتم دنبال آیتان به اندازه کافی گند بالا آورده بودیم از این به بعد باید حواسم بیشتر بهش باشه .

لیوانو گرفتمو گفتم : نه بیرون کار دارم اگه میری خونه آماده شو میرسونمت

دستشو کشید روموهاشو گفت : نه خودم میرم .

لیوان شیرو لاجرعه سر کشیدمو بلند شدمو گفتم : هرچور راحتی .

رفتم طرف مبل توهاالو لباسمو برداشتمو تنم کردم ، پانا از آشپزخونه اومد بیرونو روبه روم ایستادو آروم شروع کرد به بستن دکمه های لباسم اولین دکمه رو بستو سرشو آورد بالا و نگاه ملتتهبشو بهم دوخت ، لبخند محوی زدم میدونستم چی میخواد . به لب های کوچیکو صورتیش خیره شدم . یه بوسه ی کوتاه هیچی از من کم نمیکنه سعی کردم با یه بوسه ی گذرا قضیه رو فیصله بدم ولی وقتی لبم به لبش خورد اشتیاقم بیشتر شدو دستمو گذاشتم دوطرف صورتشو با ولع بوسیدمش

آخرین دکمه رو بستو از من جدا شد با خماری بهش نگاه کردم که با شیطنت گفت : تموم شد

به خودم اومدمو یقه لباسمو مرتب کردم و گفتم : ممنون

دستشو کشید گوشه ی لبمو گفت : خواهش

داشتم دوباره وسوسه میشدم تا ببوسمش که با یه آه از من فاصله گرفت

موهامو با دست مرتب کردم و گفتم : کاری باهام نداری ؟

شروع کرد به ور رفتن با انگشتاشو گفت: نه فقط گوشیت روشنه ؟

گوشیو از تو جییم در آوردمو مشغول وارسیش شدم . ۵تا میس از آرش ، برم شرکت پدر جدمو در میاره . سرمو تکون دادمورفتم طرف در خروجی و گفتم : آره کاری داشتی بهم زنگ بزن .

جلوی دانشگاه ایستادمو به سردر دانشگاه نگاه کردم . به به خانوم ماهم که گرافیک میخونه ، از ماشین پیاده شدمو به در دانشگاه چشم دوختم . بعد از یه ربع ، خانوم با دوستشون از دانشگاه اومدن بیرون سعی کردم حداقل امروزو خوش اخلاق باشم ، رفتم طرفش هردوشون سرشون تو یه برگه های خم بودو داشتند حرف میزدن که صدامو بلند کردم گفتم : سلام .....

آیتان سرشو بلند کرد نور خورشید مستقیم تصویرتش بود که باعث شد چشماشو یکم جمع کنه ، با اخم گفت :  
مثلا علیک اینجا چیکار میکنی ؟

نه مثل اینکه جنبه رفتار درستو نداره ، منم مثل خودش اخم کردم گفتم : اومدم دنبال خانوم . اگه کارت تموم شده بریم .

دختر کنارش با کنجکاوی گفت : آیتان جان نمیخواهی معرفی کنی ؟

انگار خیلی مشتاق بود منو بشناسه . آیتان پوفی کردو گفت : آقا آروین نامزدم

بعدم به دوستش اشاره کردو روبه من گفت : مریم دوستم

به مریم نگاه کردم ، یه دختر که بر عکس آیتان نه چادر داشت نه حجاب آنچنانی با لبخند گفتم : خوشبختم .

مریم با عجله گفت : من خیلی مشتاق بودم شمارو ببینم ، واقعا از آشنایی باهاتون خوشبختم تو مراسمتون که نبودیم همینجا میگم امیدوارم خوشبخت بشید دست راستتون رو سر ما .

رفتم کنار آیتانو دستشو گرفتمو گفتم : ممنون اگه کاری با آیتان ندارید ما بریم.

آیتان دستشو کشیدو گفت : ده بار گفتم آیتان نه و آیتان خانوم . من رو این خانوم حساسم فرار که نمیکنم تو برو  
منم میام

با عصبانیت بهش نگاه کردم با چشمم براش خطو نشون کشیدم ، با مریم خداحافظی کردم رفتم سوار ماشین شدم .

ماشین آریا با سرعت از کنارمون گذشت ، با تعجب به آیتان که تازه سوار ماشین شده بود نگاه کردم گفتم : آریا اینجا تدریس میکنه ؟

آیتان چادرشو از سرش کشیدو گفت : استاد کاشانی ؟ آره استادمونه

ماشینو روشن کردم و گفتم : نگفته بودی .

- اولاً لزومی نمی دیدم بگم ، ثانياً تواز من نپرسیده بودی .

- اولاً تو نه و شما .... ثانياً از این به بعد همه چی رو باید بهم بگی چی ازت بپرسم چه نپرسم . آیتان کامل برگشت طرفمو یه تایی ابروشو داد بالا و گفت : ببین اگه پاش برسه من از همه ی کت و شلواری کیف سانسونت و میز گردهای شما جوجه مهندساً رسمی ترم . تو هم باید کلاتو بندازی هوا که من تو خطابت میکنم ، بعدشم من مفتش سفارش ندادم .

حرصمو رو پدال گاز خالی کردم از جواب های آماده ای که میداد خوشم میومد از یه طرفم به خاطر این حاضر جوابیاش حرص میخوردم

- توام گوش کن خاله سوسکه ، زیادی واسه خودت نوشابه باز میکنی . سعی کن حواستو جمع کنی تا گند بالا نیاری من نمی تونم همیشه بادیگاردت باشم افتاد ؟ با خنده سرشو تکون دادو گفت : آره افتاد منم گرفتمش گربه جونم . ولی آروین از حق نگذری از بی اعتمادی بدت نمیداد ؟

سعی کردم حرفایی بابا رو تحویلش بدم ، حوصله نداشتم به دردو لایی این خاله سوسکه گوش بدم پس گفتم : بحث بی اعتمادی نیست جامعه خراب شده . دوباره جدی شدو گفت : این جامعه نسل خودشونه ، پس خودشون مسول خرابیاشن چرا من باید چوبشو بخورم این انصاف نیست .

بعضی حرفاش واقعا خلع سلاحم میکرد و تو جوابش میومدم ، بهش نگاه کردم . چشمم افتاد به گونه سمت چپش ، کبود شده بود ولی چون پوستش سبزه بود زیاد تو دید نبود ، پوزخندی زدو گفت : داری به شاهکارت نگاه میکنی ، تلافیشو سرت در نیارم آیتان نیستم . با اخم رومو برگردوندمو آروم گفتم : خدا روشکر سیاهی مشخص نمیشه آیتان با بهت گفت : تو .... چی گفتی ؟ من سیاهم ؟ تو کور رنگی داری فرق بین سیاهو سبزه رو نمیدونی درضمن رنگ پوست من مده از خداتم باشه

یامن زیادی افکارمو بلند بیان کرده بودم یا این دختر گوشای تیزی داشت

- باشه بابا اصلاً تو سفید برقی ، زیبایی خفته نزن منو

دستشو گذاشت زیر چونشو گفت : ببین هرکول بیا مثل دوتا دوست بمونیم و همدیگرو تحمل کنیم تا به مرور زمان تکلیفمون تواین بازی مشخص بشه ، خوشم نیامد توام مثل داداشامو بابام باهام رفتار کنی ، اختیار من دست خودمه تو کارای هم دخالت نمیکنیم برای هم تصمیم نمیگیریم قبوله ؟

ابرو هامو بالا انداختمو گفتم : منو تو که تواین بازی مثل دوتا خط موازی میمونیم ولی پیشنهاد خوبیه تو کارای هم دخالت نمیکنیم .

لبخند پتو پهنی زدو یه آبنبات چوبی گرفت طرفمو گفت : بیا

با تمسخر به آبنبات چوبی نگاه کردم و سرمو تکون دادم

آبنبات چوبی رو گذاشت جلومو گفت : اخلاقت چه بد اخلاقه اینو بخوری هیچی از کلاست کم نمیشه آق کاشانی

آبنبات چوبی رو گذاشت جلومو گفت : اخلاقت چه بد اخلاقه اینو بخوری هیچی از کلاست کم نمیشه آق کاشانی

جلوی در عمارت ایستادمو گفتم : بپر پایین من کار دارم

آیتان با خنده گفت : منم بار دارم میبری ؟

با اخم گفتم : داری مسخرم میکنی ؟

چادرشو کشید جلو گفت : نه گل پسر ، از این به بعد من سه شنبه ها میرم باشگاه به حاجی هم میگم شوهرم اجازه داده باشه ؟

روفرمون ضرب گرفتمو گفتم : باشه

در حالی که از ماشین پیاده میشد گفتم : خدا حافظ .

- فردا کلاس داری ؟

- نوچ آقای بادیگارد ....

بدون خدا حافظی ماشینو روشن کردم و راه افتادم طرف شرکت .

از این زندگی تکراری خسته شده بودم ، یا خونه بودم یا شرکت ، یا داشتم درباره آیتان با خودم کلنجار میرفتم .

درحالی که گوشیمو درمیاوردم وارد شرکت شدم . زنگ زدم به پانا ، بعد از چند بوق گوشیشو برداشتو با صدای

خواب آلودی گفت : بله

- سلام خانوم ساعت خواب

- سلام آروین خسته نباشی .

با سر به منشی سلام دادم و وارد اتاقم شدم .

- مرسی ، امشب چیکاره ای ؟

- امم ..... هیچکاره ، چطور مگه ؟

- بریم بیرون

بازوق گفت : شهر بازی ؟

لبخندی زدمو گفتم : اهوم شهر بازی .... ساعت ۸ آماده باش میام دنبالت

-باشه آروینی یه دنیا ممنون

- خواهش فعلا خداحافظ .

- میبوسمت ..... بای

نشستم رو صندلی و سرمو گذاشتم رو میز ، صدای در اتاق باعث شده دوباره سرمو بلند کنم . آرش چای به دست اومد تو اتاقو گفت : به به آقا آروین چه عجب ماشمارو زیارت کردیک ، نشست رو صندلی روبه روی میزمو چای رو گذاشت رو میزو با جدیت گفت : میشه مسائل شخصیتو وارد حیظه کاریت نکنی ؟

چشمام اندازه ی توپ فوتبال گشاد شد و گفتم : نه بابا ! چه عجب تویه بار مثل آدم حرف زدی . آرش بلند زد زیر خنده ، این خلو چل چرا همچین میکنه ، در حالی که صورتش از خنده کبود شده بود گفت : یاد یه چیزی افتادم ، آروین مرگ تو کلاغا یه خبر رسوندن دسته اول خوراک خودته ، دوباره شروع کرد به خندیدن

- اه بنال بینم چی شده ؟

با خنده گفت : علیرضا رو یادته ؟

با اخم گفتم : علیرضا کدوم خریه ؟

- صاحب آخرین مهمونی که رفتیم و پلیسا ریختن رومون .

- آها ..... بنال

دوباره خندیدو گفت : دیشب دوباره گرفتنتش .

- مسخره ، کجای این خنده داره ؟ توکه خودتو خفه کردی .

- بزار ماجراشو واست تعریف کنم ، مثل اینکه دیشبم مهمونی داشتن ، این آقا هم تا خرخره میخوره و مست میکنه بعدم هوس شیطونی میزنه پس کلش ، آرش دوباره زد زیر خنده ودستشو گذاشت رو شکمش .

با عصبانیت گفتم : دهه شورشو در آوردی یا درست بنال ، یا بزار من به کارم برسم .

آرش خندشو خوردو ادامه داد : خوب جونم برات بگه که آقا دست یه دختره رو میگیره و میبره تو یه کوچه بن بست داخل ماشین ، حالا ازشانس گندشون گشت از اونجا رد میشه و ماشین علیرضا رو مینه که زیگزاک میره ، خلاصه یکی از سربازا میره طرف ماشین بینه چه خبره که صدای دختره رو میشنوه ، مثل اینکه دختره زیادی از خودش صدا در میاورده . حالا هم آقا علیرضا داره آب خنک میخوره و معلوم نیست چندتا شلاق نوش جون کنه .  
آروین میگن بد میزنن

خودکارمو پرت کردم طرفشو گفتم : این کجاش خنده داشت ؟ تو که خودتو کشتی

آرش دوباره خندیدو یه چشمک حواله من کردو گفت : سرو صدای دختره خنده داره

منفجر شدم از خنده و گفتم : خیلی بی شعوری .

آرش جدی شدو گفت : دیشب با پانا بودی ؟

خندمو قورت دادمو گفتم : کلاغا چه زود خبرارو میرسونن .

آرش خیره شد به منو گفت : داری چیکار میکنی آروین ؟ تو زن داری ، اسم این کار خیانته میفهمی ؟ تو داری به زنت خیانت میکنی ....

از کوره در رفتمو گفتم : کدوم زن ؟ من زن گرفتم تا آبروی بابام حفظ بشه ، تا بابام با گیر دادنای بیخودش نره رو اعصاب من ، تا از زخم زبونای آریا و بهنوش خلاص شم

آرش هم با عصبانیت بلند شدو گفت : حالا به درک که آرزوهای اون دختره خراب میکنی زندگیشو جهنم میکنی ، ولی چرا با پس مونده ی حامد میپیری ؟

از عصبانیت در حال انفجار بودم رفتم طرفشو یقشو گرفتمو گفتم : ببند دهن کثیف تو ، حق نداری اینجوری حرف بزنی میفهمی یا حالیت کنم ؟

آرش یه نگاه به دست منو یه نگاه به صورتم کردو با پوزخند گفت : حقیقت ته خیاره

یقشو ول کردم از شرکت زدم بیرون ، رفتم قبرستون جای که بهم آرامش میداد

به درخت تکیه دادمو به قبر مامان خیره شدم ، خوب من آیتانو دوست ندارم ، حتی از روی هوس و میل ج . سی هم نمی تونم برم طرفش ، این دختر بدجور رومخمه . مگه زخم نیست ، مگه من حق ندارم از زخم لذت ببرم ؟ چرا به خودم اجازه نمیدم ازش لذت ببرم ، اون دختر چی داره که من انقد ازش دوری میکنم ؟

به ساعتی نگاه کردم ، ۶ بود ، ۲ ساعت دیگه باید میرفتم دنبال پانا . بلندشدمو لباسامو تکوندم . یه نگاه کلی به لباسام انداختم ، خوب مثل اینکه باید عوضشون کنم ..

داشتم موهامو شونه میزدم که آریا اومد داخل اتاقو درو بست ، با تعجب از تو آینه بهش نگاه کردم و گفتم : خبریه ؟

آریا با اخم غلیظی گفت : توچی ؟ خبریه ؟ شیک و پیک کردی ، کجا به سلامتی .

بی تفاوت گفتم : فکر نکنم به تو مربوط باشه !!

- امروز اومده بودی دنبال آیتان ؟

نفسمو دادم بیرونو گفتم : نگفته بودی که استادشی .....

آریا با عصبانیت گفت : سوالمو با سوال جواب نده ؛ نیازی نبود بهت بگم

- جواب سوالتو که خودت میدونی . برگشتم طرفش ، آریا اومد روبه روم ایستاد و گفت : داری چه غلطی میکنی احمق ؟ فکر کردی نفهمیدم دیشب با اون دختره بودی .

با اخم گفتم : عفت کلام داشته باش . وقتی مثل آدم باهات رفتار میشه مثل آدم رفتار کن ، فهمیدی که فهمیدی ، الان شکلات میخوایی عمومی ؟

با تک خنده ی عصبی ادامه دادم : کشف بزرگی کردی آقا آریه آفرین

آریا به موهاش چنگ انداخت و گفت : تو لیاقت آیتانو نداری .

دلیل حساسیتشو نسبت به آیتان نمیدونستم ، با دست پش زدمو گفتم : خفه شو بابا .

- لیاقت تو همون دختراییه که هرشب بغل یکی میخوابن ، توارزش پاکی آیتانو نداری

میدونستم خونسردیم عصبانیش میکنه پس با خونسردی دستمو تو هوا تکون دادمو گفتم : جواب ابلهان خاموشیست . رفتم تو حیاطو ماشینو بردم تو کوچه ، حرفها و رفتار آریا اصلا واسم مهم نبوده نیست . بعد از نیم ساعت جلوی خونه ی پانا نگه داشتمو رو گوشیش تک انداختم که از در خونه اومد بیرون ، به نظرم پانا این روزا



چاق شده بود ولی مثل همیشه شیکو با وقار بود . سوار ماشین شدو دستشو به طرفم دراز کردو با لبخند گفت :  
سلام

دستشو دوستانه فشردمو گفتم : علیک بریم .

پانا سرشو کج کردو گفت : بریم

روندم طرف شهربازی ، دستم رو دنده بود که پانا دستشو گذاشت رو دستمو گفت : فکر میکردم با آرش میایی؟؟

لبخند زورکی زدمو گفتم : نه بابا ! سرخر میخوام چیکار .

پانا مستانه خندیدو دستمو فشار داد

به زور جای پارک پیدا کردم و روبه پانا گفتم : پیاده شو .

از این جنتلمن بازی ها خوشم نمی اومد که خودم برم درو واسش باز کنم ، هر دو تامون پیاده شدیمو رفتیم طرف شهر بازی ، همیشه از جاهای شلوغ بدم میومد ، دست پانارو گرفتمو تغییر مسیر دادمو بردمش طرف فضای سبزی که کنار شهر بازی بود .

رو چمن نشستم ، پانا با تعجب گفت : چرا اومدیم اینجا .

دستشو کشیدمو مجبورش کردم کنارم بشینه و گفتم : یه امشبو بیخیال باکلاس بازی شو من از جاهای شلوغ بدم میاد از اینجا هم میتونی شهربازیو ببینی .

پانا سرشو گذاشت رو شونمو گفت : باشه هر چی تو بگی .

داشتم به اطراف نگاه میکردم که پانا یکی از دکمه های بالای لباسمو باز کردو دستشو شید رو سینم ، داشت با این کارا حالمو خراب میکرد .

- آروین تو چرا انقد کم حرفی ؟

جایی که مانسته بودیم تاریکترین نقطه بود و رفتو آمد کمی داشت.

دستشو از رو سینم برداشتمو گفتم : چون از وراجی خوشم نمیاد .

پانا آروم گفت : برعکس حامد .

مثلا الان باید بهم برم بخورد ولی واسم مهم نبود چون من پانارو واسه یه مدت کوتاه میخواستم واسه رفع نیازم ، ولی با سیاست همیشگیم دستمو گذاشتم زیر چونشو مجبورش کردم بهم نگاه کنه آروم گفتم : دیگه اسم حامدو نیار

پانا لبخند ملیحی زود گفت : ناراحت میشی ؟

منم مثل خودش یه لبخند زدمو به لبهاش خیره شدم ، بازم اون وسوسه ی کذایی افتاد به جونم ، سرمو خم کردم لبامو گذاشتم رو لباش ، شروع کردم به بوسیدنش پانا دستاشو گذاشت روسینمو همراهیم کرد ، داشتم با لذت میبوسیدمش که پانا سرشو برد عقب ، سر منم کشیده شد طرفش که با خنده گفت : آخه اینجا جای بوسیدنه ؟ اگه یکی مارو ببینه حسابمون با کرام الکاتبینه .....

راست نشستمو دستمو کشیدم روچمنا ، پانا یه دستمال از تو کیفش کشید بیرونو اومد طرفمو گفت : ببین همه رژ لبامو خوردی ، دستمالو کشید رو لبم . دستمالو از دستش کشیدمو گفتم : بده خودم پاک میکنم از تو کیفش آینه و رژ لبشو در آوردو رژشو دوباره تجدید کرد .

بهم نگاه کردو چشماشو ریز کرد و گفت : آروین چشمات چه رنگیه ؟

حال خرابم باعث شد چنگ بزنم به چمنا و گفتم : چطور مگه ؟

مثل اینکه پانا پی به حال خرابم برده بود اومد نزدیکمو گفت : آخه من دیشب با یه پسر چشم عسلی عشق بازی کردم ، ولی الان رنگ چشمات سبزه ...

لبخندی زدمو گفتم : توهم زدی ها ، فک کن یه چیزی توهمین مایه هاست دیگه

کامل بهم چسبیدو گفت : چشمات خیلی خوشکلن .

آب دهنمو قورت دادمو گفتم دیگه زیادی اغراق میکنی .

پانا دستشو کشید رو لبو گفت : نه من بیخود از کسی تعریف نمیکنم .

نفس هام تند شده بود ، بلند شدمو دستمو کشیدم تو موهام ؛ پانا با تعجب بهم نگاه کرد ، دستمو دراز کردم سمتش ، دستمو گرفت . محکم دستشو کشیدمو با قدمای بلند رفتم طرف ماشین ، این دفعه خودم در جلوی ماشینو باز کردم تقریبا پانارو پرت کردم تو ماشین . خودمم سوار شدم ، با سرعت ماشینو روندم طرف باشگاه نیم سازی که پشت شهربازی قرار داشت . گذر هیچ احدی به این ورا نمی افتادو ماشینو خاموش کردم به پانا نگاه کردم ،

خودش میدونست چی میخوام ، اشتیاقو توچشمای اونم میدیدم ، پانا آروم گفت : بریم پشت . هیچ وقت فکر نمیکردم به خاطر نیازم ماشینمو به گند بکشونم .

هردوتامون رفتیم پشت ، پانا ماتتوشو در آورد به تاپ صورتیش نگاه کردم بالبخند دکمه های لباسمو باز کرد ، اما من چشمم ثابت مونده بود رو آبنبات چوبی که آیتان بهم داده بود . صدای خنده های آرش تو گوشم بود ، منو آرش داشتیم به علیرضا میخندیدیم ، اونوقت من دارم همون کار خنده دار علیرضارو تکرار میکنم . پانا آخرین دکمه ی لباسمو باز کردو دست تبادارشو کشید رو سینم ، همه صداها تو گوشم زنگ انداخته بودن صدای آریا که میگفت : تو لیاقت پاکی آیتانو نداری ، صدای خنده های معصوم آیتان ، صدای آرش که میگفت : با پس مونده ی حامد نپر نفس عمیقی کشیدمو دستای پانارو گرفتم ، انگار تموم عطشم خوابیده بود . پانا با تعجب بهم نگاه کرد . آرومو شمرده شمرده گفتم : من یه قرار مهم دارم باید برم

دلیل مضخرفی بود خود پانا هم متوجه بهانه گیری من شد و با عصبانیت دستاشو از دستم کشید بیرون . ماتتوشو پوشید . منم دکمه های لباسمو بستم .

ماشنو روشن کردم و روندم طرف خونه ی پانا ، توراها پانا اصلا حرف نزد منم سعی کردم این سکوت حفظ بشه .

جلوی خونه پانا ایستادم ، پانا از ماشین پیاده شدو در ماشینو محکم کوبید .

پوفی کردم انگار ارث باباشو خوردم .

آبنبات چوبی رو برداشتمو تو دستم تکونش دادمو گفتم : خوبه توبودی ها ایول

باخنده سرمو تکون دادم ببین کارم به جایی رسیده که با آبنبات چوبی حرف میزنم

#### فصل چهارم

باتعجب دیدم آیتان با خنده سوار ماشین آریا شد ، سعی کردم بی تفاوت باشم . ولی مگه میشد ، این موضوع که آریا و آیتان با هم باشن مثل پتک تو سرم میخورد . از این که اونا منو خر فرض کنن متنفرم .

ماشینو روشن کردم و با سرعت از کنارشون رد شدم . مطمئنآ آریا ماشین منو میشناختو متوجه حضور من میشد .

پامو رو پدال گاز فشار دادم ، میخواستم هرچه زودتر برسم خونه . منو باش که به خاطر خانوم قید پانا رو دارم میزنم ، شاید اینجوری که فکر میکنم نباشه . نه .. نه پس اون خنده ها واسه چی بود ؟ نکنه آریا به زن من چشم

داره؟ اگه اینجوری باشه حالشو جا میارم. ماشینو تو کوچه ول کردم و رفتم تو حیاط، بهنوش که سبد سبزی تو دستش بود، با تعجب بهم نگاه کرد. لابد واسش عجیبو غریبه من این موقع روز بیام خونه.

زیر لبی بهش سلام دادمو وارد خونه شدم. حتی به خودش زحمت نداد جواب سلاممو بده. سعی کردم مقل همیشه از این هم بگذرم. رفتم تو اتاقم، طبق معمول تاریکو سوتو کور بود. بدون اینکه کلید برقو بزمن لباسمو در آوردم از تو کشو یه قرص آرامبخش برداشتمو خوردم، رفتم تو رختخوابو دراز کشیدمو به سقف خیره شدم، مرور کردم اتفاقا و صدا های امروزو. نگاه گذرای بهنوش، چهره ی مسخره آریا حس اینکه آیتان و آریا باهم باشن مثل خوره وجودمو میخورد.

پاکت سیگارو از زیر تختم بیرون آوردم یه نخ برداشتمو شروع کردم به گرفتن پک های عمیق از سیگارم، دود سیگارو دادم بیرونو چشمامو ریز کردم بهش خیره شدم،

خوب آریا و آیتان باهم باشن منو سننه؛ من که علاقه ای به آیتان ندارم، سعی میکردم با این حرفا خودمو قانع کنم ولی خوب میدونستم آیتان واسم مهم شده. نه اینکه بهش علاقه داشته باشم. یه جور احساس مالکیت بهش داشتم، سیگارو خاموش کردم عادت بود سیگارو نصفه نیمه ول کنم نمیخواستم تا آخر بسوزونمش. قرص کم کم تاثیرشو گذاشتو چشمام گرم شد.

تقه ای به در اتاق وارد شدو صدای بابا بلند شد

- آروین پسر

چشمامو باز کردم تو جام غلتی زدم. نگام به پنجره ی شیشه ای اتاقم افتاد اسمون تاریک شده بود. پس شب شده، صدای بابا دوباره بلند شد.

- آروین بیداری؟

باصدای که بر اثر خواب بهم شده بود بود گفتم: آره بیدارم

- چقد میخوابی بیا شام بخور

دلخوشه که حداقل تواین خونه بابارو دارم که یاد من باشه، نفسمو باصدا دادم بیرونو گفتم: یه دوش بگیرم میام. با تنبلی از جام بلند شدم

دلخوشه که حداقل تواین خونه بابارو دارم که یاد من باشه، نفسمو باصدا دادم بیرونو گفتم: یه دوش بگیرم میام. با تنبلی از جام بلند شدم، وارد حموم شدمو شیر آبی باز کردم. قطرات آب مثل شلاق به صورتم میخوردند، دوباره افکار منفی و مثبت به ذهنم هجوم آوردن، یعنی آیتان آریا رو دوست داره؟ داشته باشه به درک.

شیر آبو بستمو از حموم اومدم بیرون ، در حالی که موهامو خشک میکردم وارد آشپزخونه شدم . خوب مثل اینکه شام بدون من خورده شده ، بابا تو هال نشسته بودو داشت روز نامه میخوند ، آریا هم جلوی تلوزیون ولو بودو داشت با کانال تلوزیون ور میرفت .

بهنوش با همون لحن همیشگی گفت : بشین غذا تو گرم کنم . نشستم پشت میز ، بهنوش دستکشاشو در آوردو محکم کوبیدش رو سینک ظرفشویی و غذا رو گذاشت رو اجاق گاز، حاضر بودم خودم غذا رو گرم کنم ولی به غر غر های بهنوش گوش ندم.

تلفن خونه به صدا در اومد و چند دقیقه بعدش بابا اومد داخل آشپز خونه و روبه من گفت : بلند شو بریم خونه حاج حسین . به بابا نگاه کردم از قیافش که چیزی معلوم نبود گفتم: این موقع شب؟؟

بابا با عصبانیت از آشپزخونه رفت بیرونو گفت : آره اگه جون اون دختر واست مهمه

با حسرت به غذای روی اجاق گاز نگاه کردم تو دلم گفتم : باز چه آتیشی سوزوندی خاله سوسکه ؟

بلندشدمو رفتم تو اتاقم ، لباسامو عوض کردم . پاکت سیگار رو تخت افتاده بود اگه بابا میفهمید من سیگار کشیدم خیلی ناراحت میشد ، رفتم تا برش دارم که با صدای بابا عقبگرد زدمو بیخیالش شدم ، از اتاق اومدم بیرون بابا با عجله گفت : بریم

توراه دوباره بابا سیل نصیحتاشو راه انداخت و منم تا جایی که میتونستم تحمل کردم حرفاشو تایید کردم . جلوی عمارت فتوحی نگه داشتممو با عجله پیاده شدیم .

خانوم فتوحی با گریه اومد طرف بابا و گفت : حاج آقا توروخدا برید داره دخترمو میکشه

نفهمیدم چی شد که با دو رفتم طرف خونه و درو هول دادمو وارد خونه شدم

حاج فتوحی با کمر بند بالا سر آیتان که گوشه ی مبل کز کرده بود ایستاده بودو نعره میزد که با اون یارو چیکار داشتی . کمر بندشو بلند کرد که با فریاد گفتم : چیکار میکنی حاجی . حاج فتوحی با تعجب بهم نگاه کردو گفت : کی به تو گفت بیایی اینجا ؟

با قدمای بلند رفتم طرف آیتانو روبه روش زانو زدم و بهش نگاه کردم ، چشم هاش مثل قالیچه های پاره و پوره ی خیس شده بود با ترس بهم خیره شد ، چشمم رو گونه چپش ثابت موند . سگک کمر بند خورده بود به صورتش . فکم منقبض شد ، دندونامو روهم سائیدمو برگشتم طرف حاجی و با عصبانیت گفتم : شما به چه حقی رو زن من دست بلند کردی؟؟

حاج فتوحی کمر بندشو دور دستش پیچوندو گفت : سعی نکن ازش طرفداری کنی ، زن تو با نامحرم همقدم شده ، با نامحرم خندیده ، بانامحرم حرف زده . از جلوم برو کنار این دختر زیادی سرکش شده ؛ دفعه پیش چون بهش هیچی نگفتم روش زیاد شده ، دوباره برگشتم طرف آیتانو با چشمام ازش توضیح خواستم .

آیتان با پتته پته گفت : به خدا آروین من کاری نکردم . یکم رنگ لازم داشتم که داداشت منو رسوند به یه مغازه گفت اینجا رنگاش خوبه ، بعدم یکی از همکلاسیایی پسرم چندتا کیسه رنگو باهام تا سرخیابون آورد که داداش عارف اومد همه ی رنگامو ریختو منو کشون کشون آورد اینجا .

خودم به همه چی پی برده بودم . خوشحال بودم که بین آریا و آیتان هیچی نیست . به عارف که کنار بابا ایستاده بود نگاه کردم . پسره ی کثافت نمیتونه دماغشو بالا بکشه واسه من آدم شده ، عارف تا نگاه منو دید دهنشو باز کردو گفت : باور نکن حرفاشو داشتند باهم حرف میزدند ، میخندیدن . سرمو تکون دادمو گفتم : چیزو شعر نگو نگامو دوختم به آیتان ، هیچ وقت فکر نمیکردم دختری که من جلو حرفاش کم میاوردم انقد از باباش بترسه ، تردید و ترسو تو چشماش میدیدم . دستای لرزونشو گرفتم ، سر انگشتاش یخ زده بود . سعی کردم با لبخندم آرومش کنم بهش بفهمونم که نسبت به اون بی اعتماد نیستم . بلند شدمو آیتانم مجبور کردم بلند شه کنارم ایستادو سرشو انداخت پایین ، آروم گفتم : برو وسایلتو جمع کنه . با بهت بهم نگاه کرد علاوه بر آیتان همه داشتند با تعجب بهم نگاه میکردند . با اخم گفتم : چرا زل زدی به من برو وسایلتو جمع کن .

سرشو انداخت پایینو رفت طرف پله ها . با جدیت برگشتم طرف حاج فتوحی و گفتم : اولاً حق نداشتید رو زن من دست بلند کنید مثلاً اون اینجا مانته ، دوما مگه من و شما در طول روز با نامحرم حرف نمیزنیم .....

حاج فتوحی حرفمو قطع کردو گفت : منو تو فرق داریم .

با فریاد گفتم : دختر بودن آیتان اونو از انسان بودنش جدا نمیکنه .

حاج فتوحی مات و مبهوت بهم نگاه کرد .... رفت طرف مبل پشتیت سرشو نشست .... رو به بابا با خنده ی عصبی گفت : آفرین حاج رضا میبینم که پسرت سیب زمینیه .

دستمو مشت کردم سعی کردم به اعصابم مسلط باشم ، به بابا نگاه کردم ، سرش پایین بود. یعنی رفتار من باعث سرشکستگی بابا شده ، ولی در حق آیتان خیلی داره ظلم میشه من نمی تونم ساکت باشمو هیچی نگم .

بعد از چند دقیقه آیتان اومد کنارم ایستاد و سرشو دوباره انداخت پایین . دستشو گرفتمو روبه بابا گفتم : بریم بابا .

بابا اومد نزدیکمو گفت : من باید با حاجی حرف بزنم شماها برید .

حاج فتوحی دوباره بلند شدو گفت : چه رفتنی حاج رضا ، حق ندارید دختر منو ببرید .

پوزخندی زدمو گفتم : منظورتون زن منه دیگه ، دوباره باعصبانیت ادامه دادم : زن من اینجا امنیت نداره همون بهتر که پیش خودم باشه ، درضمن احترام موی سفیدتونو دارم ... به خاطر صورتش این دفعه بهتون هیچی نمیگم .

حاج فتوحی دهنشو باز کرد تاچیزی بگه که بابا گفت : ولشون کن حاج حسین بزار برن  
یه نگاه تشکر آمیز به بابا انداختمو دست آیتانو کشیدم .

از خونه اومدیم بیرون . آیتان رو پله ها ایستاد . دستش هنوز تو دستم بود . برگشتم طرفشو نگاهش کردم ، در حالی که گریه میکرد گفت : دستمو شکستی ، ارومتر .

دستشو ول کردم و روبه روش ایستادم . دستشو کشید رو صورتش تا اشکاشو پاک کنه که آخش رفت هوا . دستش خورده بود رو زخم صورتش ، هنوز اخمام توهم بود با لحن نه چندان خوشایندی گفتم : نکش دست کثیف تو رو صورتت

بههم نگاه کردو اروم گفت : چشم .

لحن چشم گفتنش لبخند به لبم آورد رفتم نزدیکشو انگشت شصتمو کشیدم رو زخمشو با مهربونی گفتم : خوب میشه .

چشمامشو بستو دوباره اشکش سرازیر شد . با لحن شوخی گفت : نکش انگشت کثیف تو رو گونم . با خنده فشار کوچیکی به بینیش وارد کردم و گفتم : بریم .

از حیاط رفتیم بیرون ، در جلوی ماشینو برای آیتان باز کردم ، کاری که هیچ وقت واسه بقیه دخترا انجام نمیدادم ، ولی آیتان فرق داشت . دلم واسه مظلومیتش میسوخت .

ماشینو دور زدمو خودمم سوار شدم ، تورا هیچ کدوممون حرف نزدیم ، سکوت آزار دهنده ای بود دوست داشتم آیتان حرف بزنه .

جلوی درخونه نگه داشتمو روبه آیتان گفتم : پیاده شو .

آیتان آینه ماشینو گرفت طرف خودشو گفت : آروین به نظرت ردش میمونه ؟

دکمه ی اول لباسمو باز کردم و گفتم : نه اگه دست مالیش نکنی ولی بازم واسه اطمینان میخوایی برو دکتر . چپ چپ نگام کردو ادامه داد : آره همینم مونده واسه یه زخم کوچیک برم دکتر حرفا میزنی ها .

لبخندی زدمو گفتم : باشه نرو پیاده شو

با عجله گفت : یعنی من پیام خونه شما ؟

این دفعه من چپ چپ نگاه کردم و گفتم : نه تو کوچه چادر میزنیم .

شروع کرد به جوییدن ناخونشو گفت : من خجالت میکشم اونم با این وضع و به صورتش اشاره کرد .

باتحکم گفتم : من پیستم ، پیاده شو حرفی هم نباشه .

از ماشین پیاده شدمو منتظر موندم تا آیتان پیاده بشه ، بعد از چند ثانیه آیتانم پیاده شد .

درماشینو با ریموت قفل کردم و روبه روش ایستادم . دستمو دراز کردم طرفش ، با تعلق دستمو گرفتودوباره با عجز گفت : آروین .

فشار خفیفی به دستش وارد کردم و گفتم : چیه نکنه هوس کردی تو کوچه بخوابیم .

در حیاطو باز کردم آیتانوهل دادم داخل ، وارد خونه شدیم ، آریا اومد جلومونو با تعجب گفت : چی شده؟

بدون توجه به سوالش گفتم : مامان بهنوش خوابه ؟

آریا سرشو تکون دادو گفت : آره قرصاشو خوردو خوابید .

آیتان که پشت من قایم شده بود اومد جلو آروم گفت : سلام استاد .

آریا با اخم غلیظی گفت : استاد کیه ؟ من آریام .... بهم نگاه کردو گفت : صورتش کار توئه مگه نه ؟ سرمو از رو تاسف تکون دادم آدم بی فکر یعنی من انقد حیونم .

آیتان با صدای محکمی گفت : نه این چه حرفیه ، آروین آزارش به مورچه هم نمیرسه .

لبخندی زدمو گفتم : آیتان برو بشین تا من لباسمو عوض کنم .

آیتان دستمو محکم گرفتو گفت : منم باهات میام .

مثل بچه های تخس شده بود . به آریا که اخماش توهم بود نگاه کردم و گفتم : بیا

رفتم طرف اتاقم و درو باز کردم آیتانم پشت سر من وارد اتاق شدو درو بست . بهش نگاه کردم داشت با کنجکاوی و فضولی همه ی وسایلی اتاقمو از نظر میگذروند . با خنده گفتم : میخوایی کمد ها و کسوهارو هم بگرد .

بهم نگاه کردو گفت : چرا همه چیز سیاهو تیره است ؟



شونه هامو بالا انداختمو گفتم : اینجوری راحتم .

چادرشو از سرش در آوردو گفت : دلت نمیگیره ؟

رفتم طرف پنجره و بازش کردم و آرام گفتم : بگیره هم مهم نیست . به تاریکی شب نگاه کردم ، این دختر نمیدونست دل منم اندازه این شب سیاهه . آیتان اومد روبه روم ایستاد و گفت : میدونی تو خیلی خوبی ولی اخلاقت بد اخلاقه اگه رو اخلاقت کار کنی دیگه همه چیت بیسته ، نوچ نوچ کنان گفتم : تنهایی به این نتیجه رسیدی یا با کسی مشورت کردی . توهم میدونی همه چیزت خوبه ولی زیادی پر حرفی و زبونت یه نمه بیش از حدش درازه .

باحرص گفت : خیلی پرو و فرصت طلبی

با خونسردی گفتم :نظر لطفته

در با صدای بدی باز شدو آریا اومد داخل اتاق ... بدون توجه به من گفت : آیتان بیا بیرون کارت دارم

با خشم نگاه کردم . وقتی نگاه تیز منو دید سرشو انداخت پایین . یک قدم رفتم جلو گفتم : داداش بزرگه این اتاق در نداره؟؟ به نظر من ادب حکم میکنه قبل از ورود به جایی یه تقه ای لنگه کفشی شوت کنی اینطور نیست ؟

آریا یه معذرت خواهی سرسری کرد و درحالی که از اتاق خارج میشد گفت : آیتان منتظرم

آیتان اومد روبه روم ایستاد و گفت : میدونی تو خیلی خوبی ولی اخلاقت بد اخلاقه اگه رو اخلاقت کار کنی دیگه همه چیت بیسته ، نوچ نوچ کنان گفتم : تنهایی به این نتیجه رسیدی یا با کسی مشورت کردی . توهم میدونی همه چیزت خوبه ولی زیادی پر حرفی و زبونت یه نمه بیش از حدش درازه .

باحرص گفت : خیلی پرو و فرصت طلبی

با خونسردی گفتم :نظر لطفته

در با صدای بدی باز شدو آریا اومد داخل اتاق ... بدون توجه به من گفت : آیتان بیا بیرون کارت دارم

با خشم نگاه کردم . وقتی نگاه تیز منو دید سرشو انداخت پایین . یک قدم رفتم جلو گفتم : داداش بزرگه این اتاق در نداره؟؟ به نظر من ادب حکم میکنه قبل از ورود به جایی یه تقه ای لنگه کفشی شوت کنی اینطور نیست ؟

آریا یه معذرت خواهی سرسری کرد و درحالی که از اتاق خارج میشد گفت : آیتان منتظرم

- برم ؟؟؟؟

به آیتان که این سوالو پرسیده بود نگا کردم با گیجی گفتم : کجا ؟؟

پرید رو تختو گفت : داداشت کارم داره .

با اخم گفتم : از رو تخت من بیا پایین ، داداشم کارشو میده به کارگر .

- حالا من زبون درازم یا تو که واسه همه چی یه جواب آماده داری ، تختو نمیخورم نترس گریه نره .

پوفی کردم گفتم : همین جا باش تا من برم پتو و از این خرتو پرتا بیارم برات که بخوابی . دستشو گذاشت زیر سرشو گفت : منظورت اینه که من رو زمین بخوابم ابدا .

با کلافگی گفتم : پس میخوابی کجا بخوابی؟

- خوب پرسیدن نداره روتخت .

- جـــــانم ؟ اونوقت من کجا بخوابم ؟

رو تخت نشستو گفت : چقد سوال جواب میکنی تو رو زمین بخواب دیگه .

مثل خودش جواب دادمو گفتم : ابدا .

- من رو تخت میخوابم ، رو زمین کمرم درد میگیره .

بحث با این دختر لجباز بی فایده است ؛ دستمو کشیدم به موهام . تقه ای به در وارد شد. نه مثل اینکه این آریادست بردار نیست باید یه جور دیگه جوابشو بدم . درو محکم باز کردم .. بابا پشت در بود با تعجب گفت : چه خبرته . یواشتر .

با شرمندگی گفتم : ببخشید ، شما کی اومدید ؟

بابا یه ساک کوچیکو گرفت طرفمو گفت : چند دقیقه ای میشه که اومدم . این وسایل آیتانه بهش بده . ساکو از دست بابا گرفتمو گفتم : باشه ، میخوایید باهم حرف بزنینم ؟

بابا نگاه خستشو دوخت بهمو گفت : نه باشه برای فردا .

آروم گفتم : هرچی شما بگید .

بابا دستشو گذاشت رو شونمو گفت : برو بخواب .

در اتاقو بستم ... به آیتان نزدیک شدمو با صدای نسبتا بلندی گفتم : اون دست توچیکار میکنه ؟؟؟؟

آیتان پاکت سیگارو گرفت طرفمو گفت : سیگار میکشی ؟؟

پاکتو چنگ زدمو گفتم : فضولی ؟؟

آروم گفت : معتاد بدبخت .

- حرفی داری بلند بگو نه اینکه زیر لب پچ پچ کنی .....

آیتان به ساک تو دستم اشاره کردو گفت : اون چیه ؟

ساکو گرفتم طرفشو گفتم : وسایلی شما .

ساکو از دستم گرفت. بازش کرد . یه خرس پشمالو از ساک کشید بیرون ... با ذوق بغلش کرد و گفت : آخ جون

فتل .

با تعجب گفتم : چی ؟؟؟

با خجالت گفت : اسم عروسکم فتله ، فتل اینم همون آقا بداخلاقه که بهت گفتم .

سرمو از رو تاسف تکون دادمو گفتم : خرس گنده خجالت نمیکشه عروسک بازی میکنه

آیتان خودشو پرت کرد رو تختو گفت : برو بابا .

دکمه های لباسمو آروم آروم باز کردم . لباسمو پرت کردم رو صندلی .

آیتان دوباره نشست رو تخت ، دستاشو گرفت جلوی چشماشو گفت : یا جدالسادات داری چه غلطی میکنی ؟؟؟

رو تخت نشستم .. دستاشو از جلو چشماش برداشتمو گفتم : میخوام بخوابم ، تو خواب که ورجه وورجه نمیکنی ؟؟؟

عروسکشو چسبوند به سینشو سرشو به علامت منفی تکون داد .

- خوبه من خوابم سبکه با کوچیکترین صدا وحرکت از خواب بیدار میشم ، اگه از جات جم بخوری پرتت میکنم

پایین .

از من فاصله گرفت... اخماشو کشید توهمو گفت : دل شیر میخواد که منو پرت کنی پایین . در حالی که دراز

میکشیدم گفتم : آره میدونم اونم از نوع شیر پاکتی .

با عصبانیت خیره شد به من .بعد از چند ثانیه گفتم : چیه خوشکل ندیدی ؟؟

آیتان با فاصله از من دراز کشیدو گفت : من حاضرم به بستنی آب شده بگم زیبای خفته ولی به توی گونی برنج نووچ .

پتو رو کشیدم رو خودم . چشمامو بستم که با کشیده شدن پتو دوباره چشمامو باز شد . گوشه ی پتو رو گرفتمو کشیدمش رو خودم ، بعد از چند ثانیه دوباره پتو کشیده شد طرف آیتان ، با عصبانیت گفتم : دختر پتورو نکش بزار بخوابم فردا هزار تا کار دارم باید برم شرکت ، دوباره پتو رو کشیدم طرف خودم . آیتان واسه بار سوم پتو رو کشید رو خودشو گفت : بچه خر میکنی ؟ فردا که جمعه است .

با بد جنسی تو جام نشستم . لبخندی از رو بدجنسی زدمو گفتم : واقعا فردا جمعه است آیتان هم به تبعیت از من نشستو گفت : اهوم .

پوزخندی زدم ... به چشماش خیره شدمو گفتم : اونوقت منظورت از این کارا چیه ؟ چون فردا جمعه است هوس شیطونی کردی ؟

با اخم گفت : فکرت خیلی منحرفه ها ، پتو رو پرت کرد طرفمو ادامه داد : بیا اینم پتو، یادم باشه با آدم معتاد دیگه شوخی نکنم .

پتو رو با خیال راحت کشیدم رو خودمو گفتم : شب خوش خاله سوسکه صبح با صدای آهنگ از خواب پریدم .

(بابا تو دیگه کی هستی ، دست شیطونو بستنی ، میون صدتا عاشق بگو مال کی هستی)

با خواب آلودگی نشستم سرجام ... به آیتان که داشت با گوشیش ور میرفت نگاه کردم و گفتم : نگو آهنگ گوشه تو بود !

برگشت طرف منو گفت : خوب چیه من با این اهنگ بیدار میشم. بلند شو نماز بخونیم .

با حرص خودمو پرت کردم روتخت ، من از دست این دختر دیوانه میشم .

- چرا دوباره خوابیدی؟ نمیخواهی نماز بخونی؟

دوباره چشمامو بستمو گفتم : تو مردم آزاری توخونته ؟ اون از دیشب ، اینم از الان . بزار یه دو دقیقه بخوابم . من نماز نمیخونم شماکه میخونی مارو هم دعا کن .

چشمم بسته بود و نمی دونستم آیتان داره چیکار میکنه ، با صدای باز شدن در حموم فهمیدم رفته وضو بگیره . دیگه خوابم به کل با اون آهنگ مسخره پریده بود .

چشمامو باز کردم ... بعد از چند ثانیه آیتان از حموم اومد بیرون . در حالی که صورتشو با حوله خشک میکرد رفت طرف ساکش . یه چادر نماز سفید گلدار و یه سجاده ساده از ساک بیرون آوردونگاشو دوخت به من ، وقتی دید دارم نگاش میکنم گفت: روتو کن اونور .

با تعجب گفتم : چرا ؟

- میخوام مقنمو بپوشم .

ابروهامو بالا انداختمو گفتم : یعنی نمیخواهی من موهاتو ببینم ؟ نکنه کچلی داری ؟

با اخم گره روسریشو باز کرد .... روسریشو محکم از سرش کشید که باعث شد چند تار موی مشکی لختش بیفته جلوی صورتش ، گیره ی موهاشو باز کرد ... موهای لخت مشکیش تا کمرش میرسید . سیاهی موهاش بیش از اندازه تو چشم بود . آدمو وسوسه میکرد تا دستشو فرو بیره تو اون تاریکی . آیتان بلند شدو جلوم ایستاد . دستشو زد به کمرشو گفت : حالا کی کچله ؟

با بهت به صورتش خیره شدمو گفتم : تو .

بدون مقنعه و روسری بهتر میتونستم حالت صورتشو تشخیص بدم ..... صورتش به فرم قلب یا به نوعی مثلث معکوس بود . پیشونی پهن ... چانه باریک

صدای آیتان باعث شد از تحلیل صورتش بگذرم .

- بد اخلاق دیوونه

مقنعه سفیدشو پوشید ..... چادرشو سرش کردوسجاشو پهن کردو نمازشو شروع کرد

تو بعضی از موقعیت ها دوست داری مخاطبتو بغل کنی و به خودت فشارش بدی ولی یه چیزی مانع میشه.

نفسمو دادم بیرون . به آیتان که پشتش به من بود خیره شدم . اندام ریزه میزه اش رو از نظر گذروندم . از تخت اومد پایین ، منم امروز کلا بیرون از باغم دارم کشیک میدم .

میخواستم برم پیاده روی از بیکاری و تو خونه موندن بهتر بود ، بعضی از جمعه ها میرفتم پارک سر خیابون . یه پلیور طوسی با یه شلوار مشکی پوشیدم . برگشتم طرف آیتان تا ببینم نمازشو تموم کرده یا نه . با تعجب دیدم شونه های کوچیکش دارن تگون میخورن ، یعنی داره گریه میکنه ؟

رفتم کنارش زانو زدم ، وقتی متوجه ی حضور من شد اشکاشو پاک کرد و گفت : میری صبحونه بخوری ؟

گریه هاش اعصابمو خورد میکرد ، بدون توجه به حرفش گفتم :چرا تقی به توقی میخوره اشکت دم مشکه ؟ یعنی انقد ضعیفی ؟

بهم نگاه کرد ... یه نگاه تلخ ..... یه نگاه که در پشش خیلی حرفا داشت .

آروم گفت : گاهی گریه ی آدمای از رو ضعیف بودنشون نیس از زیاد قوی بودنشونه

با یه آه کوچیک سجادشو جمع کردو گفت : نگفتی میری صبحونه بخوری؟

- نه میرم بیرون قدم بزنم .

سرشو کج کردو با یه لبخند نمکی گفت : منم بیام ؟

لبخندی زدمو گفتم بیا .

- تو برو بیرون . منم لباسمو بپوشم میام .

- باشه من تو حیاط منتظرم .

از اتاق اومدم بیرون ، رفتم تو حیاط ، سردی هوا باعث شد دستاموبهم بمالم ، ۵دقیقه جلوی در خونه رژه دادم ولی از آیتان خبری نشد . دیگه داشت حوصلم سر میرفت ، دوباره برگشتم تو خونه که دیدم آیتان از اتاق آریا اومد بیرون . سرم داغ شد . با اخم غلیظی به آیتان خیره شدم ، وقتی متوجه حضور من شد سرشو انداخت پایین ، اومد طرفمو گفت : بریم .

بدون توجه بهش رفتم تو حیاط .به موهام چنگ زدم ، آیتان تو اتاق آریا چیکار میکرد؟

آیتان اومد کنارمو گفت : چته ؟

نگاهی بهش انداختم ، یه شنل کاموایی پوشیده بود یه کلاه منگوله دارم سرش بود. بیشتر شبیه دختر بچه های ۹ ساله بود تا یه دختر ۲۰ ساله .

با غیض گفتم : چادرت کو ؟

چادربهونه بود تا عصبانیتمو خالی کنم وگرنه خودم خوب میدونستم چادری بودن یه دختر واسم مهم نبود مهم نجابت و پاکی یه دختره .

بهم نگاه کردو گفت : یعنی من واسه پیاده روی چادر بپوشم ؟

نفسمو با حرص دادم بیرونو گفتم : من دوست ندارم زنم بدون چادر باشه افتاد ؟

با تک خنده عصبی گفت: اون کفن سیاه واسه من شخصیت نمیسازه ، متفرم از اینکه لباسم باید به میزان ایمان امثال تو تنظیم کنم .

مثل همیشه جلو حرفاش کم آوردم ولی قافله رو نباختمو گفتم: امروزو اشکال نداره ، ولی در کل خوش ندارم بدون چادر باشی .

از حیاط خارج شدیم ..... کنار همدیگه بدون حرف قدم میزدیم ، میخواستم ازش بپرسم تو اتاق آریا چیکار میکرد، ولی غرورم مانع میشد ، نمیخواستم فکر کنه واسم مهمه !!

اومد جلومو سد کردو دستامو گرفت ... آروم گفت : آروین منو تو دوستیم ، پس بیا دیگه انقد باهم ستیز نداشته باشیم .

بهش نگاه کردم گفتم : کی گفته ما دوستیم ؟

با استفهام نگام کردو گفت : نیستیم ؟

سرمو بردم کنار گوششو آروم گفتم : نه ، ما نامزدیم

خودمم نمیدونستم چرا این حرفو زده بودم ، چه دلیلی داشت بهش یاد آوری کنم که نامزدیم؟

دستامو ول کردو گفت : دو خط موازی هیچ وقت بهم نمیرسن این حرف خودته !!

چند قدم از من دور شد ، دوباره برگشت طرف منو گفت : بیا بیخیال این حرفا بشیم .

رفتم کنارشو بهش نگاه کردم گفتم : باشه بیخیال

تقریبا رسیده بودیم به پارک که آیتان با صدای آرومی گفت : آروین واسم آبنبات چوبی میگیری ???

بهش نگاه کردم ، نه به اون حرفاش ، نه به این رفتار بچگانه اش

لپشو کشیدمو با لبخند گفتم : باشه

چند بار خواستم ازش بپرسم کهتو اتاق آریا چیکار میکرد ، اما زبونم نمی چرخیدو بیخیالش میشدم .

دوست داری زندگیت یه لحظه های استپ بزنه و تو تا آخر تو اون لحظه ها باشی و ازش لذت ببری ، اما بر خلاف دوست داشتنت لحظه های زندگی گذراست .

سر میز صبحونه لیوان شیر سرد و سر کشیدمو خواستم بلند شم که آیتان دستمو از زیر میز گرفت . بهش نگاه کردم ، با چشماش ازم میخواست نرم ، دوباره نشستم سرجام و آروم گفتم : آخه حالا کی اینجاست ؟ به جز منو

بهنوش کسی تو آشپزخونه نبود . لباسو جمع کردو گفت : مامانت .

با اخم گفتم : اون مامان من نیست .

دهنشو کج کردو گفت : پس باباته ؟

چشم غره ای نثارش کردم به میز صبحونه اشاره کردم گفتم : صبحوتتو بخور .

صدای مهربون بهنوش باعث شد شیش دنگ حواسمو جمع کنم .

- آیتان جان من میرم تو حال چیزی لازم داشتی صدام کن .

آیتان خجالت زده گفت : خیلی ممنون زحمت کشیدین

خوبه بهنوش حداقل جلوی بقیه شخصیت خودشو حفظ میکنه .

- نرو تو هپروت میخوری واست لقمه بگیرم؟

بالبخند گفتم : بابا مهربون ؛ من صبحونم یه لیوان شیر سرده .

لقمه رو گرفت جلوام گفتم : حالا همیشه به خاطر من بخوری ؟

تا خواستم بگم نه ، لقمه رو گذاشت تو دهنمو با خنده گفت : آفرین گل پسر

به زور لقمه رو قورت دادم . عادت نداشتم صبحونه به جز شیر سرد چیز دیگه ای بخورم . چپ چپ نگاه کردم

که با خنده دستشو کشید گوشه ی لبم ، دستشو گرفتمو با شیطننت گفتم : من که هنوز سیر نشدم

- خوب دستمو ول کن واست لقمه میگیرم .

ابروهامو بالا انداختمو دستشو به دهنم نزدیک کردم . با التماس گفتم : آروین گاز نگیری ها .....

بهش نگاه کردم گفتم : یه کوچولو

- گاز بگیری جیغ میزنم .

صدای سرفه ی آریا باعث شد دست آیتانو ول کنم ، با لحن نه چندان خوشایندی گفتم : آروین بابا کارت داره .

بدون اینکه برگردم طرفش گفتم : باشه .



بلندشدم . لپ آیتانو کشیدمو گفتم : شانس آوردی ها .

زبونشو واسم درآوردو گفتم : برو بابات کارت داره .

رفتم طرف اتاق بابا ، تقه ای به در اتاق وارد کردم .. چند ثانیه بعد بابا گفت : بیا تو .

نفس عمیقی کشیدمو وارد اتاق شدم ، بابا از پشت میزش بلند شدو اومد روبه روم ایستاد، میدونستم قراره راجع به دیشب حرف بزنه . با همون جدیتی که من ازش به ارث برده بودم گفتم : گرچه رفتار دیشبت بی احترامی به حاج حسین بود ، ولی خوشم اومد که مردونگیتو ثابت کردی ، حاج حسین نسبت به دخترش خیلی حساسه . نفس عمیقی کشید و ادامه داد : منو آریا میخواییم بریم مغازه تو که جایی نمیری ؟

سرمو تکون دادمو گفتم : نه فعلا خونه ام .

- پس مواظب همه چی باش تا ما برگردیم .

تو دلم غوغا به پا شد ؛ بابا قبلا اینجوری باهام رفتار نمیکرد . قبلا من جلوش یه پسر بچه ی ۱۸ ساله بودم . خوشحال بودم که بالاخره بابا فهمید من بزرگ شدم .

دستشو زد به کمرمو با خنده گفتم : برو نامزدت تنهاست .

منم خندیدمو از اتاق بابا اومدم بیرون . چشمم ثابت موند رو آیتانو آریا ، لبخند رو لبم ماسید . نزدیکی بیش از حدشون آتیشم میزد ، خنده هاشون باعث تند شدن نفسم شد .

خیلی خودمو کنترل کردم تا نرم با مشت نکوبم تو دهن آریا . بیش از اندازه به رابطه ی آریا و آیتان حساس شده بودم . دوست نداشتم آریا نزدیک آیتان بپلکه .

بدون کوچکترین توجه ای رفتم طرف اتاقم درو به شدت کوبیدم ، داشتم آتیش میگرفتم ، لباسمو درآوردمو پرتش کردم رو تخت . بعد از چند دقیقه آیتان اومد داخل اتاقو گفتم : آریا و بابات رفتن ، مامان بهنوشم رفت خونه دوستش .

اصلا متوجه ی حرفای آیتان نبودمو باخشم بهش خیره شده بودم ، وقتی چشمش به چشمم افتاد آرام گفتم : خوبی؟ چرا لباسو درآوردی ؟

با عصبانیت از جام بلند شدمو چسبوندمش به دیوار ، دستاشو گرفتم تو دستامو محکم فشارشون دادم ، از بین دندونای قفل شدم گفتم : چی تو گوشت میخوند ؟

آیتان با ترس گفت : کی ؟ چی شده آروین .

فشار دستامو بیشتر کردم و گفتم: خودتو نزن به علی چپ که خیلی وقته بن بسته. آریا بهت چی میگفت؟؟

درحالی که اشک تو چشماش جمع شده بود با سماجت گفتم: به تو مربوط نیست، اصلا تو چیکارمی هان؟

عصبانیتم بیشتر شد، صورتمو بردم نزدیک صورتشو گفتم: میخوایی بدونی چیکارتم؟

با ترس بهم خیره شد. ترس تو چشماشو دوست داشتم، بهم حس قدرت میداد. نفس های تندش به صورتم میخورد. چشمامو بستمو گفتم: روش تنبیه من با بابات زمین تا آسمون فرق داره. پس جلوی من زبون درازی نکن کوچولو. گوشه ی لبشو بوسیدمو ولش کردم. چند قدم رفتم عقبو گفتم: خوشم نیاد با آریا انقد بگو بخند داشته باشی فهمیدی؟؟ با بهت بهم خیره شده بودو کاری نمیکرد. با فریاد گفتم: فهمیدی؟؟

آروم سرشو تکون دادو از اتاق رفت بیرون.

با صدای رعدو برق رفتم طرف پنجره تا بازش کنم، عروسک رو دستگیره پنجره توجهمو جلب کرد. یه خرگوش کوچولو بود که تو دستش یه قلب قرار داشت، رو قلب هم حرف انگلیسی آی (i) خودنمایی میکرد. عروسکو از دستگیره جدا کردم. به بارونی که نم نم میبارید نگاه کردم. به بینیم چین انداختم اه بازم بارون.

از اتاق خارج شدم، دنبال آیتان گشتم ولی تو هیچ کدوم از اتاقا نبود. چشمم به پنجره ی توی حال افتاد. رفتم طرف پنجره و به حیاط نگاه کردم. آیتام ایستاده بود زیر بارونو دستاشو از هم باز کرده بود. دختره ی دیوانه نميگه مریض میشه. داشتم به آیتان نگاه میکردم که گوشیم زنگ خورد بدون اینکه از آیتان چشم بردارم به گوشیم جواب دادم.

- سلام آقا آروین چه عجب !!

چند مدت بود که جواب تلفنهای پانارو نمیدادم. نفسمو با حرص دادم بیرونو گفتم: سلام چطوری؟؟

- من که خیلی خوبم، بلند شو بیا پیشم تا این خوبی رو باهم سهیم باشیم.

- پانا من امروز کار دارم باشه واسه بعد.

باخنده ی مستانه ای گفتم: بعدی وجود نداره بلند شو بیا.

از صداس میتونستم تشخیص بدم حالش خوب نیست.

با ناراحتی گفتم: نمیفهمی کار دارم؟

- آروین بیا پیشم بهت احتیاج دارم میخوام یه خبر توپ بهت بدم

- خوب الان بگو میشنوم .

پانا نوچ نوچ کنان گفت : الان نه ، باید پیشم باشی

باید از شر پانا خلاص میشدم دیگه هیچ رغبتی به این دختر نداشتم . دستمو فرو بردم تو موهامو گفتم : باشه میام لباسمو عوض کردم رفتم تو حیاط .. به آیتان که زیر بارون خیس شده بود نگاهی انداختم . آروم رفتم طرفشو گفتم : برو توخونه مریض میشی . منم داشتم زیر بارون خیس میشدم، برگشت طرفمو بهم نگاه کرد . وقتی دیدم هیچ حرکتی نمیکنه موندنو جایز ندونستم رفتم طرف در حیاط که صداش منو متوقف کرد . باصدای لرزونی گفت: آریا صبح بهم گفت اگه تو اتاق آروین راحت نیستی برو تو اتاق مهمون ، وقتی هم تو رفتی تواتاق بابات ..... دستمو به علامت سکوت بالا آوردمو گفتم : الان وقت این حرفا نیست برو توخونه. آریا دیگه شورشو در آورده باید جلوشو بگیرم . اومد طرفم .. دستمو گرفتمو گفتم : آروین من که بهت گفتم الان نرو دیگه ، میخوایی منو توخونه تنها بزاری .

به چشمای مظلومش نگاه کردم . من به آیتان تعهد داشتم نه به پانا ، نباید آیتانو تنها بزارم . نباید بزارم احساس بی پناهی بکنه ، صدای رعدو برق باعث شد آیتان کاملا بهم بچسبه ، هردومون حسایی خیس شده بودیم . ترجیح میدادم پیش زنم باشم دستشو گرفتمو گفتم : بریم . باهم وارد خونه شدیم ، به لپ های قرمز آیتان نگاه کردم گفتم : برو لباساتو عوض کن کن؛ سرشو تکون دادو رفت طرف اتاق . اون روز من به خاطر آیتان پیش پانا نرفتم ، نمیخواستم آیتان احساس بی پناهی کنه ، خودم این حسو خوب درک میکردم میدونستم چقدر زجر آورده . تواین چند روز آریا خیلی سعی میکرد به آیتان نزدیک بشه ولی وقتی با بی محلی های آیتان روبه رو میشد میرفت رد کارش . منم گذاشتم سر فرصت حسابمو با آریا خان تسفیه کنم تا توکار من دخالت نکنه .

بعد از ۳روز رفتم شرکت . کارای عقب مونده رو انجام دادم ، از آرش هم خبری نبود یعنی به طور کل شرکت به امون خدا ول بود ، اگه من نباشم چرخ شرکت نمیچرخه. بعد از اون بحثی که بین منو آرش پیش اومده بود دیگه ندیدمش . نمیخواستم فکرمو درگیر این موضوع کنم بلاخره آرش هم سر عقل میاد . ماشینو تو حیاط پارک کردم ، به ساعت نگاهی انداختم از نیمه شب گذشته بود ، مطمئنا کسی تو این خونه منتظر من نیست . وارد خونه شدمو رفتم طرف اتاقم ، دستگیره درو گرفتمو به طرف پایین فشارش دادم . در قفل بود چندبار این کارو تکرار کردم . این دختر چرا درو قفل کرده . دستگیره رو ول کردم . تقه ای به در وارد کردم . با صدای آرومی گفتم : آیتان .

بعد از چند ثانیه در باز شد . رفتم تو اتاقو به آیتان که جلوی در بود نگاه کردم . به نظر یکم رنگ پریده میومد ، در حالی که گره کراواتمو شل میکردم گفتم : چرادر اتاقو قفل کردی ؟ برگشت رو تخت نشست . زانوهایشو بغل کردو سرشو گذاشت رو زانو هاش ، آروم گفتم : بلاخره اومدی ؟

با تعجب نگاهش کردم . این چرا انقد عجیب شده . مثل خودش آرام گفتم : میخواستی نیام ؟ بهم نگاه کردو با صدای لرزونی گفت : نه خوب شد که اومدی .

لباسمو در آوردمو با لحن شوخی گفتم : چرا نخوابیدی ؟ منتظر من بودی ؟

جوابمو نداد ، بهش نگاه کردم . خیره شده بود به پایه ی میزو حواسش به من نبود .

رفتم کنارش نشستم . به چشمای نماکش نگاه کردم و گفتم : وقتی من نبودم کسی اذیتت کرده ؟؟

نگاشو از پایه ی میز گرفتیو تو چشمام خیره شد . بعد از چند ثانیه سرشو به علامت منفی تکون داد . منم خیره شدم تو چشماشو گفتم : مطمئن ؟ ؟

چشماشو بست ، قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکیدوگفت: اهوم

از کوره در رفتمو گفتم : خوب این زر زر کردنت چه معنی میده ؟

فین فین کنان گفت : این چه طرز حرف زدنه ؟

بلند شدمو با عصبانیت گفتم : همینه که هست . خسته و کوفته از سر کار میام اونوقت خانوم واسه هیچو پوچ داره اشک تمساح میریزه .

خستگی بد جور بهم فشار آورده بود .وقتی هم خیلی خسته میشدم دوست داشتم پاچه ی عالمو آدمو بگیرم ، فرقی هم نمیکرد طرفم کی باشه فقط باید یه جور خالی میشدم .

نفس عمیقی کشیدم .. به آیتان نگاه کردم وقتی نگاه منو دید بی حرف دراز کشید .

چراغو خاموش کردم . بعد از عوض کردن لباسام منم بی معطلی پریدم رو تخت .

پشتم به آیتان بود . بعد از چند دقیقه کلنچار به این نتیجه رسیدم که رفتارم نادرست بوده . چه دلیلی داشت با این دختر اینجوری برخورد کنم . باباش به اندازه ی کافی زجرش داده ، نمیخواستم تصور کنه منم مثل باباش یه دیکتاتور به تمام معنام . آیتان دختر لوسی نیست حتما یه مشکلی وجود داره که انقد بیتابی میکنه .

برگشتم طرفش ، توجام نیمخیز شدمو پتورو کشیدم روش . آرام گفتم : آیتان ؟

جوابمو نداد ، میدونستم خواب نیست . اینو از فین فین کردناش میشد فهمید . دستمو کشیدم رو گونه ی خیسش . دوباره صداش زدم .

- آتی ؟

دستمو پس زدو گفت : چیه چای نخورده موز برداشتی پسرخاله شدی .

با جدیت گفتم : بچرخ طرفم بینمت .

لحنم اونقدر قاطع بود که جای هیچ مخالفتی رو نداشت . برگشت طرفم ، موهاشو از جلوی صورتش کنار زدمو گفتم : خوب !!

بهم نگاه نمیکرد ، دستمو گذاشتم زیر چونشو مجبورش کردم بهم نگاه کنه ، نمیخواستم به خاطر رفتارم ازش عذر خواهی کنم فقط میخواستم دلیل گریه های بی موردشو بدونم .

بهم نگاه نمیکرد ، دستمو گذاشتم زیر چونشو مجبورش کردم بهم نگاه کنه ، نمیخواستم به خاطر رفتارم ازش عذر خواهی کنم فقط میخواستم دلیل گریه های بی موردشو بدونم .

سرشو تکون داد و گفت : انتظار داری چی بگم ؟

درحالی که تو چشمای تپله ایش خیره بودم گفتم : دلیل گریه های بیخودت چیه ؟

دوباره اشکش سرازیر شدو گفت : ولم کن ..

دستمو انداختم دور کمرشو به خودم نزدیکش کردم ، به صورت نجوا گونه کنار گوشش گفتم : کوچولو بگو چی شده ؟

گریش تبدیل شد به هق هق ، با مشت های کم جونش کوبید روسینم . با حالت زاری گفت : چی میشد امشب زودتر میومدی؟ اصلا چرا دیر اومدی؟ لعنت بهت لعنتی .

باخنده گونه خیس از اشکشو بوسیدم بعضی مواقع رفتارهایی از خودش نشون می داد که ادم دلش میخواست محکم بوسش کنه . طعم شور اشک تو دهنم پیچید . تاحالا دختری مثل آیتان ندیده بودم به موقع محکم بودو کوبنده گاهی اوقاتم دنیاش میشد مثل بچه ها .

اشکاشو پاک کردم گفتم : خوب کوچولو یکم موقعیت منو درک کن . توشرکت یه عالمه کار ریخته سرم . ولی قول میدم از این به بعد زود بیام خوبه ؟

خودشو کشید عقبو گفت : قول ؟

دماغشو فشار دادمو گفتم : قول .

دلیل قانع کننده ای نبود نمیتونستم باور کنم که به خاطر دیر اومدن من اینجوری گریه میکنه . از التماس به یک زن متنفر بودم . پس دیگه اصرار بیش از حد لازم ندونستم گرچه خیلی کنجکاو بودم بدونم چی شده ؟

آیتان باصدای لرزونی گفت : ولم کن بوی گند عرق خفم کرد .

باتعجب گفتم : من بوی عرق میدم ؟

درحالی که سعی داشت دستمو از دور کمرش باز کنه گفت : آره

اخممامو توهم کشیدم ، شاید راست میگه از شرکت که اومدم حموم نرفتم . قافله رو نباختمو گفتم : خوب مردی که بوی عرق نده مرد نییست .

- پس زنه ولم کن خفه شدم .

دستمو با اکراه از دور کمرش باز کردم . آیتان از من فاصله گرفت ، بعد از چند دقیقه صدای نفس های منظمش نشون میداد که خوابیده . رفتار این دخترامشب چقد عجیب و غریب شده بود . سعی کردم زیاد فکرمو درگیر این موضوع نکنم . آیتان غلٹی توجاش زدو برگشت طرف من و سرشو گذاشت رو سینم ، با تعجب نگاهش کردم و آرام گفتم : آتی ؟

جوابی ازش نشنیدم یعنی خوابه ؟

این چند شب که کنارم میخوابید ندیده بودم توجاش غلت بزنه . بیخیال دستمو دوباره انداختم دور کمرشو به خودم چسبوندمش . با خیال راحت چشمامو بستمو خوابیدم .

باتکون های آیتان چشمامو باز کردم ، محکم کوبید رو سینمو گفت : هرکول دیدی واسه نماز بیدار نشدم .

با حرص چشمامو بستمو گفتم : بزار بخوابم .

بازور دستامو از دور کمرش باز کردو نشست رو تخت و گفت : مگه نمیخواایی بری شرکت ؟ منم باید برم دانشگاه بلند شو .

چشممامو نیمه باز کردم و نگاهش کردم . حالا اگه گذاشت ما بخوابیم نفسمو دادم بیرونو گفتم : ساعت چنده ؟

موهاشو زد پشت گوششو گفت : ساعت هفته . مگه تو خرسی انقد میخوابی ؟

واسم سوال بود که با این موهای بلند شبا تو خواب خفه نمیشه . چشممامو به زور از رو موهاش برداشتمو گفتم : یه ۵ دقیقه دیگه بزار بخوابم بعد میبرمت دانشگاه .

چشممامو دوباره بستم ، باکوبیده شدن چیزی تو سرم بیخیال خواب شدم . نشستم سرجامو روبه آیتان که بالش

تودستش بود گفتم : این وحشی بازیا چیه ازخودت درمیاری ؟

دوباره بالشو کوبید تصویرتمو گفت : وحشی خودتی .

این بار دیگه نتونستم تحمل کنم ، باخشم بهش نگاه کردم و پریدم طرفش که با جیغ ازتخت اومد پایین . دندونامو روهم سائیدم دختره خنگ . از تخت پریدم پایینو رفتم طرفش . با ترس چند قدم رفت عقبو گفت : آروین برو بخواب ! اصلا به من چه .

تقریبا چسبید به دیوار منم با خونسردی بهش خیره شدم و کاملا ایستادم جلوش . دست چپمو زدم به دیوار بالای سرشو با دست راستم چونشو گرفتم بعد از چند ثانیه گفتم : که منو اذیت میکنی اره ؟

آیتان با ترس گفت : غلط کردم خوبه ؟

لحنش لبخند به لبم آورد ، داشتم حل میشدم تو اون دوتا چشم تیره ای ، سرموبردم نزدیک صورتش تقریبا رسیده بودم به لباس که صدای در باعث شد سرم نزدیک چند میلی متریه لباس متوقف بشه .

آیتان به خودش اومدو دستاشو گذاشت روسینمو هلم داد . ازش دور شده بودم . نفس عمیقی کشیدمو رفتم طرف در . وقتی بازش کردم بابا با تعجب گفت : اتفاقی افتاده ؟

نیشخندی زدم میخواستم سرمو بکوبم تو دیوار دِ حالا وقت اومدن بود پدر من آروم گفتم : نه چطور مگه ؟

- پس این صدای جیغ کی بود .

دوباره یاد صحنه پیش افتادمو حرصم بیشتر شد ادامه دادم : هیچی آیتان سوسک دیده !

بابا با تعجب گفت : سوسک ؟ الان ؟

سرمو تکون دادمو گفتم : آره دیگه من برم آماده شم باید برم شرکت با اجازه

در اتاقو بستم لعنت به این شانس

آیتان درحالی که صورتشو خشک میکرد گفت: آروین از این به بعد موقع خواب لباس بپوش پشلمات صورتمو اذیت میکنه !

اصلا به روی خودش نمی آورد که چند دقیقه پیش قرار بود چه اتفاقی بیفته بی حوصله گفتم : پشمام دیگه چیه ؟ بهم نگاه کردو گفت : موهای بدنت .

ابروهامو دادم بالا پس خانوم دیشب بیدار بوده و خودش اومده بغلم ، با بدجنسی گفتم : خوب مگه قراره از این به بعد تو بغل من بخوابی ؟

با عصبانیت بهم خیره شدو گفت : برو بابا .

حرص خوردنشو دوست داشتیم . باعجله آماده شدیمو رفتیم تو آشپزخونه .بابا با دیدنمون لبخندی زدو روبه آیتان گفت : دخترم سوسک دیدی ؟

آیتان با تته پته گفت : س... سوسک ؟

تند پریدم میون حرفشو گفتم : آره بابا خودم لهش کردم .

آیتان چشم غره ای نثارم کرد. با لبخند لیوان شیرسردو سر کشیدم . رفتم طرف درو بلند گفتم : آتی صبحونتو خوردی بیا من توماشینم .

تو ماشین نشستمو منتظر آیتان بودم ، بعد از چند دقیقه ، با چهره ی پکر اومدو بالحنی سرد گفت : برو .

بهم برخورد انگار رانندشم . اخمامو کشیدم توهم ، ماشینو روشن کردموا راه افتادم .

جلوی دانشگاه ایستادمو با لحنی سردتر از لحن خودش گفتم : پیاده شو .

برگشت طرفمو گفت : مگه من مسافرتم اینجوری باهام حرف میزنی ؟

روفرمون ماشین ضرب گرفتمو گفتم : مگه من رانندت بودم که باهام اونجوری حرف زدی ؟ بدون حرف از ماشین پیاده شدو درو محکم کوبید . زیر لب به درکی گفتمو با سرعت رفتم طرف شرکت .

\*\*\*

به ماشین آروین که درحال دور شدن بود نگاه کرد ، زیر لبش گفت : به جهنم . به قول خودت منو توو دو خط موازیم .

استرس و اضطراب مثل خوره به جونش افتاده بود . پاهاش یاریش نمیکرد که بره داخل دانشگاه . با یادآوری اتفاقای دیشب اشک به چشماش دوید . کاش به آروین میگفت . نفسشو با آه فرستاد بیرون . بالاخره خودشو متقاعد کردو راه افتاد . سرشو تاجایی که میتونست پایین گرفت ، فکر میکرد همه دانشجوها میدونن بین اونو آریا چی گذشته و دارن با پوزخند بهش نگاه میکنند.

بغضشو قورت داد. به خودشو آریا لعنت فرستاد . از محوطه ی دانشگاه رد شد و مستقیم رفت طرف کلاسش . مریم با دیدن آیتان ازجاش بلند شدو با لحن شوخی گفت : به به نوعروس . چطوری آتی خانوم ؟

باشنیدن کلمه (آتی) دوباره بغض به گلوش هجوم آورد . دوباره یاد آروین افتاد . یاد حمایتاش ، یاد صدای گیراش ، یاد آغوش امنش . آروین این همه بهش لطف کرده بود ولی اون به جاش بهش خیانت کرده بود . واژه ی خیانت



تودهنش پر رنگو پررنگتر میشد . ولی اون که تقصیری نداشت ، اون که نمیخواست همچین اتفاقی بیفته . خسته از این همه فکر ، این همه دویدنو نرسیدن ، چشماشو بست و آرزو کرد دیگه چشماش باز نشن . مریم بادیدن دوستش که جلوی در خشکش زده بود با تعجب گفت : آتی چرا اونجا ایستادی ؟ بیا بشین دیگه .

دوست داشت کلمه ی آتی رو فقط و فقط از زبون آروین بشنوه با همون لحن مردونه و پرغرورش . رفت طرف صندلیو با غیض گفت : به من نگو آتی . من اسمم آیتانه . مریم تعجبش دوبرابر شد و گفت : چته تو، از دنده ی چپ بلند شدی ؟ نامزد خوشکلت چطوره ؟

چرا همه سعی میکردن با آوردن اسم آروین عذابش بدن . پشت سرهم بغض های نجویدشو قورت میداد آروم گفت : خوبه !

با اومدن استاد هردوتاشون ساکت شدن . آیتان از پنجره ی کلاس به محوطه ی سبز دانشگاه نگاه میکرد و غرق در افکار خودش بود . به این فکر میکرد اگه آروین بفهمه بازم بهش میگه آتی ، بازمیگردش توغلشو با حرفاش آرومش میکنه . میدونست از این به بعد روی لبه ی تیغ باید زندگی کنه .

استاد نگاه اجمالی به کلاس انداخت . چشمش افتاد به آیتان انگار دنبال بهونه ای بود که استاد بودنشو به رخ همه بکشونه با صدای بلندو رسایی گفت : خانوم فتوحی حواستون که به درس نیست ، بهتره برید بیرون . اونطوری بهتر از دید زدن محوطه لذت میبرید .

جو کلاس براش سخت بود . مخصوصا با اون بغض بزرگی که تو گلوش گیر کرده بود و هر آن ممکن بود بترکه و رسواش کنه .

از جاش بلند شدو چندتا فحش زیر لبی به استادش داد و از کلاس رفت بیرون ، وارد محوطه شد . رو نزدیکترین نیمکت نشستو چشماشو بست تو دلش عزا به پا بود .

آریا از پنجره ی دفتر اساتید به محوطه خیره شد . چشمش به آیتان افتاد . لبخندی زد و حوادث دیشب جلوش رژه رفتند . همونطور که حدس میزد آیتان یه دختر چموش و سرکش بود . لیوان چای رو تو دستش فشار داد . آروین همیشه یه مانع بزرگ براش بود . به بی عرضگی خودش لعنت فرستاد اگه دیشب کار آیتانو تموم میکرد الان واقعا اونو تومشتش گرفته بود . پوزخندی زد ، میدونست آیتان اونقدر ساده است که بتونه با چند کلمه خامش کنه .

میدونست آیتان اونقدر ساده است که بتونه با چند کلمه خامش کنه .

از دفتراساتید اومد بیرونو رفت طرف محوطه .

آیتان سعی میکرد جلوی قطره اشکی که درحال چکیدن بودرو بگیره ، ولی بلاخره اون اشک سمج از چشمش چکید رو گونش دستشو محکم کشید روگونش . نمیخواست احساس ضعف کنه اما علاوه بر احساس ضعف ، احساس بی پناهی هم میکرد . نمی تونست با این عذاب سرکنه . باید همه چیزو به آروین میگفت ، ترس از اینکه آروین هم مثل همه ترکش کنه یه لحظه خیالشو راحت نمیداشت . چشماشو با سردرگمی بست ، وقتی چشماشو باز کرد دو جفت کفش واکس زده توجهشو جلب کرد . چشماشو از کفشا گرفتو به صورت اون فرد دوخت . بادیدن آریا اخم غلیظی کردو از جاش بلند شد تا بره که صدای آریا باعث توقفش شد .

- کجا میری ؟ میخوام باهات حرف بزنم .

از این همه وقاحت آریا خونش به جوش اومد . دوست داشت دست خودشو بگیره و از این شهر و آدماش فرار کنه . بدون اینکه برگرده طرف آریا گفت : چیکار دارید استا ؟

استادو با غلظت خاصی گفت که باعث شد آریا با خشم یه قدم بهش نزدیک بشه .

با خونسردی برگشت طرف آریا ، نمیخواست احساس ضعف کنه ، حداقل جلوی آریا نه

با لحن محکمی گفت : میشنوم استاد !!!

آریا با پوزخند به دوروبرش اشاره کردو گفت : اینجا ؟

آیتان نگاهی به اطرافش انداخت ، چشمش افتاد به چندتا دانشجو که با پیج پیج به اونها خیره شده بودند . آروم زیرلب گفت : خاله زنکا . نفسشو باحرص فرستاد بیرون .

پوزخند آریا تبدیل شد به لبخند و گفت : جوش نزن . بیرون دانشگاه سر کوچه منتظرم .

آیتان به قد بلند آریا خیره شد که درحال دور شدن بود . بین یه دوراهی مونده بود ، باید میرفت یا نمیرفت ؟ اگه میرفت میشد خائن ، اگه نمیرفت باید به تماشای نابود شدن زندگیش میشدست .

چادرشو مرتب کردو زیرلب غرید : باید حتما این مزاحم سرم باشه ؟ کاشکی میتونستم این کفن سیاهو همین الان از سرم در بیارم !

بین بدوبدتر یکی رو انتخاب کرد ، باید میرفت ، باید تکلیفش مشخص میشد . آروم راه افتاد ، حس اینکه داره به آروین خیانت میکنه نفس کشیدنو براش سخت میکرد . آب دهنشو قورت دادو قدماشو تندتر کرد . نباید پشیمون میشد . یاد دیشب افتاد که وقتی آوون اومد همه چیز رنگ و بویی آرامش گرفت ، رنگ و بوی امنیت . وقتی به خودش اومد صورتش خیس از اشکاش شده بود . اشکاشو با پشت دست پاک کردو سعی کرد به آروین فکر نکنه . الان فقط نجات زندگیش مهم بود .

آریا سر کوچه منتظر بودو با پاش به لاستیک ماشین ضربه میزد نباید میذاشت آروین صاحب همه چیزش میشد آیتان . زمیناو مغازه حاج رضا اینا همه حق اون بود نه آروین

با صدای آیتان سرشو بالا آورد

- باهام چیکار دارید ؟

پس بلاخره اومد لبخندی زدو گفت : سوار شو .

آیتان بالجبازی گفت : تاهمین جاهم که اومدم حسابی بهتون لطف کردم . حرف حسابتون چیه ؟ چی از جون منو زندگی میخواید؟

آریا از حاضر جوابی آیتان لذت میبرد . به کوچه ی خلوت روبه روش خیره شدو گفت: افتخار که نمیدی سوار ماشین من بشی پس بریم تو اون کوچه تاباهات حرف بزنم . اینجا همیشه ! آیتان شروع کرد به جوییدن لبش ، به کوچه خلوت روبه روش چشم دخت . یعنی باید میرفت ؟ تا اینجا که اومده بود . پس ترسو ازخودش دور کردو جلوتر از آریا راه افتاد . آریا لبخند پررنگی زدو به همراه آیتان وارد کوچه شد .

آیتان برگشتو با صدای نسبتا بلندی گفت :منتظرم استاد !

آریا با کلافگی گفت : چرا اینجوری حرف میزنی؟

آیتان اخمش غلیظتر شد ادامه داد : انتظار دارید چه جوری حرف بزنم ؟ نکنه باید قربون صدقتونم برم ؟

از لجبازی این دختر به تنگ اومده بود با عصبانیت گفت : مثل اینکه یادت رفته دیشب چه اتفاقی افتاده ؟

آیتان با یاد آوری دیشب به خودش لرزید . دوباره داشت خودشو میباخت . آریا حرفشو ادامه داد : چرا نمیخوایی بفهمی من دوست دارم . آروین مردی نیست که خوشبختت کنه . با شنیدن اسم آروین اشک توچشماش حلقه زدو باصدای محزونگی گفت : منو شما داریم به آروین خیانت میکنیم .

آریا پوزخندی زد و گفت : توبهش خیانت نمیکنی عذاب وجدان نگیر . اگه قرار بود بهش خیانت کنی دیشب جیغ نمیزدی ، دیشب مشت نمیزدی ، دیشب منو از اتاق بیرونم نمیکردی و میذاشتی من کارمو بکنم تا الان کاملا مال من میشدی . میفهمی من چقدر عذاب میکشم وقتی میبینم تو و آروین تو یه اتاق میخواید . منو تو همدیگرو دوست داریم آروین یه مانع است که خودم حلش میکنم .

جمله ی ( منو تو همدیگرو دوست داریم) مدام تو سرش تکرار میشد . بی اراده گفت : کی گفته من شمارو دوست دارم ؟

آریا بهش نزدیک شدو با لحن عجیبی گفت : یعنی دوسم نداری ؟ پس اون دلبری هارو سر کلاسام واسه کی میکردی؟

آیتان با دهان باز بهش خیره شد ، آریا شیطنت های دانشجویاشو میذاشت پای دلبری ؟  
تا اومد اعتراض کنه ، لبای آریا اومد رو لباش توبهت و منگنه گیر کرده بود .

حالش داشت بهم میخورد با مشت کوبید روسینه ی آریا و به لباسش چنگ زد ولی آریا تو خسله ی شیرینی فرو رفته بودو سعی نداشت ازش جداشده .

تصویر آروین جلو چشمش پر رنگو پرنگتر میشد و باعث شد چشمش پر از اشک بشه  
آریا دستای آیتانو با یه دستش محکم گرفتو چسبوندش به دیوار .

با موقعیتی که داشت نمیتونست کوچکترین حرکتی کنه ، باید یه کاری میکرد باید از نجابتش دفاع میکرد . باتموم توانش لب پایین آریارو گاز گرفت . آریا آخی گفتو ازش جداشد . دستشو گذاشت رو لبشو باعصانیت گفت : دختره ی ..... الله اکبر .

آیتان با مظلومیت بهش خیره شد . یعنی واقعا آریا از خداهم چیزی میدونست .  
چادرشو که تقریبا از سرش در اومده بودو محکم چسبید و به طرف سر کوچه دوید .

آریا به خودش اومدو با صدای بلندی گفت : کجا میری دختر ؟

دیگه چیزی واسش مهم نبود . فقط باید از اونجا دور میشد حس یه خائو داشت ، اشکاش بی محابا رو صورتش فرود می اومدند . قلبش دیوانه وار میکوبید حس انزجار بهش دست داده بود . باید امشب همه چیو به آروین میگفت . چیزی واسه از دست دادن نداشت . نیم ساعت راه رفت ، بی هدف ..... سردرگم .....

به ساعتش نگاه کرد . یه ربع دیگه کلاش شروع میشد . حوصله ی درسو نداشت . ولی باید میرقت تا حواسش پرت شه . تا به آروین فکر نکنه . با قدنهای بلند رفت طرف دانشگاه . آروین جلوی دانشگاه منتظرش بود . اونم روزخوشی نداشت و اومده بود دختری رو ببینه که کل روز حواسش پیشش بود .

آیتان با دیدن ماشین آروین بی ارده ذوق کردو لبخند رو لبش نشست . قدمهاشو تند کرد ولی با دیدن ماشین آریا چند متر اونطرفتر لبخند رو لبش ماسید

خط های درهمی روی کاغذ جلو روم کشیدم ، حوصلم حسابی سر رفته بود . آرش هم که به خاطر دعوا من باهام سرسنگین شده بودو چرتو پرت نمیگفت .

با یادآوری اتفاقات صبح لیخندی گوشه ی لبم نشست .... حلقه تو دستمو چرخوندم . باید جو بین خودمو آرشو عوض کنم . آرش علاوه بر اینکه دوستم باشه مهره ای بود که هر حرکتش به نفع من تموم میشد .

بی حوصله و کشیده گفتم : آرش !!!

آرش بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت : هان ؟

حرفی واسه گفتن نداشتم پس بحث حامدو پیش کشیدمو گفتم : از حامد خبر نداری ؟؟

سرشو بلند کردو بهم خیره شد ، بعد از چند ثانیه گفت : آخر هفته میاد !

با تعجب گفتم : جدی میگی ؟؟

برگه های تو دستشو تکون دادو گفت : آره متاسفانه میاد سهمشومیفروشه و دوباره برمیگرده .

اخماف رفت توهمو گفتم : یعنی چی ؟؟

شونه هاشو بالا انداختو گفت : یعنی همین . آب و هوای اونجا بهش ساخته ، نمیتونه ازش دل بکنه . البته حقم داره منم باشم نمیتونم از دخترای رنگو وارنگ اونور بگذرم .

توفکر فرو رفتم ، واسه این شرکت خیلی زحمت کشیده بودم تا به اینجا برسه . اگه قضیه جدی باشه باید منو آرش سهم حامدو بخریم ، نباید بزاریم تمام زحمت ها وتلاش های شبانه روزیمون به فنا بره !!

خریدن سهم حامد هم کار آسونی نیست پول کلونی میخواد .

صدای آرش مانع رشد افکارم شد .

-آروین ؟

- هان ؟

- هان و زهرمار بگو بله !

با کلافگی گفتم : مگه سر سفره عقدم ؟

آرش نیشش باز شدو گفت : نه والا فکر نکنم .....

- نمیخواه بیخود فکر کنی بزار فکرت بگر بمونه . بنال ببینم چی میگی ؟

آرش نفس عمیقی کشیدو گفت : عرضم به حضورتان که یه چند مدت میشه پانا خانوم بهم زنگ میزنه و میگه از آروین خبر داری ؟ چرا گوشیش خاموشه ؟ چرا پنجره بازه ؟ چرا کتری رو اجاق گازه ؟؟

خودکار تو دستمو پرت کردم طرفش که مستقیم خورد به سرش . گفتم : شد بدون مسخره بازی یه حرفیو بگی ؟؟

آرش درحالی که سرشو میخاروند گفت : ببخشید کانال عوض کردم . بهم گفت که بهت بگم بری پیشش یه کار مهم باهات داره . رو این کار مهم هم خیلی تاکید میکرد .

حرفهای پانا مهم نبود ، داشتیم به آرش فکر میکردم که هیچ وقت کینه ی کسی رو به دل نمیگرفت . لبخندی زدمو گفتم : بیخیالش .

آرش چپ چپ نگاه کردو گفت : چی چیو بیخیالش ؟ شر میشه واست ، دلتو زده رکو پوست کنده بهش بگو تا تکلیفش مشخص بشه . این قایم باشک بازی ها چیه در میاری؟

یکم که فکر کردم دیدم آرش راست میگه ، ممکنه واسم شر بشه . پس بهتره هر چه سریعتر از زندگیم بندازمش بیرون .

تا اطلاع ثانوی حوصله ی هیچ دختر یو نداشتم .... شاید به خاطر تعهدی که به آیتان داشتم ..... شاید به خاطر خودم ..... شاید .....

گوشیمو برداشتمو به پانا زنگ زدم ..... بوق اول .... دلشوره ی بدی به جونم افتاد ..... بوق دوم ..... نگاه های مظلوم آیتان جلو چشمم بود ..... بوق سوم ..... احساس بدی داشتم ، حس یه خائن .

میخواستیم تماسو قطع کنم . این احساسات ضدو نقیضی که به طرفم هجوم آورده بودن بدجور آزارم میدادن . به بوق چهارم نکشیده بود که پانا گوشی رو برداشتو با صدای بمی گفت : بله ؟

نفس حبس شدمو آروم دادم بیرونو گفتم : سلام .

پانا با صدای آرومی که به زور شنیده میشد گفت : آروین ؟

حرف زدن واسم خیلی سخت شده بود ، سعی کردم به خودم مسلط باشم و باهمون اقتدار قبلی حرف بزنم . بنابراین گفتم : خوبی ؟

باهمون صدای آروم و گرفته گفت : خوب ؟ حرفت واسم مسخره است بلند شو بیا پیشم تا ببینی خوبم یا نه ؟ ؟

با لحن سردی گفتم : میام ، اتفاقا خودمم باهات کار دارم .

پانا با گفتن منتظرم تماسو قطع کرد .

به گوشی تو دستم خیره شدم .... با صدای آرش از گوشی چشم برداشتم .

- چرا موقع حرف زدن هی رنگو وارنگ میشدی .

بلند شدمو گفتم : چشمات مشکل داره . من میرم پیش پانا .

آرش سرشو تکون دادو گفت : اوکی ، یادت باشه بعدا درباره حامدو سهمش حرف بزنیم

با یادآوری حامد اخمام رفت تو همو گفتم باشه .

- برو به سلامت .

حرفمو تو دهنم مزه مزه کردم و گفتم : آرش از دستم ناراحتی ؟

سرشو بلند کردو گفت : نه . بیخشش از بزرگانه اینو یه بزرگ گفته .

با لبخند گفتم : نوکرتم به مولا .

از شرکت خارج شدمو مستقیم رفتم طرف خونه ی پانا ، باید تکلیفمون مشخص بشه . متنفرم از اینکه بین زمین و هوا معلق باشم .

دستمو گذاشتم رو زنگ . بعداز چند ثانیه در باز شد. پانا با وضع آشفته ای جلوی در ظاهر شد . پاچه شلوارشو داده بود بالا و یه پیراهن چهارخونه ی ساده پوشیده بود .

سرمو انداختم پایینو گفتم : سلام

از جلوی در کنار رفت و گفت : بیا داخل !

رفتم داخل خونه ، سالن نیمه تاریک .... شیشه های مشروب رو میز ..... گیلای تو دست پانا همه اینها توجهمو جلب کرده بود .

به پانا خیره شدم که دیدم اونم میخ شده رو صورت من . وقتی نگامو دید به میل روبه روم اشاره کردو گفت :

بشین

نشستم رو مبلو روبه پانا گفتم : خوب ؟

پانا درحالی که بهم نگاه میکرد ، گفت: بهتره اول من شنونده باشم .

سرمو گرفتم بین دستامو سعی کردم تصویر آیتانو که مدام جلو چشمم بود کنار بزنم . با صدای محکمی گفتم :  
بهتره هر چه سریعتر این رابطه ی مسخره رو تموم کنیم !!

پانا شروع کرد به خندیدن ، خنده اش تبدیل شد به قهقهه .

درحالی که میخندید اومد روبه روم زانو زدو دستامو گرفت تو دستاش ، میخواستم دستاشو پس بزنم که حرفش  
کوچیکترین حرکتو از من صلب کرد و .

- آروین من حاملم .

با تعجب تو چشمات خیره شدم ..... امکان نداشت .

با بهت و ناباوری گفتم : چی ؟

خنده آرومی کردو گفت : داری بابا میشی ؟

(داری بابا میشی) جمله ای که یه روز به خاطرش کل زندگیمو تغییر دادم .

کم کم منم خندم گرفت ، یه خنده ی عصبی ، یه خنده از روی حرص . از چندتا بوسه و یه بار هم آغوشی از روی  
هوس یه بچه به وجود اومده بود .... یه بچه ی بی گناه .

ولی از کجا معلوم که من باباشم ؟؟؟

با عصبانیت دستای پانارو پس زدمو ایستادم به شیشه های مشروب و گیلای کنار پاش اشاره کردم با فریاد گفتم  
: سگ مست شدی داری هزیون میگی ؟

بدون حرف بهم خیره شد . تاسرحد مرگ عصبانی بودم ، رفتم طرفشو محکم بازوشو کشیدم . خیره شد تو چشمات  
، سعی کردم افکارومو به ابعاد مثبت سوق بدم . ولی مگه میشد ..... اگه بچه مال من باشه چی .....

آروم ولی محکم ، باحرص ولی ملایم گفتم : فکر کردی میتونی منو تیغ بزنی ؟ بگو اون حرومزاده ی توشکمت  
مال کیه ؟؟

چونش لرزید و آروم گفت : نگو حرومزاده !!

فشار دستمو رو بازوش بیشتر کردم گفتم : لقبش همینه

اشکش چکید رو گوشوگفت : ولی اون بچه تو هم هست .



نمیخواستم حتی یک صدم فکر کنم که بچه ی پانا مال من باشه . بچه ی پانا مال من نبوده ..... نیست .....  
نخواهد بود ..... یعنی نمیذارم که باشه .

عصبانی بودم .... به خودمو اراده ی سستم لعنت میفرستادم .

سعی کردم خونسر دیمو حفظ کنم راه درستو انتخاب کنم . ولی همه راه های من که سد شده بود. بازو شو ول کردم ، نشستم رو مبل . سرمو بین دستام گرفتم . پانا دوباره جلوم زانو زدو گفت : آروین قول میدم به کسی چیزی نگم تو فقط واسه بچم پدری کن .

با انگشت شصت دست چپم حلقمو چرخوندم و گفتم : من ازدواج کردم پانا ..... سرمو بلند کردم به صورت بهت زده ی پانا نگاه کردم و ادامه دادم : به هیچ عنوانم حاضر نیستم از زخم بگذرم . اگه اون بچه واقعا ما منه ، آمادگیتو تا قبل از اینکه دیر بشه بهم اعلام کن تا ببرمت بچه رو .....

با فریاد نه پانا حرفمو خوردم . با گریه گفتم : من این بچه رو دوست دارم . نمیذارم بهش آسیبی برسه ، من نمیذارم بچمو از بین ببری . اون یه آدم زنده است چطور دلت میاد همچین حرفی بزنی !

با عصبانیت بلند شدمو شیشه های مشروب رو میزو با دست پرت کردم رو زمین . قرمزی مشروب و خورده شیشه ها بهم دهن کجی میکردند.

پانا با ترس بهم خیره شده بود . چشمامو بستمواز بین دندونای قفل شده ام گفتم : هر غلطی میخوایی بکن ، من بابای بچه ی تونیستم . هروقت بچه ات بدنيا اومد بیا پیشم بریم یه آزمایش DNA میدیم تا همه چی مشخص بشه . به ولای علی اگه تا اونموقع پایبچ من و زندگیم بشی بلایی سرت میارم که دیدن اون بچه ی خوشکلتو به گور ببری

پانا اشکاشو پاک کردو گفت : ولی آروین .....

نذاشتم حرف بزنه ..... حق حرف زدن نداشتم ، گفتم : ولی و اگرو شایدو باید واسم نیار . من مطمئنم اون بچه مال من نیست .

ترجیح میدادم ساکت باشم . ادعاهای بیخودم آسمونو پاره کرده بود . تو ذهنم فقط یه واژه رژه میرفت ، اگه بابای بچه من باشم چی .....

با قدمهای سستی از خونه پانا اومدم بیرون .

دستمو کشیدم به صورتمو سوار ماشین شدم . بی هدف و سردرگم راندم تو خیابونا ، تمام حواسم پی بچه ی پانا بود یعنی ممکنه بچه ی من باشه؟

محکم کوبیدم رو فرمون ماشین . نه اون بچه مال من نیست !

باید میرفتم قبرستون پیش مامان . ولی قبلش باید یه نفر دیگه رو میدیدم تا به آرامش برسم

نفس عمیقی کشیدم و روندم طرف دانشگاه آیتان .

جلوی دانشگاه ایستادم . مطمئن آیتان کلاس داره و من باید یه چند ساعت منتظر بمونم . ولی واسه رسیدن به آرامش حاضر بودم این انتظار بیخودو مسخره رو تحمل کنم . آیتان واسه من برابر بود با آرامش . همون آرامشی که من سر قبر مامان به دست میارم .

سرمو تکیه دادم به صندلی و چشمامو بستم دوباره فکرو پاناو اون بچه ی لعنتی ....

چشمامو باز کردم سعی کردم خودمو قانع کنم اون بچه مال من نیست .

چشمم افتاد به دختر چادری جلوم ..... انگار با دیدنش اروم شدم فکر پانا .... بچه .... حامد و سهمش به طور کل از ذهنم محو شدو به دختر جلو روم خیره شدم . پیاده شدمو رفتم طرفش ، با بهت بهم خیره شدم بود .... دستمو جلو صورتش تکون دادمو گفتم : آتی ؟

چندبار پشت سرهم پلک زدو گفت : تو اینجا چیکار میکنی ؟

شونه هامو بالا انداختمو گفتم : اومدم دنبالت ، پرسشگرانه نگاهش کردم اداامه دادم : مگه تو کلاس نداری ؟

آیتان من من کنان گفت : خ . . خوب چرا ..... ولی حوصله نداشتم نرفتم سر کلاس .

ابروهامو بالا انداختمو گفتم : اونوقت چرا حوصله نداشتی ؟

با حرص بهم خیره شدو گفت : وسط خیابون یادت افتاده اصول و دین بپرسی

جلوتر از من راه افتادو رفت طرف ماشین . منم با قدمهای بلند خودمو رسوندم به ماشینو سوار شدمو راه افتادم .

درحالی که دنده رو جابه جا میکردم گفتم : حالا که حوصله ی درس و کلاس رو نداری میبرمت خونه . من بیرون کار دارم .

آیتان برگشت طرفمو گفت : نه ، من تنها نمیبرم خونه . حوصلم سر میره . با تو میبرم خونه .

با شیطنت گفتم : یعنی با من حوصلت سر نمیره ؟

محکم کوبیدم رو بازومو گفت : بد جنس نشو

خندیدمو گفتم : چشم تو امر بفرما .

نفس عمیقی کشیدمو گفتم : من میرم قبرستون میایی؟

آیتان با عصبانیتی که دلیلشو نمیدونستم گفتم : آروین میگم حاله خوب نیست ، حوصله ندارم . تو خوشمزه بازی در میاری .

آب دهنمو قورت دادم ..... هیچ دختر حق نداشت اینجوری بامن حرف بزنه

پامو رو پدال گاز فشار دادمو گفتم : خیلی خودتو گرفتی . عددی نیستی جلوت خوشمزه بازی دربیارم .

سعی کردم چیزی نگم تا جنگ اعصاب راه نندازم امروز به اندازه کافی کشیده بودم .

دیگه تا رسیدن به قبرستون حرفی نزدیم . ماشینو یه گوشه پارک کردم درحالی که پیاده میشدم گفتم : اینم قبرستون . همنجا باش تا من بیام .

از بین قبر های مختلف گذشتم تا رسیدم به قبر مامان . حتی درخت ها و پرند ه های بد صدای قبرستون آرامش عجیبی بهم میدادن .

بعد از فاتحه جلوی قبر مامان زانو زدمو طبق عادت همیشگیم شروع کردم به حرف زدن با مامانی که فقط اسمشو شنیدم .... فقط سنگ قبرشو دیدم .

خوب چیکار کنم ..... تقصیر من نیست که حامله شده ..... اصلا از کجا معلوم که بچه مال من باشه .....  
احتمالش کمه ..... سرزنشم نکن ..... تو اصلا حق نداری سرزنشم کنی ..... من باید سرزنش کنم ..... تو  
منو تنها گذاشتی ..... من و گذاشتی واسه بهنوش ..... خودت که بهتر از من بهنوشو آریا رو میشناسی .....  
چرا رفتی ..... چرا باید با سنگ قبرت دردو دل کنم .....

با صدای پای کسی چشم از سنگ قبر مامان برداشتم . آیتان کنارم نشستو گفتم : قبر کیه ؟

با صدای آرومی گفتم : مامانم .

خودشو بهم نزدیک کرد ..... تقریبا چسبید بهم و گفتم : شنیده بودم که بهنوش مامان واقعیت نیست .

-درست شنیدی . خنده ی آرومی کردم و گفتم : میبینی من و تو مثلا زن وشوهریم ولی هیچی از هم نمیدونیم

آیتان برگشت طرفمو گفتم : مامانت مهربون بود مگه نه ؟

شونه هامو بالا انداختمو گفتم : نمیدونم . من فقط اسم مادرمو شنیدمو این سنگ قبرو دیدم .

لباشو جمع کردو گفت : یعنی هیچی دیگه ازش نمیدونی ؟

به لباش خیره شدمو گفتم : میدونم ، اینکه تو اوج جونى بر اثر سخته قلبى مرده .

با یه آه کوچیک گفت : ولی من میدونم مامانت زن خیلی خوبی بوده

چشممو از لباش گرفتمو به چشماش دوختمو گفتم : از کجا میدونی ؟؟

بدون توجه به حرفم گفتم : من تا ۸ سالگی فکرمیکردم پسر . وقتی میدیدم دخترای اطرافم چقدر دارن زجر میکشن ..... چقد درخشون بدی میشه دوست داشتم پسر باشم .... چون پسرا آزاد بودن ..... هیچ ظلمی درخشون نمیشد ..... ولی وقتی ۹ سالم شد ، کم کم فهمیدم منم دخترم درحالی که از لباسهای دخترونه بیزار بودم . فهمیدم منم جزو همون دخترام ..... فهمیدم بالمش منم شبا باید از اشکام خیس بشه . از ۹ سالگی این چادرو کشیدن سرم بدون اینکه نظرمو درباره چادر بدونن گفتن : دختر حاجی به سن تکلیف رسیده باید حجابشو رعایت کنه .

تنها فرق من با دخترا اطرافم این بود که نمیتونستم این همه ظلمو تحمل کنم و دم نزنم . من دختر بودم ، ولی قبل از دختر بودنم انسان بودم ..... نیاز به زندگی داشتم ..... نیاز به اختیاری داشتم که خدا بهم داده بود ولی بنده هاش ازمن گرفته بودنش .

تا گفتم میخوام درس بخونم زدن تو دهنم گفتن : دختر تو چه به درس خوندن .

ولی من باهمه ی این سختیا درسو خوندم . تحمل همه ی کمربندای حاجی رو داشتم . تحمل تمام تو دهنی های مامانمو داشتم . تا اومدم بخندم ..... جک بگم ..... شادی کنم ..... تو حیاطمون لی لی بزنم ، زدن تو دهنم گفتن : دختر باید سرسنگین باشه این جلف بازیا درخور شخصیت دختر حاجی نیست .

با اشتیاق داشتم به حرفای آیتان گوش میدادم . بهش نگاه کردم . قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکید ..... نمیتونستم گریه ی آیتانو ببینم .... دوست داشتم واسم همون دختر قوی بمونه ..... کاشکی میتونستم کاری کنم تا این چشمای تپله ایش دیگه بارونی نشن .

بی اراده سرشو گذاشتم رو سینمو گفتم : خوب !

به لباسم چنگ زدو گفت : میدونی چرا میگم مامانت خوب بوده ، چون پسرش این احساس مسولیتو داره که بیاد به مامانش سر بزنه ، این اشتیاقو داره که واسه مامانش دردو دل کنه . ولی من چی ؟ اگه خدای نکرده مامان و بابای من رفتن زیر این خاک با چه اشتیاقی پیام سر قبرشون . به یاد تو دهنی های که خوردم اشک بریزم یا به یاد

کمرندای که ردشون تا یه هفته میسوخت . من با کدوم دلخوشی بیام . میترسم از روزی که بهشون هیچ حسی نداشته باشم . میترسم از روزی که بخوام حرمت پدر و مادرمو بشکنم .

من میترسم آورین .. خیلی میترسم

پشتشو نوازش کردم و کنار گوشش گفتم : نترس کوچولو . تا وقتی پیش منی نباید بترسی .

هیچ وقت دلداری دادن به یه زنو یاد نگرفته بودم . نمیدونم تا چه حد حرفام میتونست روح زخم خورده ایتانو آروم کنه .

آیتان با خنده خودشو کشید عقبو گفت : ولی با این وجود بازم دلم براشون تنگ شده . چندروزی میشه که ندیدمشون . حاج حسین هم اونقدر مغرور هست که بهم سر نزنه .

لبخندی زدمو گفتم : میبینی یه بچه هیچ وقت از پدر و مادرش دلسرد نمیشه . با وجود تموم بدی های که درحقت کردن تو سعی کن فرزند خوبی براشون باشی . اونا با این رسم و رسومات بزرگ شدن انتظار نداشته باش که بخوان رسمایی چند سالشونو بشکنن .

آیتان خندیدو گفت : اخه بالاخره یکی به دردم گوش دادو حقو به من داد .

دماغشو فشار دادمو گفتم : بلند شو بریم

آیتان از من جداشدو بلند شدو گفت : آروین منو میبری پیش مامان و بابام دلم براشون تنگ شده .

لبخندی زدمو گفتم : چشم خانومی

باصدای بلندی گفتم : آتی ، زود باش دیگه .

بابا بهم نگاه کردو گفت : مطمئنی میخوایی ببریش؟؟

سوئیچ ماشینو تو دستم چرخوندمو گفتم : آره ، دلش برای مامان و باباش تنگ شده .

آیتان از اتاق اومد بیرونو گفت : بریم .

به صورتش که از زور هیجان قرمز شده بود خیره شدمو گفتم : بریم .

بعد از خداحافظی با بابا ، از خونه خارج شدیم .

آیتان با عجله سوار ماشین شدو گفت : بدو آروین .

منم سوار ماشین شدمو گفتم : چقد هولی تو صبر کن بابا !!

آیتان درحالی که بالا وپایین میپیرید گفت : یادت باشه با این ماشین خوشکلت بهم رانندگی یاد بدی !!

ماشینو روشن کردم و گفتم : چشم امر دیگه ای نیست ؟

با پرویی گفت : نه فعلا همین یه قلم یادت باهش تا بعدا .

لبخندی زدمو سرمو تکون دادم . فکرم بدجور درگیر پانا وبچه بود . واسم جالب بود یکی مثل پانا هرشب زیر گردنش کبوده از روی بی غیرتی ، یکی هم مثل آیتان زیر چشمش کبود میشه از روی تعصب و غیرت . زندگی ها تا این حد متفاوته .

آیتان بی حوصله گفت : آروین یکم گاز بده ،اگه به مورچه آدرس خونمونو داده بودم تا الان رسیده بود . زیر چشمی بهش نگاه کردم و دنده رو جابه جا کردم ، پامو گذاشتم رو پدال گاز ، ثانیه به ثانیه سرعتم بیشتر میشد . فکر میکردم الان آیتان هم ثل بقیه دخترا شروع میکنه به جیغ جیغ ولی درکمال تعجب دستاشو محکم کوبید به همو گفت : آیول سرعت . آروین تند برو .

سرعتمو آروم آروم کم کردم و گفتم : تو امشب قصد داری مارو جون مرگ کنی !

طبق عادت همیشه لباشو جمع کرد و گفت : چرا سرعتتو کم کردی ؟

- چون هنوز زوده به اعزرائیل عرض ارادت کنیم .

آیتان شیشه ی ماشینو کشید پایین و گفت : این روزا زیادی خوشمزه شدی یخکم .

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم : توباز القاب مختلف رومن گذاشتی .

آیتان خندید و گفت : یخ که هستی مثل یخکم ولی از حق نگذریم بعضی موقع ها هم با وجود یخ بودند دلچسب میشی مثل یخ در بهشت .

خندیدم از اون خنده هایی که یه دختر به زور میتونست رو لبم بیاره .

جلوی عمارت حاج فتوحی ایستادم ..... آیتان نفس کشداری کشید و گفت : من میترسم .

بهش نگاه کردم و گفتم : از چی میترسی ؟ تو خونتون آدمخور که وجود نداره ! در ضمن وقتی من پیشتم نباید بررسی اینو آوازه ی گوشت کن .

آیتان لبخند بانمکی زد و گفت : باشه هر وقت تو پیشمی نمیترسم .

منم متقابلا لبخندی ردمو گفتم : پیاده شو

با همدیگه از ماشین پیاده شدیم . رفتم طرف آیتانودست یخ زده شو گرفتم . چند قدم بیشتر نرفته بودیم که آیتان ایستادو گفت : آروین بیا برگردیم . من توان روبه رویی با حاجی رو ندارم .

روبه روش ایستادمو گفتم : مطمئنا مامان و بابات دلتنگتن . آتی اون حاجی باباته ، چرا ازش میترسی ؟

آیتان با صدای لرزونی گفت : چون عقایدمو قبول نداره و عقایدشو با زور کمر بندش بهم تحمیل میکنه !!

سعی کردم با حرفام مرهمی باشم برای درداش . گفتم : چند بار واسه عقایدت جنگیدی ؟ تو تظاهر به قوی بودن میکنی ولی قوی نیستی . خسته نشدی از این همه تظاهر ؟ خود واقعیتو پیدا کن . و با حرفات قانعشون کن که دوره اون رسمو رسومات خشک سر اومده . چند بار این کارو کردی ؟

- آروین من واسه عقایدم ..... خواسته هام جنگیدم ، داد زدم . فریاد کشیدم . دلایلمو بهشون گفتم ولی اونا با کبود کردن بدنم بهم فهموندم با این همه دویدن به جای نمیرسم .

دستمو گذاشتم رولبشو گفتم : هیسیسیسیسی ؛ حرف حق با دادو فریاد میشه نا حق . الان میریم داخل خونه . باشه ؟

دستمو محکم گرفتمو گفتم : باشه .....

زنگو فشار دادم ، بعد از چند ثانیه صدای بم حاج فتوحی بلند شد .

- کیه ؟؟

آیتان نگاه غم زده شو دوخت به من . چشمامو آروم بستم و باز کردم . با صدای لرزونی گفت : منم بابا باز کن .

صدای بعدی ، صدای باز شدن در بود . وارد حیاط شدیمو رفتیم طرف ساختمون . خانوم فتوحی درحالی که چادرشو درست میکرد اومد استقبالمون . آیتان دستمو ول کردو رفت طرفش با خنده گفت : مامان گلی خودم چطوره ؟؟

خانوم فتوحی دستاشو باز کردو آیتانو تو آغوشش جا دادو رو سرش بوسه زد . نزدیکشون شدمو به رسم ادب گفتم : سلام .

خانوم فتوحی آیتانو از خودش جدا کردو گفت : سلام پسرم خوش اومدی . بفرمایید داخل . وارد خونه شدیم . کنار گوش آیتان آروم گفتم : سعی کن با باباتم مثل مامانت رفتار کنی .

آیتان لبخند تلخی زدو گفت : گرچه سخته ولی باشه !

مثل همیشه سالن از تمیزی برق میزد ، رفتیم طرف مبل های که سمت چپ بود نشستیم. آیتان سرشو آورد کنار گوشمو گفت : دلم واسه اتاقم تنگ شده .

با خنده آروم گفتم : باید به فکر گشادی دل تنگت باشم . این روزا زیادی تنگ میشه .

آیتان با گیجی نگام کردو با جدیت گفت : بی ادب . منحرف

با تعجب گفتم : تو دوباره منظور من و کج گرفتی .

صدای خانوم فتوحی باعث شد من و آیتان از هم فاصله بگیریم .

- خوش اومدید

آیتان با بی تابی گفت : ماما آقا جون کجاست ؟

خانوم فتوحی با شرمندگی گفت : خوابه دخترم .

- آروین بریم اتاقمو بهت نشون بدم

به آیتان که اخماش حسابی توهم بود نگاه کردم ..... بلند شدمو گفتم : بریم

خانوم فتوحی با عجله گفت : بشینید یه چیزی بیارم بخورید وقت واسه دیدن اتاق هست .

آیتان دستمو گرفتمو گفت : وقت واسه خوردن هم زیاده .

از پله ها رفتیم بالا . آیتان در یکی از اتاقهارو باز کرد .

اتاق آیتان مثل خودش بود . رنگ دیوار اتاقش به سبز لیمویی بود یه رنگ پر جنب و جوش . ولی چون نور اتاق

کم بودین سبز لیمویی به سبز نخودی تبدیل شده بود .

یه تخت بزرگ فلزی هم دقیقا وسط اتاق قرار داشت . آیتان خودشو پرت کرد رو تختو گفت : ببین اتاق من مثل

اتاق تو دلگیر نیست . منم رفتم رو تختو گفتم : آره قشنگه .

آیتان بدون اینکه تکون بخوره بهم خیره شد ..... نگاهش بدجور ذوب کننده بود .

رفتم طرفش . روسریشو از سرش در آوردم . دستمو تو موهای مشکیش به حرکت در آوردم . آیتان چشماشو

بست و با صدای لرزونی گفت : آروین

لرزش صداشو گذاشتم پای خجالت و حیای دخترونه . صورتمو بردم نزدیک صورتشو گفتم : جانم ؟



چشماشو باز کرد. حالا چشمای اونم دقیقا مثل چشمای من خمار بود. سرمو بردم نزدیکتر، نمیخواستم از آیتان سوء استفاده کنم. نباید منم مثل همه در حقش ظلم کنم.

ولی وسوسه اون نگاه ذوب کننده و این چشمای خمار لعنتی باعث شد لبامو بزارم رو لباش. نرم نرم بوسیدمش. بوسیدم دختری رو که وقتی پیشش بودم لبخند از لبم محو نمیشد، بوسیدم دختری رو که تحمل دیدن اشکاشو نداشتم، بوسیدم دختری رو که همیشه جواباش غافلگیرم میکرد. لبامو از لباش جدا کردم بهش خیره شدم.

چشماش بسته بود. آرام صداش زدم

- آتی؟

چشماشو باز کردو با گریه چسبید بهم و گفت: آروین من باید یه چیزی رو بهت بگم.

با تعجب بغلش کردم و گفتم: چی شده؟

سرشو چسبوند به سینمو گفت: من ..... آریا .....

به اسم آریا حساسیت داشتم، دوست نداشتم هیچ وقت اسم آریا رو از زبون آیتان بشنوم.

اخماف رفت توهم ..... بازوی آیتانو گرفتمو کشیدمش عقب، خیره شدم تو چشماشو با غیض گفتم: تو و آریا چی؟؟؟

آیتان با ترس بهم خیره شد، بعد از چند ثانیه. وقتی که دیدم حرف نمیزنه بازوهاشو تکون دادموبا عصبانیت گفتم:  
: د حرف بزنی لامصب .....

نفسمو توسینه حبس کردم ..... یک ..... دو ..... سه .....

آیتان تند تند گفت: بزار من اینجا بمونم، من از آریا خجالت میکشم. دیگه نمیتونم تو خونه شما باشم. ....  
چهار ..... پنج ..... شش .....

نفسمو آرام دادم بیرون. دستمو از دور بازوهاش رها کردم که باعث شد سرش بیفته رو سینم. دستمو کشیدم رو موهاشو گفتم: میدونستی خیلی لوسی؟

- لوس نیستی، دوست ندارم تو خونه ی شما باشم.

نفس عمیقی کشیدمو گفتم: انتظار نداشته باش بزارمت اینجا، تا بابات به ریشم بخنده که عرضه نداشتم دوروز نگهت دارم.

آیتان نشست رو تخت و لباسو جمع کرد . ساعد دست چپمو گذاشتم رو پیشمونیمو بهش خیره شدم .لبخندی زدو گفت : خوب عروسی کنیم ، اونجوری مجبور نیستیم خونه بابا هامون باشیم . خونه خودمونیم .

جا خوردم ..... عروسی؟؟ ..... من؟؟؟

از رو تخت اومدم پایینو گفتم : حالا درباره اش فکر میکنم ، امشب همین جا باش . فردا میام دنبالت . میخواستم یکم افکارمو سرو سامون بدم .

آیتان هم به تبعیت از من اومد پایین و آروم گفت : میخوای بری؟؟

یقه ی لباسمو مرتب کردم و گفتم : با اجازه بزرگترا بله .

اومد طرفمو گفت : فردا میایی دیگه ؟

- میخوای نیام ؟

اومد نزدیکتر ، طوری که اگه دستمو دراز میکردم ، راحت میتونستم صورتشو لمس کنم . هر لحظه اشتیاقم واسه به دست آوردن جسمش بیشتر میشد ، این اشتیاق از کجا اومد ؟

ولی نه ..... من تنها جسمشو نمیخواستم .... فکرش ..... ذهنش ..... روحش ..... قلبش ..... چقد خواسته هام زیاد شده بود . صدای آیتان یه سقوط بود ، یه سقوط آزاد از اون همه فکر .

- چرا حرف تو دهنم میذاری ، من کی گفتم نیا !!

عرق پیشمونیمو پاک کردم و بدون حرف رفتم طرف در که آیتان دستمو گرفت ، موندنم برابر بود با لو رفتن فکری که داشت تو سرم رژه میرفت . لو رفتن تموم احساساتی که یک دفعه به طرفم هجوم آورده بودن . این اتفاق نباید بیفته .

برگشتم طرفش . با چشمای مظلومش خیره شد تو چشمام . سعی میکردم به خودم تلقین کنم که آیتان هم یه دختره مثل بقیه ، یه دختره که تنها نفعش رفع نیازم بود . ولی یه چیزی تو وجودم این حرفارو انکار میکرد . آیتان مثل بقیه نیست ..... اون پاکه .... دوست داشتنیه ..... مهربونه .....

آیتان خیلی بهم نزدیک شده بود . تو یه حرکت بغلش کرد . به خودم فشارش دادم . طوری که فکر میکردم الان جیغش در میاد . من این دختره دوست داشتم ، به خاطر اخلاق بچگونش و انبئات و عروسکش ، دوشش داشتم به خاطر شخصیت والایی که داشت ، دوشش داشتم به خاطر زبون درازش ، دوشش داشتم به خاطر سرکش بودنش .

سرمو بردم تو موهاشو نفس عمیقی کشیدم . من شکست خوردم ، این دختر شکستم داد .

من با آیتان به دوست داشتن رسیدم . من باهاش یه حس فوق العاده رو تجربه کردم . یه حس ناب .  
 سرمو از رو موهاش برداشتم ، تو چشماش خیره شدم ، هر دو تامون چشممون به اندازه کافی شرح حال حالمون  
 بود . ولی من حق نداشتم از آیتان سوء استفاده کنم .  
 آیتان واسه من مظهر پاکیه ، لیاقتش بهتریناست . باید بهترین باشم . باید روحشو لمس کنم بعد جسمشو . باید  
 خودمو لایق جسمش کنم .  
 با اشتیاق پیشونیشو بوسیدمو کنار گوشش گفتم : مواظب خودت باش .  
 دستمو از دور کمرش باز کردم و نگاهی به صورت قرمزش انداختم .  
 سرمو تکون دادمو با یه مبینمت اتاقو ترک کردم . بعد از خداحافظی با خانوم فتوحی با یه احساس جدید از خونه  
 اومدم بیرون .

### فصل پنجم

مریم با تعجب گفت : نه !!

آیتان سرشو گذاشت رو شونه ی دوستش و با صدای محزونی گفت : آره ، حالا من چه خاکی تو سرم کنم ؟؟  
 مریم بازم با بهت و ناباوری گفت : به استاد کاشانی نمیخوره همچین آدمی باشه .  
 آیتان با حرص شروع کرد به جویدن لب پایینشو گفت : آره بهش نمیخوره ولی واسه من صفت حیوانیش رو شد .  
 مریم تکونی خورد . که باعث شد آیتان سرشو از رو شونش برداره ، آروم و شمرده گفت:  
 تو به دوست داشتن میگی صفت حیوانی ؟ توبه عشق میگی صفت حیوانی ؟ من قبل از اینکه نامزد کنی گفته  
 بودم ، فکر کنم استاد کاشانی دوست داره .  
 آیتان با اخم غلیظی گفت : منظورت چیه ؟ مثلا من زن برادرشم . یه جو عذاب وجدان نگرفت که داره به برادرش  
 خیانت میکنه . من یه زن شوهر دارم چطور به خودش اجازه داد به حریم یکی دیگه دست درازی کنه .  
 مریم چشماشو بستو گفت : آئی ! این حرفارو نزن ، نمیگم کارش درست بوده .. نه درست نبوده ولی بهش حق بده  
 که به خاطر عشقش بجنگه . که بعدا جلوی خودش شرمنده نباشه .  
 آیتان با عصبانیت گفت : عشق ؟ مردیکه هوس باز اسم هوششو گذاشته عشق .

مریم چشماشو باز کردو با کلافگی ادامه داد : ببین آتی ، یه مرد جلوی زنی که عاشقشه ضعیف النفس میشه .

- تو چرا انقد از آریا طرفداری میکنی ؟ من زن آروینم . متعلق به آروینم .

- من از آریا طرفداری نمیکنم . دارم از آینده تو طرفداری میکنم . خلاصه باید بین آروین و آریا یکی رو انتخاب کنی .

آیتان با تعجب گفت : چی میگي تو ؟ مگه من سفره ام جلوی هر کسی پهن بشم ؟

مریم دستای دوستشو گرفتو گفت : نه عزیزم منظورم این نبود . اگه پیش آروین باشی و فکرو قلبت پیش یکی دیگه ، اگه جسمت مال آروین باشه ولی روحت مال یکی دیگه ، اینم میشه خیانت . تو آروین و دوست داری ؟؟

از سوال مریم جا خورد ، لباسو جمع کردو دستشو گذاشت رو لیش . احساسش به آروین چی بود ؟ می دونست از حمایت آروین خوشش میاد ..... با بوسه هاش به اوج میرسید ..... آرامش آغوشش و دوست داشت ..... بی اراده بر زبانش جاری شد که دوستش دارم .

مریم لبخندی زدو گفت : خوب دختر بچسب به زندگی خودت و آروین ، آریا روهم آدم حساب نکن .

- اگه آروین دوسم نداشته باشه چی ؟ اگه بیشتر از این بهش وابسته بشم منو تنها بزاره چی ؟ آخه آروین خودش گفت من و تو دو خط موازیم .

مریم پوفی کردو گفت : این بحثش جداست . دو خط موازی هم بهم میرسن به شرطی که یکی از خط ها به خاطر دیگری بشکنه . آتی یه سوال بپرسم راستشو میگي ؟

آیتان سرشو تگون دادو گفت : اهوم .

مریم با نیش باز گفت : از رابطه زناشویی چی میدونی ؟

آیتان چشم غره ای نثار مریم کردو گفت : دختره چشم سفید .

مریم از داخل کیفش یه کتاب درآورد و به سمت آیتان گرفت و گفت : اگه میخوایی آروین و نگه داری و پایبند خودت کنی ، این کتابو بخون . مطمئنم امل تر از اون چیزی هستی که نشون میدی و رابطه زناشویی رو فقط تو بوسیدنو بغل کردن میبینی .

واقعا هم همینطور بود وقتی مریم اسم رابطه زناشویی رو آورد فکرش فقط به طرف بوسیدن و بغل کردن سوق پیدا کرد . به کتاب نگاهی انداختو با عصبانیت گفت : مری ده بار گفتم از این کتابا نخون ، زشته تو دختری !!

مریم با دهن کجی بلند شدو گفت : میخوایی مثل تو امل به بار بیام ؟ من کلاس دارم . تو اینو بخون تا کلاس تموم بشه .

سرشو تکون دادو گفت : باشه

شروع کرد به خوندن کتابی که مریم بهش داده بود . اولش میلی به خوندن نداشت . ولی رفته رفته ، هرچی بیشتر میخوند اشتیاقش بیشتر میشد .

بعضی از جمله ها باعث شرمش میشد و بعضی از جملات باعث تعجبش . تقریبا یک ساعت سرش تو کتاب بود و نصف کتابو خونده بود .

سرشو از داخل کتاب آورد بیرون که با چهره ی عصبانی آروین روبه رو شد . با ترس بلند شدو گفت : س ..... سلام .

آروین با عصبانیت نگاش کردو با لحن نه چندان ملایمی گفت : گمشو تو ماشین .

آیتان یه قدم بهش نزدیک شدو گفت : چی شده ؟

آروین با فریاد گفت : نشنیدی چی گفتم ؟؟ گمشو تو ماشین .

مریم که از دور تماشاچی این صحنه بود با دو خودشو رسوند بهشونو گفت : چه خبره همه دارن نگاتون میکنن !!

رو کاناپه دراز کشیده بودمو به فکر سهام حامد بودم ، چطوری پولشو جور کنم ؟ خودم کم بدبختی دارم اینم شده قوز بالا قوز !!

آریا از اتاقتش اومد بیرون ، بدون اینکه بهش نگاه کنم بلند گفتم : صبح بخیر استاد !

دیگه از آیتان یاد گرفته بودم آریا رو استاد صدا بزنم . زیر لبی جوابمو دادو رفت طرف آشپزخونه ، بعد از چند دقیقه اومد روبه روم نشستو گفت : آیتان کجاست ؟

زخم رو لبش توجهمو جلب کرد ، پوزخندی زدمو گفتم : خونه باباش ، لبت چی شده ؟ بهت نمیخوره این کاره باشی .

با غیض نگام کردو گفت : الله اکبر ، فکر کردی همه مثل تو یه سرو هزار سودا دارن .

سرمو پرت کردم عقبو بلند زدم زیر خنده ، میون خنده هام بریده بریده گفتم : استاد تهمت گناه کبیره است . من زن دارم این وصله هارو بهم نچسبون !

دوباره غریبوغفت : دلم واسه زنت میسوزه !

تو جام نشستمو با اخم گفتم : زن من نیازی به دل سوزی تو نداره ، پاتو از گلیمت درازتر نکن و تو زندگی اینو اون سرک نکش .

بلند شدم تا برم طرف اتاقم که صدایش منو متوقف کرد .

- بشین باهات کار دارم .

برگشتم طرفش ، به پاش که مضطرب رو زمین کوبیده میشد نگاه کردم و گفتم : چیکار داری؟؟

نگامو از پاش گرفتمو به صورتش دوختم . وقتی نگاه منتظرمو دید گفت : بشین !!

با تعجب سرجام نشستمو گفتم : خوب .

آروم و شمرده گفت : بهتره آیتانو طلاق بدی !

فریاد بلند چی ، من با عقب رفتن آریا یکی شد .

آریا سریع گفت : آروم باش ، خودت بهتر از هرکسی میدونی که لیاقت اون دختر و نداری !

به طرفش خیز برداشتمو یقشو گرفتم ، با صدای بلندی گفتم : تو چیکاره ای که برای زندگی من تصمیم میگیری ؟

درحالی که سعی داشت یقشو از دستم آزاد کنه گفت : آروین ، آیتان مال تو نیست . نمیذارم که باشه .

دست مشت شدمو کوبیدم تو صورتشو با عصبانیت گفتم : خر کی باشی !

یقشو ول کردم و رفتم عقب ، نمیخواستم حرمت هارو بشکنم . هر چی نباشه من و آریا سر سفره ی حاج رضا بزرگ شدیم . ولی با حرف آریا دیگه حرمتی نمودند .

شکست ..... شکستم .....

- من و آیتان همدیگرو دوست داریم توی لعنتی مانع راه مایی ، خودتو بکش کنار . تو لیاقت پاکی اون دختر و نداری .

نفسام تند شده بود . دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم . گلدون رو میزو برداشتمو محکم کوبیدمش رو زمین تا از عصبانیت کاسته بشه . ولی عصبانیتم شعله ورتتر شد .

از بین دندونا قفل شدم گفتم : وقتی اسم زن منو میاری دهننتو آب بکش عوضی .

آریا پوزخندی زدو گفت : زن تو ؟ منظورت همون دختریه که به زور زنت شده ؟

دستامو گذاشتم روسینشو هولش دادم .با فریاد گفتم : خفه شو .

شاید میخواستم حقیقتو نشنوم . شاید پی بردم که حقیقت چقدر میتونه تلخ باشه !

آریا تعادلشو از دست دادو افتاد رو زمین . رفتم طرفش ، پاهامو گذاشتم دو طرف بدنشو شروع کردم به مشت زدن

تو صورتش . حق نداشت اسم زن منو بیاره ، حق نداشت درباره حریم من حرف بزنه !

شیشه ی شکسته شده ی گلدونو برداشتمو به گلوی آریا نزدیک کردم ، آریا سعی داشت خودشو از دستم آزاد کنه

ولی جثه ی من درشتر بودو این کار براش غیر ممکن بود .

شیشه رو به گلوش نزدیک کردم که با دستش مانع شد و گفت : ولیم کن آروین ؛ دیونه نشو. آیتان .....

شیشه رو تو دستم فشار دادمو گفتم : حق نداری اسمشو بیاری !!

با فریاد یا ابوالفضل بهنوش شیشه رو پرت کردم از رو آریا بلند شدم . نفس عمیقی کشیدمو سعی کردم به احترام

بهنوش خودمو کنترل کنم .

آریا بلند شدو اومد طرفم ، آروم گفتم : دستت ؟؟

به دستم نگاه کردم اونقدر گلدون شکسته رو تو دستم فشار داده بودم که تیزیش دستمو بریده بود و خوش ازش

می چکیدی. بی اهمیت و محکم گفتم: مهم نیست کثافت.

بهنوش رفت طرف پرسشو گفت : اینجا چه خبره ؟

به صورت زخمی آریا نگاه کردم ، دکوراسیون صورتش به طور کل عوض شده بود . ولی بازم اعصاب من آروم

نشده بود . اگه بهنوش نمی اومد حتما یه بلایی سرش می آوردم . با عصبانیت دست زخمیمو تکون دادموبدون

توجه به حضور بهنوش گفتم : دیگه حق نداری اسم زن منو بیاری !!

آریا لبخندی زد که بیشتر آتیشیمو شعله ورتر کردو گفت : من و آیتان همدیگرو دوست داریم ، مطمئن باش

توروهم از جلوی راهمون کنار میزنیم .

دوباره به طرفش خیز برداشتم که بهنوش جلوی راهمو سد کردو گفت : حق نداری به پسر من دست بزنی .

مادرت کم مصیبت واسم درست کرد ، حالا تو جاشو گرفتی . حقت بود وقتی زن حاجی شدم مثل توله از زندگیم

پرتت میکردم بیرون ، تا الان هاپ هاپ نکنی ، بهت استخون ندادم که واسم هار بشی .

با تعجب به حرفای بهنوش گوش میدادم حرفاشو با تمام وجود می بلعیدم . تو صداش یه نفرت عمیق بود . از من . از مادرم .

سعی کردم ساکت باشم..... سعی کردم چیزی نگم ..... به احترام این سال ها ..... به احترام کلمه مادری که به بهنوش می گفتم ..... به احترام حاجی .

آرم رفتم سمت اتاقم . دیگه تو این خونه جای برای من نیست ، همه اعضای این خونه وقتی به من رسیدن ضربشونو زدن و رفتند . وارد اتاقم شدم .... اتاقی که دیگه متعلق به من نبود . احساس میکردم سایه ی خودمم از پشت بهم خنجر زده . رفتم سمت کمد لباسام ، وقت واسه استخاره نداشتم . می بایست زودتر این جو خفقان آورو ترک میکردم .

ساک کنار کمدو برداشتمو لباسامو انداختم داخلش . میخواستم زیپ ساکو ببندم که چشمم

به عروسک آیتان افتاد . نفسی از روی حرص کشیدمو از رو تخت برداشتمش . عروسکو تو دستم فشار دادم ؛ حرفای آریا تو گوشم طنین انداخت ( من و آیتان همدیگرو دوست داریم تو مانعی لعنتی ... ) باسوزش دستم نگاهی به عروسک که با خون یکی شده بود انداختم. عروسکو پرت کردم تو ساک ... بی اراده با یه یاغلی بلند شدم که چشمم به چادر نمازو سجاده آیتان افتاد نفسی کشیدمو اوناروهم برداشتم .

از اتاق اومدم بیرون که پیچ پیچ آریا و بهنوش توجهمو جلب کرد . تموم تلاشمو به کار بردم تا بی توجه باشم .... به حرفاشون ..... به وجود بی وجودشون .....

داشتند بحث میکردند. وقتی متوجه حضور من شدند با دقت به ساک تو دستم خیره شدند. سرمو تکون دادمو ساکو تو دستم جابه جا کردم . از خونه اومدم بیرون ..... سوار ماشین شدمو با سرعت روندم طرف دانشگاه آیتان ، تو دلم دعا میکردم حرفای آریا دروغ باشه . گاهی اوقان یه اتفاقات ناخوشایندی تو زندگیت میفته که دوست داری همش یه خواب باشه .... یه کابوس که وقتی بیدار شدی با یه لیوان آب سرد رفع و رجوع بشه . با زنگ گوشیم چشم از جاده گرفتم ، با دیدن اسم پانا اخمام رفت توهم . جواب دادمو با فریاد گفتم : چی میخوایی ؟؟

- آروین بیا پیشم !!

- مگه نگفتم پایبچ من نشو تا اون توله ات به دنیا بیاد .

صدای عصبانی پانا باعث لذتم شد .

- حق نداری درباره بچمون اینجوری حرف بزنی !

کوبیدم رو فرمونو گفتم : اون بچه مال من نیست. دیگه به من زنگ نزن .



گوشی رو پرت کردم رو صندلی و جلوی دانشگاه ایستادم . حوصله نداشتم تو کلاسهای مختلف دنبال آیتان بگردم . از ماشین پیاده شدمو به سنگ ریزه های جلوی پام لگد زدم .

سرمو بلند کردم و محو دیدن دختری شدم که رو یکی از نیمکت ها نشسته بود و داشت کتاب میخوند . بی اراده لبخندی زدمو چشمم ازش برنداختم . چندی نگذشت که با یادآوری حرفای آریا پوزخندی زدمو با قدمهای بلندی خودمو بهش رسوندم . آیتان سرشو بلند کرد ، با دیدن من کتابو گذاشت رو نیمکتو با تته پته گفت : س .. سلام . با عصبانیت بهش خیره شدمو گفتم : گمشو تو ماشین .

زمانی که تعجب میکرد چشماش گرد میشد مثل الان ، وقتی دیدم حرکتی نمیکنه صدامو بلندتر کردم گفتم : نمیشنوی چی میگم . گمشو تو ماشین .

بعداز چند ثانیه دوست آیتان نفس زنان اومدو گفت : چه خبرتونه ؟ همه دارن نگاتون میکنن ، ارومتر !!

چینی به بینیم انداختمو بدون توجه به مریم دست آیتانو گرفتمو مجبورش کردم دنبالم بیاد. در ماشینو باز کردم تقریباً آیتانو پرت کردم تو ماشین .

خودمم سوار شدمو با سرعت روندم طرف آپارتمان حامد تنها جای که الان داشتم همون آپارتمان فسقلی بود . آیتان چسبیده بود به درو با ترس به دستم که رو دنده جابه جا میشد نگاه میکرد ، با صدای لرزونی گفت : اروم .. تر .

همین یه جمله کافی بود تا منفجر بشم ، با پشت دستم کوبیدم تو دهنشو

گفتم : تویکی خفه شو .

دستشو گذاشت گوشه ی لبشو بهم خیره شد . منم خیره شدم بهشو با لحن بدی گفتم : چیه دختر حاجی؟؟ بابات راست میگفت نباید تورو پرو میکردم . انقد باهات راه اومدم ، انقد نرمش نشون دادم . باخودت فکر کردی آروین خره؟؟

به چه جرئتی ..... به چه جرئتی با داداش خودم ریختی روهم .

آیتان با بغض گفت : آروین .....

دادادم : اسم منو نیار، لیاقت اون همه خوبی رو نداشستی آشغال .

سخت بود دیدن اشک های بی صدای یه دختر که تمام هوش و حواسمو از من گرفته بود . سخت تر اونجاست که ندونی باید دستتو پیش ببری و اشکاشو پاک کنی یا کاری کنی که اشکاش تندتر بریزه تا چشمه ی اشکش خشک بشه و دیگه با اعصابت بازی نکنه .

جلوی آپارتمان ایستادم .... از ماشین پیاده شدمو در طرف آیتانو باز کردم . باخسونت دستشو کشیدمو مجبورش کردم پیاده بشه .

دیگه واسم مهم نبود ..... مهم نبود کجام ..... مهم نبود چندتا چشم دارن با کنجکاوای نگاهمون میکنن ..... سرو وضع آشفته ام مهم نبود . پله هارو دوتا یکی طی کردیم . در آپارتمان باز کردم و آیتانو پرت کردم تو خونه ! خودمم وارد شدم و درو بستم . به آیتان که مثل بید میلرزیدو اشک میریخت نگاه کردم . گوشه لبش پاره شده بود .

نمیخواستم دیگه روش دست بلند کنم . دستام اونقدری سنگین بود که صورت نحیفشو

داغون کنن . آروم و با حرص گفتم : از جلوی چشمام گمشو .

کنترل خودم تو این موقعیت خیلی سخت بود ..... سخت بود خونسردیمو حفظ کنم .

زنم بهم خیانت کرده بود. وقتی به کلمه خیانت فکر میکردم دوست داشتم آیتانو با دستای خودم خفه کنم . رفتم نزدیکشو با یه حرکت چادرشو از سرش در آوردم .

دستمو زیر مقنعه بردمو موهای بلندشو گرفتم تو مشتتم و کشیدمشون که باعث شد سرش

بیاد عقب و روبه روی صورت من قرار بگیره . باهمون لحن آتشفشانیم گفتم :مگه

نمیگم از جلوی چشمام گمشو دوست داری صورت توروهم مثل مال عشقت خط خطی کنم؟؟

آخی کردو دستشو گذاشت رو دستی که موهاشو گرفته بود و گفت : اما .....

دست آزادمو گذاشتم رو لبشو گفتم : هیسسس ، بزار من این امارو بگم ...

میدونی وقتی یه زن به شوهرش خیانت میکنه جزاش چییه ؟ نمیدونی ؟ من بهت میگم

جزاش سنگساره ، الان میدونی سنگسار یعنی چی؟؟ خیره شدم تو چشمای تپله ایشو

ادامه دادم : اینم نمیدونی ؟ اشکال نداره اینم من بهت میگم . سنگسار یعنی اینکه

یه لباس سفید بلند مثل کفن تنت میکنن بعد نصف بدنتو دستمو بردم زیر گلوشو گفتم: تا اینجارو میبرن زیر خاک . اونجوری فقط سرت بیرون از خاک میمونه . اونوقته که پیر، جوون ، بابات ، من همه باید با سنگ بزنیم تو سرت دستمو گذاشتم رو پیشونیشو گفتم : اینجا !!

قطره اشکش از گوشه چشمش چکیدو گفتم : ولم کن .

خنده ی بلندی کردم گفتم : نترس کوچولو من انقدر اهم خشن نیستم . خودت بهتر از

هر کسی میدونی که من چقدر رررررر مهر بونم . موهاشو ول کردم رفتم داخل آشپزخونه ، دستمو گرفتم زیر شیر آب ، وقتی مطمئن شدم که خون خشک شده اش کلا شسته شده و از بین رفته شیر آبو بستم . به آیتان که داشت میرفت سمت اتاق خواب نگاه کردم گفتم : صبر کن !!

برگشت و نگاه منتظرشو به من دوخت . از دستمال کاغذی روی میز چندتا دستمال بیرون کشیدمو مشغول تمیز کردن دستم شدم . درهمون حالت گفتم : این خونه باید تمیز بشه . از روتختی ها گرفته تا ملافه ها و مبیل ها . حتی کف زمین نیاز به نظافت داره.

تامن میرم شرکت و برمیگردم این کارها باید انجام بشه فهمیدی ؟

دوباره چشماش گردشده.....هه ... یعنی تعجب کرده !

رفتم طرفشو روبه روش ایستادم دوباره گفتم : فهمیدی ؟؟

دستاشو گرفتمو رفتم نزدیکتر طوری که پیشونیم به پیشونیش ، دماغم به دماغش ، لبم به لبش برخورد کرد . آروم به صورت زمزمه وار گفتم : درضمن تو یه وظیفه دیگه هم داری ! چشم تو چشم شدیم ؛ نمیخواستم همچین چیزی بهش بگم ، نمیخواستم اذیتش کنم . اما با یاد آوری این که بازیچه ی دست اون و آریا شدم ، سعی کردم این احساسات زودگذرخونه خراب کنو از خودم دور کنم حرفمو بزنیم ، دهنمو باز کردم تا حرف بزنیم که به علت نزدیکی بیش از حدمون لبم به لبش خورد . سخت بود ..... سخت بود گذشتن از دختری که یه مدت ..... هر چند کوتاه ..... هر چند گذرا .....

فکر میکردم دوستش دارم .... سخت بود .

پس اجازه دادم لبام لباشو ببوسه ..... اجازه دادم مغزم تویه ثانیه همه چیزو فراموش کنه . فراموش کنه که آیتان باهام چیکار کرده ..... حرف های بهنوشو فراموش کنه ..... فراموش کنه که ممکنه آیتان دوسم نداشته باشه ، اصلا از کجا معلوم دوسم نداره من که با گوشای خودم از زبونش نشنیدم که بگه آریارو دوست داره . دستاشو ول

کردمو دستامو دور کمرش حلقه کردم وبه خودم فشارش دادم . این دختر حق منه ..... وجودش ..... خنده هاش مال منه !

لبام مشغول بازی با لباس بود . چشمای بستمو باز کردم . اولین چیزی که توجهمو جلب کرد قطره اشکی بود که از روی مژه های بلندش درحال چکین بود . یعنی بوسیدن من انقد عذاب آورو سخته؟؟ از گریه کردنش ناراحت شدم . لباسو ول کردمو با عصبانیت گفتم : وظیفه بعدیت برطرف کردن نیاز شوهرته که من باشم پس از امشب خودتو واسه همه ی انتظارات من آماده کن .

دستمو تو موهام فرو کردم . نمیخواستم همچین چیزی بگم . ولی مجبورم کرد . با قدمهای سست ولی به ظاهر استوار قیافه و روح خسته ولی به ظاهر قوی خونه رو ترک کردم . من موندمو دود سیگار ..... من موندمو شلوغی شهر ..... من موندمو بوق های پشت سرهم ماشین ها ..... من موندمو خستگی ..... من موندمو دویدنو نرسیدن . تیک تیک ثانیه شمارساعت رواتاق کارم طنین انداخته بودو دود سیگارم فضای اتاقو پر کرده بود .

۳روزگذشت ..... تواین ۳روز از زندگی هیچی نفهمیدم .... خرید سهم حامد ..... بچه پانا ..... جهنم به تمام معنارو تجربه کردم .....بابا مدام زنگ میزد اما من جوابشو نمیدادم ..... نمیتونستم جوابشو بدم .....

زندگی نمیکردم ..... فقط نفس میکشیدم تا با مرده اشتباهم نگیرن ..... تواین ۳روز سکوت بودو سکوت ، انتظار داشتم آیتان بیادو همه چی رو واسم تعریف کنه ..... ولی نیومدو منو بدتر به خودش مشکوک کرد ..... توپاک بودن آیتان شکی نداشتم..... آتی من پاک بود ..... ولی حرفهای آریا .

لعنتی ..... زندگیمو جهنم کرد ..... یکی سیگارو از گوشه لبم برداشت ..... انقد توخودم بودم که متوجه ی اومدن آرش نشده بودم . آرش با حرص گفت

-چندبار بهت بگم نکش اینو ، خودتو خفه کردی .

به سیگار تودست آرش که درحال سوختن بود خیره شدم ..... شاید فقط این سیگار حال الان منو درک میکرد که چه جوری درحال سوختنم..... که چه جوری دارم اتیش میگیرم. .. واسم سخت بود که دختری بعد این همه سال وارد زندگی بشه .... منو به خودش وابسته کنه ..... ولی در آخر دورم بزنه .دقیقا کاری که من با بقیه دخترا میکردم . سعی کردم جلوی آرش ظاهرمو حفظ کنم نه تنها آرش جلوی خیلی ها باید تظاهر به بیخیالی کنم. آروم گفتم :فردا حامد میاد؟؟

آرش درحالی که روی صندلی می نشست گفت : آره میاد . آروین؟؟؟

پرسشگرانه نگاه کردم . سرشو تکون دادو گفت : قصد دخالت ندارم ولی به زنت اعتماد داری ؟ اصلا دوستش داری ؟؟؟؟

آرش از همه چی خیر داشت .... یعنی مجبور شدم بگم .....! نقد سیم جین کرد که چی شده ؟ چرا پکری که منم همه چیزو گفتم . حرفای آرشو تو ذهنم حلاجی کردم ، با یاد آوری قیافه آیتان لبخندی زدمو گفتم : آره دوش دارم .

آرش هم متقابلا لبخندی زدو گفت : خوب پس این همه بی اعتمادی برای چیه ؟ چون آریاچندتا چرت و پرت گفته بدون دلیل و مدرک ؟ ببین خودتو اون دختر و اذیت نکن . چرا حرفهای آریا رو جدی گرفتی ؟ شاید آریا میخواد رابطه ی تو خانومت شکر آب بشه یه چیزی گفته زندگیتون خراب بشه .

دقیق به حرفهای آرش گوش میدادم . حرفاشو با تمام وجود میبلعیدمو سعی میکردم مثل آرش فکر کنم . آریا که هیچ دلیلو مدرکی واسه اثبات حرفش نداشت . پس من چجوری حرفشو باور کردم ؟

نفسی از سر آسودگی کشیدمو گفتم : راست میگی ؛ آریا هیچ مدرکی نداشت و نداره چون آتی من پا که

به ساعت نگاه کردم ..... باید میرفتم خونه ..... تنها حرفی که آیتان موقع بیرون اومدن از خونه بهم میگفت..... شب زود بیا من میترسم بود ..... نباید بزارم احساس ترس کنه ..... نباید پشتشو خالی کنم . بلند شدم که آرش با خنده گفت : کجا ؟؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم : خونه آقا شجاع .

آرش هم بلند شدو گفت : میری خونه منو هم ببر این زن داداشمو ببینم . کیه که دل آقا آروین و برده . بهش یه خدا قوتی هم بگم کار بزرگی کرده اسمشو باید تو گینس ثبت کنیم .

-بیخود میکنی اسمشو تو گینس ثبت کنی مگه الکیه . درضمن بعدا بهت معرفی می کنم امشب سرخر نشو

آرش باخنده دوباره ولو شدو گفت: بابا غیرت... بابا تعصب ..... باش امشب چند شنبه است .... اممم پنجشنبه ...خوبه خوش بگذره ..... دوباره زد زیر خنده .

بی توجه به خنده هاش . شرکتو ترک کردم ومستقیم رفتم خونه . میخواستم زودتر آیتانو ببینم .

وارد خونه شدم ...همزمان با وارد شدنم گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن ..... زود جواب دادم که صدای پانا تو گوشم پیچید .

-سلااااااا عشقم .

پوفی کردم گفتیم : سلام .

پانا باخنده گفت : بچم میبرسه حال این بابای بی معرفت ما چطوره ؟

خونه تو خاموشی فرو رفته بود .با نگرانی رفتم تو حال ... وبدون توجه به چرتو چرتای پانا گفتم :خوبم.

توهال کسی نبود ..... از تو حال داخل آشپزخونه سرک کشیدم اونجا هم کسی نبود .....

پانا وزوز کنان گفت : مزاحمم عشقم .؟

با حرص گفتم :همیشه . فردا میام حرف بزیم فعلا خداحافظ.

دراتاق خوابو باز کردم ..... آیتان درحالی که چادر سفید سرش بود روسجاده ..خوابش برده بود .

رفتم تواتاقو درو پشت سرم بستم . .... انقد مظلوم بود که دلم نمیومد از خواب بیدارش کنم ....روتخت نشستمو به

تسییح تو دستش خیره شدم .....نمیدونم چقد گذشت ..... بلند شدمو رفتم طرفش ... دستمو گذاشتم رو

شونشو اروم تکونش دادم .....بعداز چند ثانیه سرشو بلند کردو بهم نگاه کرد .... شاید قشنگترین چشم ها.....

قشنگترین نگاه ..... زمانی باشه که وقتی یه زنو دوست داری تازه از خواب بیدار بشه و باخاماری بهت خیره بشه .

سعی کردم به نگاه گنگش نخندمو جدی باشم . با سردی گفتم : بلندشو رو تخت بخواب .

بینیشو جمع کردو گفت :سیگار کشیدی؟؟

باتعجب بهش نگاه کردم .....این از کجافهمید..... باهمون جدیت گفتم :به تو مربوط نیست بلند شو رو تخت

بخواب ....سعی کردم احساس آیتانوهم به خودم محک بزنم . تا مطمئن نشدم آیتان بهم احساسی داره نباید از

احساس خودم بگم .. .. به اندازه کافی این چند روز خورد شدم .

بلند شدمو گفتم : من میرم رو کاناپه میخوابیم . شبت خوش !

پشت بهش کردم خواستم از اتاق خارج شم که با صدای آیتان متوقف شدم .

-آروین؟؟

لبخندی از روی بدحنسی زدمو بدون اینکه برگردم گفتم : بله ؟

آروم وشمرده گفت : بابام زنگ زد گفت به نامزدت بگو بیاد عروسیشو برگزارکنه نمیشه جلوی حرفهای مردمو

گرفت !!

مثل ماست وارفتیم .....انتظار داشتیم داشته باشیم درخواست دیگه از من بکنه . چندروزی که رو کاناپه میخوابیدم بدجور کمرم درد گرفته بود . با یه باشه اتاقو ترک کردم . دکمه های لباسمو باز کردم با غرغر گفتم :چیه اروین خان فکر کردی اینم مثل پانا بهت میگه ..... اروین جون شب بیا پیشم بمون بغلم کن .... بوسم کن ..... نازم کن .....این دختر سمج تر از این حرفاست به زانو درش نیارم اروین نیستم .

به در بسته خیره شد .....از قیافه داغون اروین دلش گرفت .....ازبوی سیگاری که میداد آتیش به جونش افتاد..... خودشو مقصر میدونست .....باسستی چادرنامازو از سرش درآورد .....چقد سرسجاده زجه زده بود ..... چقدر آریارو لعنت کرده بود.....نمیخواست گریه کنه ..... میخواست قوی باشه ..... قوی بودنو از اروین یاد گرفته بود .....حسش نسبت به اروین تبدیل به یقین شده بود .....خودشو پرت کرد روتخت ..... توبوسه های اروین آرامش بود .....امنیت بود .....سرشو محکم به بالش فشار داد..... حتی از خودش هم خجالت میکشید.....فکر نمیکرد هیچ وقت به مردی وابسته بشه .....ازنوجونی سعی کرده بود از همه ی مردا متنفر بشه .... از نوجونی نسبت همه ی مردا کینه به دل گرفته بود..... ولی الان پی برده بود که پنج انگشت هیچ وقت مثل هم نمیشن .....پی برده بود که وقتی دخترباشی .....یه مکانی .....یه زمانی .....یه ساعتی .....دلت آغوش مردانه مردت رو میخواد .....دلت آرامش حضورشو میخواد.....دلت میخواد از هر نفس هاش ضربان قلبت بره بالا .....همش تقصیر آریا بود که الان باید از نعره های اروین چهارستون بدنش میلرزید.....بایاد آوری آریابا غیض زیرلب گفت :لعنت بهت ، انشالله خبر مرگت بیاد .مقصر تمام بدبختی هام تویی !

میترسید حمایت اروین رو از دست بده .....میترسید اروین پشتشو خالی کنه .....نفس بغض دارشو فرستاد بیرون.....دختر که باشی گاهی سخته بغضتو نگه داری .....باید بغضتو آزاد کنی تا اشکات گونه هاتو خیس کنه ..... آیتان هم بدون اراده گونش خیس شد.....این اشک .....اشک شوق بود.....شوق اینکه مردواقعیشو پیدا کرده بود .....مردی که لایق دوست داشتن بود.....اولین و آخرین مرد زندگیش .....این اشک ..... اشک ترس بود .....ترس از دست دادن این مرد.....ترس از دست دادن حمایتش..... مهربونی های مردونش.....خنده هاش .....ترس از آینده نامعلوم .

به خودش نهیب زد .....نه .....حالا که پیداش کرده نباید از دستش بده .....باید این سوء تفاهم ها هرچه زودتر از بین بره .....باید جلوی سرنوشت بایسته .....باید از لاک اون دختر ترسو بودن دربیاد .....باید قوی باشه و مردشو نگه داره .....باید یه آیتان دیگه بسازه .....آیتانی که دیگه از کسی نمیترسه ..... آیتانی که گریه نمیکنه .....دستای مردشو ول نمیکنه .....باید از خودگذشتگی رو یاد بگیره.....باید از همه وجودش بگذره تا مردش به آرامش برسه .....آرامش؟؟؟؟؟؟.....یه زن چطور میاید مردشو آروم کنه ؟؟؟؟؟؟؟

سوال های زیادی تو مغزش بود..... ولی مهم تر از این سوال ها فردابود .....فردا تولد اروین بود..... ولی با این جوسنگینی که بینشون بوجود اومده بود ..... چطور میتونست تولدشو تبریک بگه .....تولد مردی که یک

دفعه و اسش مهم شده بود ..... باید این جو رو از بین میبرد .....هرزنی حاضره همه چیزشو بده تا حمایت ..... محبت .....غیرت مردشو مال خودش کنه ....آروین و اسش فرق میکرد..... با مردای اطرافش که محبتشونو با کمربندو کبود کردن بدن زنشون نشون میدادند فرق میکرد.....پوفی کردو گوشیشو از روی عسلی کنار تخت برداشت ؛ شاید تنها کسی که الان میتونست کمکش کنه مریم بود.....اون به اندازه کافی اطلاعات داشت ...شماره مریمو گرفتومتظر موند تا مریم جواب بده ، بعد از چند بوق ، مریم با صدای خواب آلودی گفت :

-الو؟؟

آیتان خجل زده گفت : سلام مریمی .خوبی ؟ خواب بودی ؟

مریم با شنیدن صدای دوستش شش دنگ حواسشو جمع کردو گفت :سلام آتی ممنون . توخوبی دختر ؟اون دیو دوسر که بلایی سرت در نیارود ؟ این ۳روز کجا بودی ؟ چرا نمیایی دانشگاه ؟

آیتان با خنده گفت :مگه کسی دنبالت کرده ؟ صبر کن منم بهت برسم بابا ، اولاً خوبم ، دوما دفعه اخرت باشه به آقامون میگی دیو دوسر ،سوما این ۳روز خونه بودم

-عقققققق ، آقامون ؟؟ اینجور حرف زدنا بهت نیما . با شک ادامه داد : خونه خودتون یاخونه ی پدر شوهرت ؟؟؟؟

آیتان لبخند محزونی زدو گفت : هیچ کدوم اینجا که من هستم واسم حکم زندونو داره .

مریم با نگرانی گفت : جون به لبم کردی از اول تعریف کن ببینم چی شده ؟چرا آروین انقد عصبانی بود؟

-مریم آروین قضیه آریارو فهمیده ، فکر میکنه من مقصرم ، فکر میکنه من بهش نارو زدمو آریا رو دوست دارم .  
مریم با دودلی پرسید : زندونیت کرده ؟؟

-یه جورایی میشه گفت زندونیم . مثل مرغ پرسته . چیکار کنم ؟

مریم نفس عمیقی کشیدو گفت : همین که گوشیت دستته و به من زنگ زدی خودش یه نشونه است که آروین بهت شک نداره . وگرنه تموم وسایل ارتباطیتوقطع میکرد اون باخودش درگیره ، توبایداونو ازاین منگنه نجات بدی .

آیتان با اشتیاق گفت : چجوری میتونم کمکش کنم؟



– با سیاست زنونت . آتی تویه زنی . درکنار سیاست زنونت غرور داری که باید حفظش کنی ولی نباید بزاری این غرور همه ی زندگیتو تحت الشاع قرار بده . آروین بهت نیاز داره بهش بفهمون که تو با آریا هیچ صنمی نداریو فقط متعلق به اونی .

آیتان که تازه یادش اومد واسه چی زنگ زده به مریم گفت : اه مریم بیخیال این حرفا. من واسه یه موضوع دیگه بهت زنگ زدم . فردا تولد آروینه ولی من نمیدونم چیکار کنم .

مریم خمیازه ی کشداری کشیدو گفت : لازم نیست کاری کنی . فردا صبح که بلند شد بهش بگو ، دیو دوسرم ، یخمک جونم ، آقای من تولدت مبارک . مرسی که سرخر شدی تو زندگیم .

آیتان ریسه رفت از خنده و گفت : مریمی فردا ماشین باباتو بردار بریم خرید باشه؟ کمکم میکنی دیگه ؟

– اوکی بابا تو که میدونی من عشق خرید دارم . ولی شرط داره !!

– چه شرطی ؟؟؟؟

مریم با بدجنسی گفت : یه شوهر تاپ مثل این دیو دوسر واسم پیدا کن .

آیتان با حرص گفت : ببخشید مگه من بنگاه شوهر یابی دارم

مریم غش غش خندیدو گفت : باشه ؛ از تو که بخاری واسمون بلند نمیشه . کجا پیام دنبالت ؟؟

آیتان دوباره با خجالت گفت : آدرسو واست اس میکنم . فقط میشه اون جاشمی های پایه بلند بیدوسفرتونوم بیاری ؟

– اوه میخوایی فشارو رمانتیک کنی دختر ! میدونی که مامانم رو اون جاشمی ها حساسه ولی چون تویی واست جورش میکنم .

آیتان با تشکر گفت : مرسی مریممم . خوبه که هستی !

– برو کلاتو بنداز هوا همچین دوست نابی داری . قدرمو بدون . شبت خوش گوشی رو به سینش چسبوندو به فردا فکر کرد. فردایی که نمیدونست قراره چی پیش بیاد. فردای که به خودش قول داده بود ، تموم سعیشو بکنه تا بهترین باشه ...چشماش کم کم گرم شد به امید فردای بهتر !

باتکون های دستی ، دربین خواب و بیداری گفت: بزار بخوابم مگه آزار داری ؟؟

اما اون تکون ها بازم ادامه داشت و خواب ناز صبحشو رسماً کوفتش کرده بود . نشست رو تختو بدون اینکه چشماشو بازکنه گفت : هان !!

باصدای بم آروین به خودش اومد .

-بلندشو تا من میرم حموم صبحونه رو حاضر کن .

چشماشو کامل باز کردو به چهره ی پف کرده ی آروین خیره شد، همیشه از زورگویی و دستور دادن متنفر بود ؛ حالا چه بسا که این زورگویی و دستور از طرف جنس مخالف بهش تحمیل بشه . باحرص گفت: تو که صبحونت یه لیوان شیر سرده ، خداروشکر جوونی و پرپنبه خودت از تو یخچال برمیداشتی دیگه . چرامنو بیدار کردی ؟؟ آروین چشماشو ریز کردو گفت : مثل اینکه فراموش کردی وظیفت چیه! مطمئنا میدونی که وظیفت خوردنو خوابیدن نیست . یالا بلندشو تا من از حموم میام همه چی آماده باشه !

باحرص بیشتری بالش رو تختو برداشتو تویه حرکت پرت کرد طرف آروین و با جیغ گفت : بهم دستور نده زورگو، اصلا خودت برو صبحونتو حاضر کن به من چی مگه من نوکر زر خریدتم !

آروین بالشو توهوا قاپیدو بهش خیره شد .... این نگاه از صدتا حرف هم بدتر بود ..... آیتان آب دهنشو قورت دادو باخودش گفت : عجب غلطی کردم ....انگا تازه به موقعیت خودش پی برده بود ... به قیافه سردو بی روح آروین نگاه کرد ..... نگاهش نه عصبانی بود نه رنجیده .....فقط بی تفاوت بود .... این بی تفاوت بودن هم واسه آیتان گرون تموم میشد.....گاهی اوقات حتی از همین نگاه بی تفاوتش هم میترسید.....بلندشدو سعی کرد رفتارشو نادیده بگیره ؛ ازکنار آروین رد شدوگفت : برو حموم دیگه !!

صبحونه ی مفصلی درست کرد ؛ گرچه میدونست آروین فقط به یه لیوان شیر سرد اکتفا میکنه . میزو با سلیقه ی خاصی چید ، سلیقه ی دخترونه ای که خیلی وقت بود . تو وجودش داشت خاک میخورد ، انگشت اشارشو برد تو دهنشو به شاهکارش نگاه کرد. به نظرش همه چی مرتب بود و چیزی کم و کسر نداشت . از آشپزخونه خارج شدورفت طرف دستشویی .... به قیافه ی خودش تو آینه خیره شدو با خودش گفت : من بیش از اندازه ساده ام .... یه مشت آب پاشید به صورتش ودوباره به خودش خیره شد ..... تصمیم داشت حداقل امروز ساده به نظر نیاد... از دستشویی خارج شد.نگاهش رو بدن برهنه آروین که تازه از حموم اومده بود بیرون ثابت موند .... زیر لب الله اکبری گفت و نگاهشو از بدنش گرفتو به چشماش دوخت ...چشمایی که برق میزدند و رنگ خاصشونو به رخس میکشوند.....عسلی یا سبز .....هنوز هم توتشخیص رنگ چشماش عاجز بود ..آروین با دیدن نگاه خیره ی آیتان با دهن کجی گفت : نگاه داره ؟ قورباغه چندتا پا داره ؟

آیتان به زور نگاهشو از چشمای آروین گرفتو رفت طرف آشپزخونه و با صدای بلندی گفت : دم خونتون گدا داره ؟ آروین هم پشت سر آیتان وارد آشپزخونه شدو کنار گوشش گفت : پولش بده گناه داره !

باحرص صندلی رو کشید و نشست و با صدای که عصبانیتش مشهود بود گفت : دم خونه شمائه ، خودت پولش بده !

آروین هم باخونسردی نشستو گفت : قبلا مهربونتر بودی !

دوباره نگاهش ثابت موند رو سینه ی لخت آروین ... دوباره احساسات دخترونه به طرفش هجوم آوردن .... یعنی میشه دوباره سرشو بذاره رو اون سینه ی ستبر؟؟ ..... سعی کرد این احساسات رو کنار بزاره ؛ فعلا وقت فکر کردن وبال و پر دادن به این احساسات نبود . سعی کرد نگاهشو به یک طرف دیگه سوق بده .... امانمیشد .... دوباره و سه باره نگاهش کشیده شد سمت بدن آروین . با کلافگی گفت : بلندشو برو لباس بپوش سرما میخوری !!

آروین لیوان شیر سردو برداشتوگفت : فعلا دارم شیر میخورم واسه خوردن سرما بعدا هم وقت دارم .

نفسشو فرستاد بیرون ..... حوصله ی کل کل نداشت . .. حداقل الان نه

باصدای که سعی میکرد ملایم باشه گفت :من امروز باید برم خرید.

آروین اخم غلیظی کردو گفت : بگو چی لازم داری خودم برات میگیرم.

واقعا خونسردی و بی تفاوتی آروین کفرشو بالا آورده بود.با لحن صریحی گفت :یه خرید دخترونه است ،با دوستم مریم میرم .

آروین ابروهاش بر اثر تعجب بالا رفت و گفت : هالان؟؟؟

آیتان باعجز گفت : آرووووووین !

آروین چوشو خاروندو باتردیدگفت : باشه ولی بیشتر از دوساعت طول نکشه . بعد دوساعت مدام زنگ میزنم خونه اگه بودی که هیچ ، اگه نبودى .....

آیتان پرید وسط حرفشو باشوق گفت :قول میدم باشم .

آروین درحالی که بلند میشد گفت :خوبه این بار رو قولت حساب باز میکنم ولی وای به حالت اگه نباشی.

از این حرف آروین اصلا خوشش نیومد ... یه جورایی به نظرش بوی تهدید میداد ..... یه جورایی داشت تبدیل به مرد سالاری میشد .

تلاششو کرد که دوباره به جبهه قبلیش برنگرده واین حرف آروین رو بزاره پای حساسیت و نگرانی . بعد از چند دقیقه آروین حاضر و آماده تو حال ظاهر شدو گفت : من دارم مریم فقط یادت باشه اگه بابات زنگ زد بهش بگو به محض اینکه سرم خلوت بشه میرم درباره عروسی باهش حرف میزنم .

آیتان بی اراده از دهنش پرید

-تو قصد داری بامنروسی کنی؟؟

گره ای بین ابروهای آروین افتادو قیافش از شدت عصبانیت به سرخی گرائید و گفت : مگه غیراز اینه ؟

ایتان که تازه فهمیده بود دوباره گند زده سرشو به زیر انداختو گفت : نه !

باصدای بهم خوردت در فهمید اروین رفته . نمی دونست باید از این حرف آروین خوشحال باشه یا ناراحت . بلندشدو به مریم زنگ زدو بعد از دادن ادرس و کمی دردو دل گوشی رو قطع کرد ، به سرعت آماده شد ... وقت نداشت نباید بیشتر از دوساعت این خرید لعنتی رو طول میداد وگرنه همه ی برنامه هاش بهم میریخت . بعد از نیم ساعت مریم بهش زنگ زدو گفت : دم در آپارتمان منتظرشه .

چادرشو رو سرش مرتب کرد . همیشه از این چادر نفرت داشت . چون بهش تحمیل شده بود . چون به خواست خودش نبود. ازخونه خارج شد و جلوی آسانسور ایستاد، به برجسی که روی در آسانسور نصب شده بود خیره شد(خراب است ) بت حرص لبشو جویدو پله هارو دوتا یکی طی کرد . وقتی کنار مریم توماشین نشست تقریباً نفس نفس میزد.

مریم عینک افتابیشو گذاشت رو سرشو گفت : به به آتی خانوم خوبی انشالله؟؟

آیتان نفسی تازه کردو گفت :سلام بدو بریم یک ساعتو نیم وقت داریم .

مریم ماشینو روشن کردو راه افتاد . با تعجب گفت : چی میگی تو؟ یک ساعت و نیم دیگه چیه ؟

آیتان همه چیزرو به مریم توضیح داد . مریم هم حرصشو رو پدال گاز خالی کرد وبا یه بی خیال سروته قضیه رو هم آورد .

اولین جایی که رفتند آرایشگاه بود. گرچه مریم با مخالفت شدید آیتان مواجه شد ولی بازم حرف خودشو به کرسی نشوندو آیتان رو برد آرایشگاه . بعداز آرایشگاه بازم حرف مریم شدو رفتند خرید لباس .آیتان با حرص گفت : مریم ما اومدیم واسه تولد اروین کادو بگیریم اینجوری پولی واسمون نمی مونه .

مریم چپ چپ به آیتان نگاه کردو گفت : حرف نباشه !

بازم غر غر های آیتان حرص مریم رو در می آورد..... نه مریم این یقش زیادی بازه .....اصلاً مریم این قدش خیلی کوتاهه ..... عمرا اینو بپوشم شبیه پوست قورباغه است . مریم با جیغ گفت : آتی یکی رو انتخاب کن یادت رفته فقط نیم ساعت وقت داریم .

آیتان با ناراحتی به لباس ساده ای که از جنس حریر بود اشاره کرد و گفت : اونو میخوام . مریم بدون مخالفت لباسو از فروشنده خرید. از مغازه اومدند بیرون هوای سرد به صورت با طراوت آیتان میخورد ولی فکرش تو ناکجا آباد سیر میکرد ، یعنی امشب چی میشه؟؟

-خوب حالا فقط کیک مونده !

آیتان که با حرف مریم به خودش اومده بود گفت :

-نه کادو هم مونده .

مریم با بدجنسی به آیتان خیره شد و گفت : کادو نمیخواد. تو امشب بهترین کادرو رو بهش میدی .

آیتان با گیجی بهش نگاه کرد

-چی میگی مریم؟ من کف گیرم خورده ته دیگ پوا ندارم .

مریم در ماشینو با ریموت باز کرد و گفت : بیا سوار شو تا بهت بگم چیکار کنی .

سوار ماشین شدند و راه افتادند . مریم حرفاشو تو ذهنش مزه مزه کرد و گفت : ببین آتی ، سعی کن امشب یه زن باشی برای شوهرت ... برای استوار موندن زندگیت ..... کله شق بازی رو بزار کنار ....توامشب باید جای پاتو ، تو زندگی آروین محکم کنی ..... باید اونو پاییند خودت کنی ... وضعیت الانو که میبینی هم جنس ها خودمونم گرگ شدن .... دندون تیز کردن برای قاپ زدن شوهر اینو اون ....مواظب مردت و زندگیت باش.

بزار واضح بگم برات مردا از نظر من دودسته ان ، بعضی ها ذاتن پست و بی ارزش هستند که دنبال هیز بازی و چشم چرونی و زن بازی و این حرفان . این ها بیمارای جامعه ما هستن.

دسته دوم . مردایی هستند که از طرف زن خودشون از هر لحاظ تامین نمیشن . وقتی یه مرد تامین نشه ، مثل گرسنه ای میمونه که به هر آغوشی چنگ میزنه ، به جرئت میتونم بگم آروین جزو دسته دومه .باید از طرف یه زن محبت ببینه ..... نیزش رفع بشه .... آرامش داشته باشه .

زن زندگیش تویی . پس وظیفه توئه تامینش کنی . اگه از طرف تو تامین نشه میره سراغ یه زن دیگه مطمئن باش

آیتان با تصور اینکه آروین لبای یه زن دیگه رو ببوسه و بغلش کنه به خودش لرزید و بی اراده با بغض گفت : اینجوری نگو مریم.

مریم با مهربونی ادامه داد :

-اتی جان این یک حقیقته ؛ من تورو میشناسم زن بودن خودتم قبول نداری . ولی طبیعت زن اینه ..... ناز .... از خودگذشتگی ..... مهربونی .... لطافت ..... تعهد ..... باید با این طبیعت کنار بیایی .

متاسفانه ما طبیعت جنس مون اینه ولی بعضی مردا قدرمونو نمی دونن. قدر از خودگذشتگی های که به زن انجام میدن رو نمیدونن. قدر پایه پا راه اومدن به زن بامردشو نمیدونن .مریم خنده ی عمیقی کردو ادامه داد : شاید طبیعت مردهم قدر شناس بودنش باشه.

آیتان لباسو خیس کردو گفت : من مشکلم اینه که نمیخوام آروین به چشم یه منبع واسه رفع نیازش بهم نگاه کنه !

مریم دست آیتانو گرفتو با لحن ملایمی گفت :زن و شوهر آرامش رو میسازن . آروین به تو به چشم یه منبع واسه رفع نیازش نگاه نمیکنه به چشم یه منبع واسه آرامش نگاه میکنه . باخودت کنار بیا.

شیشه ماشینو داد پایین تا هوا به صورتش بخوره . سرشو تکیه داد به صندلی و سعی کرد باخودش کنار بیادو به قول مریم از خودگذشتگی رو یاد بگیره ... سعی کرد با یه دید دیگه به رابطه ی خودشو آروین نگاه کنه ..... این زندگی رو دوست داشت .... به خودش اعتراف کرده بود این زندگی رو بیشتر از زندگی توخونه ی حاج فتوحی دوست داشت ... پس نباید بزازه این زندگی متلاشی بشه .

به صورت برنزه حامد خیره شدم ، تو این چندماه خیلی تغییر کرده بود . دماغ عمل کرده .... ابروهای مشکی که زیرشو حسابی صاف کرده بود .... هیچ نشونی از مرد بودن تو وجود حامد پیدا نمیشد . نگامو از حامد گرفتمو به نیوشا دوختم .... دوست دختر جلف حامد .... باعشوه داشت قهوه اشو میخورد ، یه دختر نسبتا قد بلند ، صورتش کالا فانتزی بود، فکر کنم یه ۱۰،۱۲ تا عمل زیبایی انجام داده بود تا این قیافه رو برای خودش بسازه . نیوشا سرشو بلند کردو وقتی نگاه خیره منو دید لبخند پررنگی زدو با عشوه و ناز شال قرمز رنگشو رو سرش مرتب کرد . نگامو ازش گرفتمو خودمو با فنجون قهوه سرگرم کردم . حتی با نگاه کردن عادی هم این روزا عذاب وجدان میگرفتمو حس خیانت بهم دست میداد .... خیانت ؟ .... من که صدبار به آیتان خیانت کردم ..... پانا ..... با یاد آوری پانا دوباره به حامد نگاه کردم . حامد لبخندی زدو گفت :

-شنیدم تو این چندماه خوب شرکتو انداختی رو غلطک و داری با کله گنده ها رقابت میکنی براوووووو .

منم متقابلا لبخندی زدم.

-خوبه حداقل اینو میدونی که شرکت روبه پیشرفته و برداشتن سهمیت میتونه چقدر به ما ضرر و صدمه بزنه !

حامد شروع کرد به با.ی کردن بادست نیوشا .

-آروین جان من سهممو میخوام چون لازمش دارم . ایران بهم نمیچسبه قراره با نیوشا بریم دبی زندگی کنیم .  
باغظت گفتم :رفیقو ،غصه نخور سهمتو میدم .گرچه کار آسونی نیست .

به قیافه ی جدی آرش نگاه کردم ، میدونستم الان اونم داره حرص میخوره . حامد رفیق نبود ، نارفیق بود . ازاون نارفیق های که پی منافع خودشون بودند .  
حامد خندیدو گفت :

-بیخیال سهم شیم فعلا ، ازدواج کردی ؟ بابا ایول ! این دختر کیه که دل و دینتو برده ؟  
با یاد آوری ایتان باشوق به حلقه ی تو دستم خیره شدم

-آره ازدواج کردم ، مطمئن باش اونقدر لیاقت داره که به خاطرش شب رو روز کنمو روز رو شب ،زمینو ببرم آسمون و آسمونو بیارم زمین .

تعجب رو توچشمای سوخته ی حامد میتونستم ببینم . این جور حرف زدنا ، اونم درباره یه دختر از من بعید بود .  
حامد روبه نیوشا کردو گفت :

-این آروین رو که میبینی الان اینجوری حرف میزنه ، یه زمانی درطول هفته که فت روزه ،هفتا دوست دختر عوض میکرد . در عجبم چطوری پایبند یه زن شده .خیلی مشتاقم خانومتو ببینم آروین .  
نیوشا پوزخندی زد

-حامد جان شما مردا پایبند یه زن نمیشید . مطمئنا آقا آروین زیر آبی رفتن رو خوب بلده !

از این حرف نیوشا اصلا خوشم نیومد . دنبال یه جواب دندون شکن بودم که آرش سکوتشو شکست :

-نیوشا خانوم اگه امثال شما زیرپای ما مردا بشینن زیر آبی که سهله ، واستون شناهم میکنیم .ولی من آروین رو خوب میشناسم .خوشبختانه نه نفس آنچنانی داره که زیر آب بره ، شناس هم که تعریفی نداره .

نیوشا با حرص گفت: منظورتون چیه اقا آرش ؟

آرش لبخند ملیحی زدو گفت : بی منظور بودم نیوشا خانوم .

با پیروزی به نیوشا که درحال سوختن بود نگاه کردم . یه نگاه تشکر آمیزهم به آرش انداختم . حامد واسه خاتمه ی این بحث گفت : بچه ها ما یه پیشنهاد داریم . من و نیوشا سه هفته بیشتر ایران نیستیم و میخواییم حسابی خوش

بگذرونیم . فرداشب همگی مهمون من ، آروین خان شماهم خانومتو بیار. آرش توام اگه دوست دختر داری ، همراه خودش بیارش .

پیشنهاد خوبی بود . آیتان این چند روزهمش توخونه بود . دوست نداشتم فکر کنه زندونیش کردم و من هم زندانبانشم !

سرموتکون دادمو گفتم : فکر خیلی خوبیه باشه !

به ساعت نگاه کردم ، باید پیش پانا هم میرفتم . باید از شر اون بچه خلاص میشدم . از جام بلند شدمو به آرش هم اشاره کردم بلندبشه ، دستمو به طرف حامد دراز کردمو گفتم : از دیدنت خوشحال شدم رفیق !

حامد بلند شدو دستشو دراز کرد طرفمو گفت : همچنین

به نیوشا نگاه کردم . بلند شدو دستشو دراز کرد طرفمو گفت : از آشنایی باهاتون خوشبختم آروین خان به امید دیدار .

به دستش نگاه کردم یه تایی ابرومو دادم بالا . قول داده بودم که دستم به هیچ زنی جز آیتان نخوره . قول داده بودم که خودمو لایق آیتان کنم . حامد وقتی دید با نیوشا دست ندادم ، دست دراز شده ی نیوشا رو گرفت تو دستش از سگ درونم خبر داشت که وقتی شروع بع فعالیت میکرد ، کسی جلودارش نبودو پاچه ی طرف مقابلو خوب میگرفت ، لبخندی به قیافه متعجب نیوشا زدمو گفتم : همچنین .

آرش هم سرسری باهاشون خداحافظی کرد. از کافی شاپ اومدیم بیرون .

-اصلا از این دختره خوشم نیومد . حامد چه خریه که قراره با این ازدواج کنه ، توحواست نبود چندبار چراغ داد . به قیافه ی عصبانی آرش خیره شدم.

-بیخیالش منو توروسننه ؟ آره منم ازش خوشم نیومد ، توچرا انقد سایلنت بودی ؟

آرش شروع کرد به خندیدن و بریده بریده گفت : خوشم اومد باهاش دست ندادی ضایع شد شدید .

رفتیم طرف ماشینامون و آرش ادامه داد : حرفم نمی اومد . این روزا کلا کم حرف شدم . مامانم میگه نکنه عاشق شدی !

بهش نگاه کردم گفتم : راست میگه خوب نکنه عاشق شدی ؟

آرش مثلا حجات کشیدو با لحن سوزداری گفت : داداش درد عشقی کشیدم که میپرس

زدم روبازوشو گفتم : من باید برم پیش پانا تا تکلیفمو مشخص کنم . توام برو شرکت قربون داداش .



آرش یه قدم بهم نزدیک شدو با لحن جدی گفت : آروین من فکر میکنم نامزدت خیلی دختر خوبییه ، فکر که نه مطمئنم .نزار گذشتت ..... پانا .....آریا ..... زندگیتو خراب کنن .

لبخند محوی زدم

-آیتان من فرشتس من حاضریم جونموهم برایش بدم ، کسی حق نداره زندگی مارو خراب کنه ، بهش همچین اجازه ای نمیدم .

آرش دوباره نیشش شل شدو گفت :اسم زن داداشمون آیتانه ؟ نگفته بودی . به به چه اسمی ..... فرداشب باهش آشنا میشیم .

-انشالله .... من برم دیگه .

از آرش جداشدمو رفتم سوار ماشین شدمو روندم طرف خونه ی پانا.

امشب باید تکلیفم مشخص بشه .... حواسمو از جاده گرفتموبه گوشیم که درحال زنگ خوردن بود نگاه کردم .....بابا بود .....نمیدونستم باید جوابشو بدم یانه ؟ ....ترجیح دادم جوابشو بدم ..... اون بابام بود مسلما نگرانم شده بود

-جانم بابا ؟

-سلام پسر خوبی؟ چه عجب قابل دونستی جواب مارو هم بدی !

-ممنون خوبم ، این چه حرفیه پدرمن درگیربودم.

-درگیر چی ؟ چراخونه رو ول کردی ؟ اون دخترو کجا بردی ؟

باید بهش میگفتم که بهنوش و آریا دارند با زندگیم بازی میکنن ؟ اگه میگفتم کمرش میشکست ..... خورد میشد .....من انقد ناچونمرد نیستم که پدرخودمو نابوود کنم .

-دلیلی نداره ؛ آیتان اونجا راحت نبود. قرار شد چند روز تنها باشیم تا یه تصمیم درست درباره زندگیمون بگیریم.

نفس آسوده بابارو از پشت تلفن هم میشد شنید.

-خداروشکر پسرم ،قبلش یه خبر به من میدادید تا نگرانتون نشم .الان تصمیمی گرفتید؟؟ خارج شهید ؟

-بخشید بابا ، نه خارج شهر نیستیم . آره به حاج فتوحی زنگ بزنیید بگید قراره آروین مراسم عروسیشو برگزار کنه .

بابا مکئی کرد :

- مطمئنی تو و آیتان آمادگی عروسی رو دارید ؟

دنده رو جابه جا کردم لبخندی زدم .

- آره مطمئنیم . از فردا میرم دنبال خونه میگردم ، خودتون یه روزی رو معین کنید فقط تو این ماه نباشه.

صدای خوشحال بابا بهم روحیه داد.

- باشه پسرم حالا که آماده اید . ماهم بساط عروسیتونو آماده میکنیم .

- بابا من پشت فرمونم کاری نداری؟

- نه پسرم مواظب خودت و عروسم باش .

گوشی رو قطع کردم جلوی درخونه پانا از ماشین پیاده شدم ، دعایم کردم خونه باشه . زنگو فشار دادم و بعد از چند دقیقه درباز شدو یه مرد با ظاهر آشفته جلوی در ظاهر شد . باتعجب بهش نگاه کردم و رفتم تو خونه ، پشت سرم داد زد

- هووووی مردک کجا سرتو انداختی پایین رفتی داخل ؟

به پانا که مثل همیشه لباس پوشیده بود خیره شدم ، از جاش بلند شد

- سلام خوش اومدی پوزخندی زدمو گفتم : شکم به یقین تبدیل شد که اون بچه مال من نیست .

پانا لبخندی زو گفت : این بچه مال توئه ، فکر کردی میذارم راحت با زنت زندگی کنی ؟ وقتی که داشتی بامن عشق و حال میکردی باید فکر اینجاها رو هم میکردی .

اون مرده که دم در دیده بودمش اومد کنار پانا ایستادو گفت : پانی این کیه

پانا با صدای محکم و بلندی گفت : بابای بچم .

اومد روبه روم ایستادو یقمو مرتب کرد . قیافه ی خلافی و هیکل چاق و درشتی داشت . گفت :

- پس این جوجه خوشکله حاملت کرده آجی .

بعد از چندثانیه نفهمیدم چی شد . فقط یه چیز محکمی کوبیده شد تصویرتموسرم به مدت چند دقیقه گیج رفت و جلوی چشمم سیاه شد .

عوضی با مشت سنگینش زده بود تصویرتم ، چندبار چشمامو بستمو باز کردم و سرمو تکون دادم تا حالم جا اومد .

باخشم بهش خیره شدم . فاصلمو باهاش کم کردم دست مشت شدمو محکم زدم تو صورتش . به اندازه ی مشتى که خورده بودم نبود ولی همینم خوب بود .

دستشو گذاشت رو گونشو چند قدم از من دور شد. وقتی به خودش اومد دوباره خواست بیاد سمتم که با فریاد پانا ایستاد سر جاش .

- نه داداش .

پس این غول داداشش بود .... سرمو با تاسف تکون دادمو گفتم :

- تف تو غیرت . این خواهره که تو داری ؟

پانارفت طرف داداششو گفت : آروم باش ، آروم باش .

روبه من گفت : آروین یا منو عقد میکنی یا صیغه یاهم.....

با فریاد گفتم : فکر کردی من به خاطر پس مونده ی حامد زندگیمو خراب میکنم نه پانا خانوم اشتباه میکنی .

پانا پوزخندی زدو گفت :

- پس منتظر باش تا من برم به زنت بگم که شوهرت داره بابا میشه .

از بین دندونای قفل شدم گفتم : حق نداری به زن من نزدیک بشی .

- نزدیک نمشم به شرطی که واسه بچمون پدری کنی .

خنده ی عصبی کردم گفتم : اون بچه مال من نیست خودت بهتر از من میدونی . برو به بابای حرومزادش بگو واسش پدری کنه .

داداش پانا به طرفم هجوم آوردو گفت : خفه شو هرچی میگه بگو چشم

محکم ایستادم جلو شو گفتم : پانا خانوم از داداشت به عنوان چماق استفاده میکنی ؟

یقمو گرفتمو کشیدم بالا و گفت : واسه جوجه های مثل تو چماق لازمه

باپام کوبیدم توشکمشو گفتم : جوجه ها که زدن ندارن .

خم شد و شکمشو گرفت ، پانا با فریاد گفت : بسه ! آروین از خونه من برو بیرون به پیشنهادام فکر کن منتظر جوابتم .

## فصل شش

موهاموبا دست مرتب کردم و رو گونمو ماساژ دادم . کلیدو انداختم داخل در خونه وبا چرخش کلید همزمان در باز شد. سرمو انداختم پایین و وارد خونه شدم و درو پشت سرم بستم . سرمو بلند کردم شوک زده به خونه نگاه کردم . بانور ملایم شمع های که دورتادور سالن چیده بودند روشن شده بود. و فضای خیلی آرومی رو ایجاد کرده بود . رفتم طرف هال،خونه از تمیزی برق میزد . صدای نازک آیتان از پشت سرم بلند شد.

-خسته نباشی خوش اومدی .

برگشتم طرفش ، شوکم دوبرابر شدودهانم ازتعجب باز موند. موهای مشکیشو آزاد ورها کرده بود ، آرایش ملایمی که به صورتش طراوت بخشیده بود و موهای للخت لجوجشم گاهی جلوی پیشونیش خودنمایی میکردند. یک پیراهن حلقه ای نیلی رنگ از جنس حریرو ساتن تنش بود که بلندیش تا زیر زانوهایش میرسید .چشم تو چشم شدیم .گونه هاش

از شرم زنگ گرفته بود . نفس عمیقی کشیدم تا به خودم پیام که بوی عطر ملایمش ریه هامو پر کرد . آروم گفتم :

-ممنون . چه خبره ??

شونه هاشو بالا انداخت

-هیچ خبری ، برو دستو صورتتو بشور بیا شام بخوریم .

مشکوک نگاهش کردم . امشب نباید من توخونه باشم وگرنه قولی رو که به خودم داده بودم روزیریا بذارم .

دستامو تندتند شستمو رفتم توآشپزخونه . به میز شام که با سلیقه وظرافت خاصی چیده شده بود خیره شدمو گفتم :

-توآشپزی هم یاد داری ؟

آیتان خنده کوتاهی کرد .

-بله آقا ماشالله از هر انگشتم هزارو شونصدتا هنر میباره .

روصندلی نشستم

- به پا چشم نخوری هنرمند .

آیتان هم روبه روی من نشست

-نوچ نوچ گوش شیطون کر، چشم شور کور.

- اون چشم حسوده که کور میشه .

آیتان بشقاب جلوی منو برداشتو گفت :

-اونی که حسوده حتما چشمشم شوره ؛ فرقی نداره .

ابروهامو انداختم بالا و گفتم : عجججیبیب

بشقاب پر از برنجو گذاشت جلومو بالبخند گفت : آلا چیق مش رجب ، شامتو بخور.

به غذای خاصی علاقه نداشتم ....ولی قورمه سبزی که داشتم با ولع میخوردمش عجیب واسم خوشمزه بود ...حتی خوشمزه تر از دستپخت بهنوش .

با اشتها غدامو خوردمو بشقاب خالی رو کنار زدم . به آیتان که آرام آرام داشت غذاشو میخورد زل زدم . بعد از چند ثانیه سرشو تکون دادو گفت : هان؟؟

-خوشگل شدی .

میکرد. رنگ گرفتن گونه هاش ، حجب و حیایی دخترنش منو شیفته تر میکرد . بلند شدمو رفتم طرفش ، گونشو بوسیدم

-دستت درد نکنه شام خوشمزه ای بود .

بدون اینکه بهم نگاه کنه آرام گفت : نوش جان

فضای تو هالو دوست داشتم ، شمع ها آرام مشغول سوختن بودند . رفتم طرف تی وی ، کنترلشو برداشتمونشستم جلوش . برای اینکه خودمو مشغول کنم کمتر به آیتان فکر کنم بیخودی کانال عوض امشب آیتان محشر بود.

صدای تق تق ظرف هانشون دهنده ی این بود که آیتان داره ظرف هارو میشوره ، بعد از نیم ساعت آیتان اومد کنارم نشست. به کیک تو دستش خیره شدمو با شک گفتم : آتی !

آیتان لبخند پرنگی زدو گفت : تولدت مبارک ....

جاخوردم ..... تولد؟.....مگه امروز چندمه؟.....امروز تولد من بودو خوم خبر نداشتم .....چرا یادم نبود .....هه....تواین ۲۵ سال کی یادم بوده که این بار دوم باشه .آیتان کیکو گذاشت رو میزو چاقو رو داد دست من . لبخندی مهربونی زدمو گفتم : زحمت کشیدی خانومم.

آیتان باذوق گفت : کیک روپیر از این تعارف های آبکی هم نکن .

دماغشو فشار دادمو لبخندم پررنگتر شد. آیتان اولین نفری بود که تواین ۲۵سال بهترین تولدو برام ساخت . اون واقعا فرشته بود . به کیک ساده ای که روکشی از خامه سفید داشتو یک دختر و پسر درحالت بوسیدن روش ایستاده بودن نگاه کردم با شیطنت گفتم : این مثلا کیک تولده؟؟پس چرا این دختر و پسره میخوان

لبای همو بخورن . به صورت آیتان خیره شدم ، باحرص گفت : آروین گیر نده ببرش .

-نوچ ،من کسی نیستم که خلوت عاشقانه ی دو عاشقو بهم بزنم . بزار اینا لباسونو بخورن چرا ما بپریم وسط عشق بازیشون؟

آیتان زد رو بازومو گفت : آروین ببرش وگرنه خودم میبرمش !

دستشو گرفتمو کشیدمش سمت خودم . چون بی اراده این کارو کرده بودم کامل اومد تو بغلم ،موهاشو که جلوی صورتش پخش شده بودنو کنار زدمو گفتم : آتی ،بابت همه چیز ممنون.

لبشو گاز گرفتمو گفت : ۲۶سالت شد آرزوت چیه ؟ واست شمع نداشتم چون بچه نیستی !

خندیدمو دماغمو زدم به دماغشو گفتم : آرزوم سکرته ، چه زود بزرگ شدم .

آیتان چشماشو بستو گفت : خیلی بدجنسی آرزوتو نمیگی ،تو کلا همینطور تودار هستی ، درضمن آدم معمولاً به مرور زمان بزرگ میشه ،دلت میخواد هرروز به آب بری و کوچیک بشی عجب رویی داری.

خنده ی ارومی کردم لبامو چسبوندم به لباش ، دستای آیتان رفت طرف دکمه های لباسم ، عجیب بود که جلوشو نمیگرفتم ....اولین دکمه رو باز کرد .....بوسه های آرومی به لباش زدم ....دکمه ی دوم.....با جیغ دختر تو تی وی هردمون از هم فاصله گرفتیمو بهم خیره شدیم ....خنده ی تلخی کردم کنترل رو برداشتمو خاموشش کردم از این فیلمای خون آشام بود .از جام بلند شدمودستمو تو موهام فرو کردم .من هنوز لیاقت آیتانو نداشتم. رفتم سمت درو گفتم : بهتره من برم بیرون .

آیتان بلندشده اومد روبه روم ایستادو با جدیت گفت :نرو من تنهایی میترسم اینجا .دستمو بردم طرف گونش اما بین راه منصرف شدمو پس کشیدمش . کوچکتین حرکتی باعث میشدغریزه ام بدون اجازه شروع به خودنمایی کنه .سرمو انداختم پایینوگفتم : امشب تو رو کاناپه بخواب .رفتم طرف اتاق خواب ، بدون اینکه لباسمو دربیارم روتخت

دراز کشیدمو پاکت سیگارودرآوردم . یه نخ برداشتمو گذاشتم گوشه لبم ، فندک رو برداشتم تا روشنش کنم که در اتاق باصدای بدی باز شدو آیتان اومد داخل ،باتعجب بهش نگاه کردم ؛ اومد طرفمو سیگارو ازگوشه ی لبم برداشتو پرتش کرد روزمین و باجیغ گفت : ده بار گفتم نکش اینو . چرا اینو میکشی ؟

لبخندی زدم .....لبخندام تلخ بود

-برای یه ذره آرامش .

روم خم شدو یقمو گرفت، باصدای عصبانی گفت : پس من اینجا بوقم ؟تو اون سیگار کوفتی رو به من ترجیح میدی ؟ آروین جای من جایگاه من تونزدگیت کجاست ؟ ؟

دستمو انداختم دورکمرشو خوابوندمش روتخت این دفعه من روش خم شدمو دستشو گرفتمو بردم سمت قلبم و گذاشتمش رو قلبم

-جای تو اینجاست ، تا ابد هم اینجا میمونه .

پیشونیشو بوسیدمو ادامه دادم : تو پاکی قربونت شم ....مهربونی .....من لیاقت

دستشو گذاشت رولبم

-هیسیسس، الان وقت این حرفا نیست. باشیطنت گفت : من یه کار نصفه دارم . زل زدم به چشمای شیطونش . باوجود شیطنت بازم معصوم بودن ، بازم حیای دخترونه توش موج میزد . دستاش دوباره رفت سمت دکمه های لباسم ،بالبخند نگاه کردمو گذاشتم کارشو بکنه . دکمه آخروهم باز کردو با خجالت گفت : تموم شد .

خندم گرفته بود. بلندشدمو لباسمو درآوردم. دوباره دراز کشیدمو دستامو از هم باز کردم ، آیتان اومد سمتم، بغلش کردم و رومو هاشو بوسیدم . سرشو برد سمت چپ بدنمو درست جایی که دستشو گذاشته بودم رو بوسید. چشمامو بستمو بازو هاشو گرفتمو کشیدمش عقب ،توچشماش خیره شدمو گفتم : نکن دختر.....نکن لامصب.....بند بند وجودم به بند بند وجودت گره خورده ....به چه قیمتی منو وابسته خودت کردی ؟

لبامو محکم گذاشتم رو لباسوبوسیدمش ....دستشو فرو کرد توموهام ....دستمو از زیر لباسش کشیدم رو کمر باریکش....لبامو از لباس جدا کردم...بهش خیره شدم راه برگشتی نداشتیم ..ادامه دادیم راهیو که به وصال هم میرسیدیم...ادامه دادیم راهیو که آیتانو متعلق به من میکرد. من موندمو نفس های بریدمون وصدای آروین گفتناو آتی گفتنا . من موندمو آرامشی که حتی از سیگار هم بهتر بود .من موندمو چشمای براق هر دومون ..من موندمو اندام گیج کننده ی آیتان که مثل پازل میموند.. دیگه آیتان نامزد نبود حالا دیگه زنم شده بود ... زنی که حاضر بودم جونمم براش بدم ...زنی که طاقت اشکاشو نداشتم ...زنی که ..

چشمامو باگیجی با. کردم، چند ثانیه گذشت تا همه چیز یادم بیاد.... فوراً برگشتم طرف آیتان.... با تعجب به گردن  
 کبودو بدن برهنش نگاه کردم اولین جمله ای که به ذهنم خطور کردو به زبون آوردم  
 -من چه غلطی کردم؟

چشمام رو صورتش ثابت موند.... تک تک اتفاقات دیشب رو تو مغزم مرور کردم.... لبخندی گوشه لبم جاخوش کرد  
 ...خم شدمو آرام لبامو چسبوندم به پیشونی آیتان.... دختری که نه اندامش منو تحریک کرد... نه رژ قرمزش.... نه  
 عشوه هاش؛ بلکه معصومیت وجودش منو جذب کرد.... مظلومیت چشماش منو تحریک کرد. کش و قوسی به  
 بدنم دادمو از جام بلند شدم.... هر صبح آیتان واسم سنگ تموم میذاشت، امروز وظیفه من بود تا بر اش سنگ تموم  
 بزارم. پریدم تو آشپزخونه و هرچی تو یخچال بودرو آوردم و بابتترین ترکیب رو میز چیدمشون. وقتی به میز نگاه  
 کردم، تازه به عمق فاجعه پی بردم که چرا زنا به ما مردا میگن بی نزاکت. به بینیم چینی انداختمو رومو از میز  
 گرفتم، هرچه باداباد.

دوباره رفتم داخل اتاق خواب تا آیتانو بیدار کنم. پایین تخت زانو زدمودستمو به صورت عمودی کشیدم رو گوش و  
 آرام صداش زدم  
 -آتی؟

تکون مختصری خوردو دستمو پس زد..... با صدای خواب آلودش گفت: بزار بخوابم.

دلیم نمی اومد بیدارش کنم، از یه طرفم وقتی نگام به صورت رنگ پریده اش می افتاد خودمو واسه دیشب لعنت  
 میکردم که بی مقدمه همچین کاری رو انجام دادم. سرمو بردم کنار گوشش  
 -آتی جان، خانومم بلندشو یه چیزی بخور بعد دوباره بیا بخواب.

خیلی بدم میومد با یه زن اینجوری حرف بزمنم نازشو بخرم، ولی آیتان فرق داشت، حتی حرف زدن و قربون  
 صدقه رفتن براش هم لذتبخش بود.

چشماشو باز کردو چندثانیه بهم خیره شد... هعی بلندی کرد که باعث شد ازش فاصله بگیرم... پتورو تا زیر گلوش  
 بالا کشید و چشماشو محکم روهم گذاشت، پوزخندی زدمو گفتم:  
 -آفرین بپوشون من که هیچی ندیدم.

باهمون چشمای بسته آرام گفتم: برو بیرون.

انگشت اشارمو کشیدم رولبشو گفتم: نوچ همیشه بلندشو کمکت کنم یه دوش آب گرم بگیرم تا حالت جایباد.



یکی از چشماشو باز کردو گفت :تو برو خودم میتونم.

بهش نگاه کردم با نگرانی گفتم : حالت خوبه؟؟

سرشو چند بار تکون دادو گفت : آره خوبم .

ازجام بلندشدمو گفتم : پس نیازی به کمک من نداری ؟

آروم گفت : نه !

روی پاشنه پا چرخیدمو درحالی که ازاتاق خارج میشدم گفتم : یه دوش بگیر ؛ کمک خواستی صدام کن.

نزدیکای درخروجی بودم که باصدای آخش دوباره برگشتم طرفش ، توجاش نیمخیز شده بود و دستشو به کمرش گرفته بود ، فوراً خودمو بهش رسوندموبا نگرانی گفتم : چی شد؟ خوبی؟

لبشو به دندان گرفتوگفت : چشماتوببند!

پوفی کردم آروم زیرلب طوری که بشنوه گفتم : انگار ندیدمش .

باجیغ گفت : چی گفتی؟؟

خندمو قورت دادمو گفتم : هیچی بابا،واستا لباساتو بیارم ببرمت دکتر .

لباشو جمع کرد

-من دکتر نمیرم حاله خوبه .

موهای بلندشو زدم پشت گوششو گفتم :

-روحرفم حرف نیار .

پتو رو پیچید دور خودشو با اخم گفت : وقتی میگم نمیرم ، یعنی نمیرم . لباسام کجاست ؟

نگاهی به اطراف تخت انداختموگفتم : آتی لجبازی نکن .لباس خودمو برداشتموگرفتم طرفش و ادامه دادم: فعلاً اینوبپوش.

لباسو ازم گرفتو گفت : من از دکتر رفتن بدم میاد. انقدرم دکتر دکتر نکن نمیرم ، چشماتوببند.

باکلافگی چشمامو بستمو گفتم : خانومم بزار بریم دکتر تا خیالم راحت بشه !

بعد چند ثانیه گفت : چشمتو باز کن .

چشمامو باز کردم به هیکل فسقلیش که تولباسم گم شده بود خیره شدم . موهاشو جمع کردو ادامه داد : توچرا انقد مهربون شدی ???

سعی کردم باخوش خلقی باهاش برخورد کنم . طبیعتا اکثر زنا بعد از اولین رابطه دچار افت روحی شدیدی میشندو آیتان هم استثنا نبود . با لودگی گفتم : دوست دارم با زنم مهربون باشم این بده ؟

لبخند نمکی زدو گفت : نه بد نیست . منو نبر دکتر باشه ???

دستمو انداختم دور کمرشو گفتم : اگه حالت خوبه نمبیرمت .

آیتان اروم ا. تخت اومد پایین

-حالم خوبه ؛ منو تا دم در حموم ببر

آروم باهاش قدم برداشتم

-نه خیر خانوم . منم باهات میام حموم .

سرجاش ایستادو با جیغ گفت : چی ؟؟؟؟

باخنده اروم زدم رو کمرشو گفتم : هیچی بابا شوخی کردم .

دستمو از دور کمرش باز کردو گفت : خودم میرم ؛ فقط میز صبحونه با تو .

بادهن کجی گفتم : خانوم ساعت خواب ، من میزو آماده کردم .

آیتان در حموم باز کردو وارد شد ، برگشت طرفمو با لبخند گفت : آفرین پسر خوب منتظر باش تا من پیام و درکمال تعجب من در حموم بست ، آروم زیر لب گفتم : خل و چل .

نیم ساعت گذشت ، تواین نیم ساعت ده بار رفتم پشت در حمومو از آیتان پرسیدم خوبی ؟ اونم برای دهمین بار جواب داد که خوبم . وارد اتاق شدم و خواستم برم سمت حموم که در حموم باز شدو آیتان اومد بیرون درحالی که موهاشو با حوله خشک میکرد گفت : وای دیونه شدم ، فکر کردی میرم تو حموم میمیرم . رفتم طرفشو حوله رو ازش گرفتم ، شروع کردم به خشک کردن موهاشوباعصابنیت مصنوعی گفتم : یادبگیر قبل ازاینکه حرفیو از دهن بیرون بیاری تونو از هر نظر بسنجی تا با اعصاب طرف مقابلت بازی نکنه .

دستاشو گذاشت رو دستای من که درحال خشک کردن موهاش بودن وگفت : آروین الان من متعلق به توام .

لحنش پرسشی نبود، دستمو گذاشتم زیر چونشو سرشو آوردم بالا.

-معلومه که تو متعلق به منی . تونصف وجودمی .

چشماش برق میزد ، مثل دیشب، مثل زمانی که زیر گوشش زمزمه های عاشقانه سر میدادم.

حوله رو پیچیدم دور موهایش

-خوب بسه ، بیا بریم یه چیزی بخور تا ضعف نکردی .

خودشو لوس کردو گفت : توچرا همش میخوایی منو ضعیف جلوه بدی ؟

یه نگاه به هیکل ریزو ظریفش کردمو گفتم : چون هستی .

بدون حرف وبه حالت قهر از کنارم گذشت .

باخنده سرمو تکون دادمو پشت سرش از اتاق خارج شدم . آیتان وسط هال ایستاده بودو دستشو به طرف کیک روی میز دراز کردو گفت : اون کیک دیگه خوردن نداره ، بندازش تو سطل آشغال ، حیف اون پولی که براش دادم .

به کیک روی میز نگاه کردم ، واقعا دیگه قابل خوردن نبود . شونه هامو بالا انداختمو همزمان با آیتان وارد آشپزخونه شدم .

رو صندلی نشستو نگاه اجمالی به میز انداخت . نوچ نوچ کنان وسایل رو میزو برداشتو جابه جا کرد. شیربه جای ظرف عسل .....ظرف عسل به جای ظرف مربا .....ظرف مربا.....

با عصبانیت گفتم : اه ه ه ه ه ه

با تعجب بهم نگاه کردو گفت: چیه؟؟

لحنمو ملایمتر کردم

-چرا اینارو جابه جا میکنی ؟

- چون خیلی نامرتبه ، بدم میاد.

پوفی کردم و گفتم : بالاخره باید خورده بشن دیگه ، چه فرقی داره چی کجا باشه ، چی کجا نباشه .

آروم زیر لبش گفت : بی نظم بی سلیقه !

نه بی سلیقه بودم ، نه بی نظم . توکار خونه استعداد نداشتم و مهم این بود که خودم خودمو قبول دارم .

پشت سرهم واسه آیتان لقمه میگرفتمو میدادم تابخوره . و با لذت به خوردنش نگاه میکردم . لیوان آب پرتغالو سرکشیدو گفت : ترکیدم ، بسه آروین ممنون!

با تعجب گفتم : تو که هنوز چیزی نخوردی . لقمه ی پیرو گردو روهم گذاشتم جلوشو گفتم : اینم بخور.

چپ چپ نگاه کردو گفت : به اندازه چهارروز صبحونه خوردم .

بلند شد، باعجله گفتم : آتی اینم بخور .

دستشو تو هوا تکون دادو از آشپزخونه خارج شد . لقمه رو برداشتمو گذاشتم تو دهن خودمو گفتم : به درک

کارخونه سخت ترین کاری بود که تو عمرم انجام داده بودم . با بیحوصلگی میزو جمع کردمواز آشپزخونه خارج

شدم. آیتان جلوی تی وی لم داده بودو با کانال ها ور میرفت . کنارش نشستمو گفتم : چیکار میکنی ???

با بی حوصلگی بهم نگاه کردو گفت : هیچی ، نمیری شرکت ??

سرمو به میل تکیه دادمو چشمامو بستم .

-نه امروز نمیرم.

با این اوصاف باید برنامه امشب با حامد روهم کنسل کنم . نفس های آیتان که به صورتم میخوردرو حس میکردم

.چشمامو باز کردموبه صورت آیتان که چند میلی متری صورتم بود خیره شدم. موهای نم دارشو بادستم مرتی

کردمو به توجه به چشمای خمارش گفتم : خوابت میاد ؟

سرشو تکون دادو با لحن خجالت زده ای گفت : آره خستم ببخشید توروهم خسته کردم .

اخم کردمو گفتم : اولاً خسته نیستم ، دوما وظیفه ام بود.سوما بشین تا من برم روتختی رو عوض کنم بعد برو

بخواب . میخواستم بلندشم که دستمو گرفت ، بهش نگاه کردم . سرشو انداخته بود پایین و بالحن آرومی گفت :

خودم میرم.

دوباره نشستم سرجام ، میدونستم خجالت میکشه . ترجیح میدادم خودش بره دوست نداشتم جلوی من معذب باشه

بعداز چنددقیقه منم بلند شدمو رفتم تواتاق خواب ، روتختی عوض شده بودو آیتان روتخت درازکشیده بود، چشماش

بسته بود . آروم کنارش درازکشیدموچشمامو بستم . سعی کردم بخوابم ولی بغل کردن یه دختر ریزه میزه بدجور به

دهنم شیرین اومده بود ،چشمامویا کلافگی بازکردم. به صورت آروم آیتان نگاه کردم و دستمو انداختم دور کمرشو

کشیدمش تو بغلم ؛ بعد از چندثانیه صداس بلند شد

-خوب از فرصت ها سوء استفاده میکنی گربه نره !

باتعجب گفتم : بیداری؟؟

سرشو بلند کرد که باعث شد موهاش دورش پریشون بشن

-نه خوابم دارم کابوس میبینم .

صورتمو بردم نزدیک صورتشو لبمو کشیدم رو لبش

-میخوای یه کاری کنم این کابوست رویایی بشه خاله سوسکه ؟

چپ چپ نگاه کرد

-آروین از اینکه عمه نداری حرص میگیره .

غش غش خندیدموسرشو به سینم فشار دادم ، یه دسته از موهاشو کشیدمو گفتم : اگه عمه داشتیم که نمیداشتیم این

همه بهش فحش بدی .

-آخ ، آخ نکش موهامو. آروین یه سوال بپرسم عصبی نمیشی؟

کمی فکر کردم گفتم: بستگی به سوالت داره ، بپرس !

دوباره سرشو کشید عقبو خیره شد تو چشمام ....رگ خوابم دستش اومده بود ....با این نگاه آتشینش دل کوه هم آب

میشد ....چند لحظه بعد گفت : دیگه نمیذاری برم دانشگاه؟؟

با آوردن اسم دانشگاه ، پشت بندش اسم آریا هم تو ذهنم پررنگ شد . ناخودآگاه اخمامو کشیدم توهمو سعی کردم

نفس های تند شدمو کنترل کنم . بازو شو گرفتمو با عصبانیت گفتم : رابطه ی تو آریا تا چه حدی بود؟؟

آیتان هم اخماشو کشید توهمو گفت : منظورت چیه؟؟

اخموو غلیظ تر کردم گفتم : منظورم همونیه که بهش فکر میکنی .

-آریا چه ربطی به دانشگاه من داره ؟ سوالمو با سوال جواب نده لطفا !

پوزخندی زدمو گفتم : خودت خیلی بهتراز من میدونی که ربط داره .

باعصبانیت بازو شو از تو دستم آزاد کرد، چشماشو ریز کرد. چندبار دهنش واسه حرفی که میخواست بگه باز و بسته شد. بالاخره منفجر شدو با فریاد گفت : از تو ... از اون آریای عوضی .... از بابام .... از همه ی مردا متنفرم ... همتون پی منافع خودتونید ..... همتون آشغالید ..... همتون پستید .

عصبانیتم جای خودشو به تعجب دادوبا بهت گفتم : آتی خفه شو . نباید میذاشتم بیشتر از این مردونگیمو زیر سوال ببره .

اومد نزدیکترو گفت : بهت برخورد ؟ حق داری بهت بربخوره حقیقت تلخه .

بادوتادستم بازوهاشو گرفتمو مثل خودش جواب دادم

-مگه بهت چی گفتم که این الم شنگه رو راه انداختی ؟ چیه حق ندارم بدونم رابطت با معشوقت تا چه حدی بوده . نباید درباره ی زلم بدونم ؟ دیشب چرا اومدی تو اتاق لعنتی تو که یه نفر دیگه رو .....

باهیسس گفتن آیتان ادامه ی حرفمو خوردمو بهش خیره شدم .

عصبانی بودم ..... بینخودوبی دلیل روزمونو خراب کردیم ... باید سایه ی آریا رو از رو زندگیم بردارم .

آیتان با لحن آرومی گفت : میخوایی بدونی رابطه منو آریا تاچه حدی بود؟..... حد نداشت ولی احساس ترس داشت ... ترسی که مثل خوره جون منو میخورد ..... یه روز توخونه کسی نبودطبق معمول توشرکت بودی و بهنوش خوابیده بود وحاج رضاهم مغازه بود . وقتایی که تونبودی من توخونه خیلی معذب بودمو سعی میکردم کمتر از اتاقمون بیام بیرون .... اون روزم مثل همون چند روز تو اتاق بودمو داشتم نقاشی میکشیدم که آریا اومد تو اتاق.... از هر دری حرف میزد ، از تو از خودش آخرم گفت : آروین لیاقت تورو نداره ازش جداشو من بهت کمک میکنم چون .... دوست دارم .

باتاسف بهش نگاه کردم تا شرمنده بشه ولی نشد .... وقتی با مخالفت من روبه رو شد مثل دیونه ها افتاد به جونم ..... به جون حریم تو .... مثل یه حیون شده بود ... اونموقع تو کجا بودی ؟ ... اونموقع که اسمتو زیر دستو پای آریا صدا میزدم کجا بودی ؟ .. جیغ زدم .... مشت زدم ..... جلو دهنمو گرفت ، ولی من میخواستم از خودم ... از زن تو دفاع کنم ... اون قرصای کوفتی خواب بهنوشو سنگین کرده بودن با هر بدبختی بود خودمو از زیر دستو پاش جمع کردم با جیغای ضعیفم بهنوشو کشوندم تو اتاق ... وقتی مارو دید زد تو صورتشو شروع کرد به فحش دادن من ، به اینجای حرفش که رسید هق هقش بالا رفت . بانفس های بریده به حرف های آیتان گوش میدادم ... دختری که میخواست تو این زموئه پاک بمونه ولی بقیه نمیداشتن .

-میبینی شما مردا همیشه تبرئه میشید و ما زنا مقصر جلوه داده میشیم . میبینی آروین به خاطر هوس یه نفر دیگه شخصیت من له شد ..... من فحش خوردم .

طاقت شنیدن بقیه حرفاشو نداشتم ..... طاقتم طاق شد . بافریادگفتم : بسه !!

از عصبانیت به نفس نفس افتاده بودم ..... عصبانی بودم ؟ غافلگیر شدم ؟ چی شد که به اینجا رسیدم .

آیتانو محکم بغل کردم . هردومون میلرزیدیم ..... شاید از عصبانیت ... شاید از خشم ... شاید از نفرت ... شاید هم خسته شده بودیم ..... خسته از بازی های که روزگار داشت باهامون میکرد ..... آروم از آیتان جدا شدمو باعصبانیت لباسمو پوشیدم ..... میخواستم از اتاق خارج بشم که آیتان جلوم ظاهر شد وبا نفس های بریده ای گفت : ک ..... ج ..... !

باخشم بهش خیره شدمو غریدم

-میرم حسابمو با آریا و بهنوش تسویه کنم . برو کنار

سروشو بالاو پایین کردو گفت : الان نمیدارم بری ، هروقت آروم شدی بعدبرو.

باعصبانیت دستشو کشیدمو هولش دادم عقب و با صدای بلندی گفتم : تویکی به من امر و نهی نکن .

از اتاق خارج شدم، وسط هال بودم که با صدای جیغ آیتان سرجام میخکوب شدم

-آرووووووووووووین .

صداش بیشتر شبیه ناله بود ، سراسیمه خودمو بهش رسوندم ..... روزمین دراز کشیده بودوپاهاشو توشکمش جمع کرده

بود. لرزش بی موقع فکم ..... سستی قدم هام ..... همه ی اینا اعصاب داغونمو داغونتر میکردند تو این جور مواقع هر

ضعف کوچیکی وجودمو متشنج میکرد . آیتان هم ضعف من بود ؛ وضعی که دلم براش ضعف میرفت . قدمهای

سستمو تندتر کردمکنارش زانو زدمو با صدای بلندی گفتم : آتی ؟؟

چشماشو باز کردو تند تند گفت : نرو آروین . آخ.....نرو مرگ من نرو

گرفتمش تو بغلم.....دندونامو محکم روی هم فشار دادم تا از لرزش فکم جلوگیری کنم .از بین دندونای قفل شده ام

گفتم : باشه عزیزم ..... باشه قربونت بشم ..... آروم باش .

صورتشو به سینم فشار دادو لباسمو به دندون گرفت ، از بی حواسییش یا دردی که صورتشو مچاله کرده

بود..... نصف گوشت سینم هم رفت زیر دندونش ، با درد چشمامو بستمو..... این دردو دوست داشتم ... درد کشیدن

کنار آیتان هم لذت داشت ..... احساس حقیر بودن میکردم..... وقتی آیتان تحقیر شده..... یعنی من تحقیر شدم ..... زیر

لب با عصبانیت گفتم : میکشمت آریا .

بعزاز چنددقیقه آیتان لباسمو ول کردوبا سک سک گفت : آرووووین ..... نرویی ها

یکم ازش فاصله گرفتمو به صورت رنگ پریده اش نگاه کردم .... دستمو کشیدم رو چشمای اشکیشو گفتم : نمیرم ، باخودت اینجوری نکن ، چت شد ؟ بیرمت دکتر . بلند شو بریم دکتر .

سرشو به علامت منفی تکون داد

- نه نمیخواد ، هلم دادی کمرم خورد به لبه ی تخت . چیزی نیست خوب میشم .

نفسمو با حرص دادم بیرون

- یاد بگیر وقتی عصبانیم جلوی دستو پا نباشی که اینجوری نشه ، مطمئن خوبی؟

از من جداشدو رو تخت دراز کشیدو گفت : خوبم ... بیا همه چی رو فراموش کنیم .... من خسته شدم .... از این همه ترس و دلهره .

وقتی من هستم چرا آیتان باید بترسه ؟ وقتی من هستم اون حق ترسیدن نداره .... وقتی من پیششم اون حق نداره احساس بی امنی کنه .... من شخصیت له شده اتو بر میگرددونم آتی .... من اون آریایی عوضی رو به خاک سیاه مینشونم خانومم ... تو غصه نخور بانو .... یه قطره از اشکت مثل اسید روحمو میسوزونه پس گریه نکن .

کنارش دراز کشیدمو دستشو گرفتم تو دستام . هنوز غرورم واسم مهم بوداین حرفارو باخودم تکرار میکردم . آیتان با گریه گفت : آروین دیگه منو دوست نداری ؟ دیگه من نصف وجودت نیستم ؟ دیگه منو متعلق به خودت نمیدونی ، برگشت طرفمودستشو گذاشت رو قلبمو گفت : دیگه جام اینجا نیست ؟

دوباره فکم به لرزش در اومد .... دوباره و چهارباره دندونامو روهم فشار دادم ....

- آتی فکر کردی دوست داشتن من با این چیزا کمرنگ میشه ؟ توهنوزم نصف وجودمی . هنوزم جایگاهتو داری .... حتی اگه تومنو دوست نداشته باشی باز من با تمام وجود دوست دارم . ... تو تنها دختری هستی که من بهش وابسته شدم مطمئن باش آخریش هم هستی و میمونی .... تو به دوست داشتن من شک داری ؟ اگه یه روزی به من شک کنی .... به این احساسی که بهت دارم شک کنی اونوقت من نابود میشم .... پس هیچ وقت ارزش احساسمو نبر زیر سوال .... من واسه این احساس احترام قائلم .... انتظار دارم توام بهش احترام بذاری ... بهش یقین دارم .... انتظار دارم توام بهش یقین پیدا کنی .

دماغشو بالا کشیدو با صدای که خوشحالی توش موج میزد گفت : میدونی هیچ وقت فکر نمیکردم یخکم من هم از این حرفا بزنه . پس توام قول بده بهم اعتماد داشته باشی .... توام منو قبول کن و هیچ وقت بهم شک نکن .

لبخندی زدمو صورتمو بردم نزدیک صورتش . لباسو محکم روی هم گذاشتو با اخم بهم خیره شد . با تعجب گفتم : آتی نمیداری ببوسمت ؟



ابروهاشو به علامت منفی بالا انداخت . پوفی کردم و ادامه دادم : بعد از این سخنرانی یه بوسه خیلی میچسبه ، روحمو شاد میکنه .

چشماش خندید ولی باز سرشو به علامت منفی تکون داد . حرصم دراومده بود . دستامو گذاشتم دو طرف صورتشو لبامو گذاشتم رولباش ..... بعد از چند ثانیه بالبام لباشو باز کردم یک دل سیر بوسیدمش . سرمو هول داد عقبو گفت : بسه دیگه روحت شاد شد بزار بخوابم .

آروم گفتم : اگه بیایی تو بغلم بخوابی روح شادم شادتر میشه و بندری میرقصه ، دستامواز هم باز کردم گفتم : میایی ؟؟

آیتان لبخند شیطونی زد و سرشو گذاشت روسینم و گفت : اذیت نکنی ها .

خنده ی ارومی کردم و سرش بوسه ی ارومی زدمو چشمامو بستم .

آیتان درحالی که لقمشو قورت میداد گوشیمو گرفت سمتمو گفت : داره زنگ میخوره

گوشی رو گرفتمو جواب دادم

-جانم ؟

-سلام اروین خان خوبی؟ خانومتون خوبه ؟

-سلام ارش ممنون چه عجب تو یه بار ادم شدی

نفس عمیقی کشید که باعث شد گوشی رو از گوشم فاصله بدم

-اره دیگه از فرشته بودن خسته شدم .

باخنده گفتم : آهان، کارای شرکت روبه راهه ؟ مشکلی نیست ؟

-نه مشکلی نیست خیالت راحت ، زنگ زدم که بهت بگم که حامد گفته همون کافه همیشگی منتظرمونه

به قیافه ی رنگ پریده آیتان خیره شدم ؛ ترجیح میدادم استراحت کنه

-شرمنده روی گلتون ما نمیتونیم بیاییم

آیتان بهم نگاه کرد و با سر پرسید کیه ؟

-اروین بهونه بی بهونه . بیایید میخوام پوز حامدو به خاک بمالم

به ایتان نگاه کردم و گفتم : حوصله ی بیرون رفتن داری ؟

لقمه کبابشو قورت داد و با ذوق گفت : آره

-بیا زن داداشمونم راضیه !

-اوکی آرش همون کافه همیشگی .

-قربون داداش میبینمتون .\*\*\*

آیتان پاهاشو از رو تخت انداخته بود پایین و مثل بچه ها تکونشون میداد . و زیر لب غر میزد

-چقدر بدم میاد از این روپوش مسخره !

چایمو مزه مزه کردم و گفتم : داری چی میگی ؟؟

سرشو بلند کرد و گفت : هیچی .

ابروهامو بالا انداختم و گفتم : وقتی آدمو کنجکاو میکنی سعی کن کنجکاوای رو هم رفع و رجوع کنی وگرنه طرف مقابلت کلافه میشه

نفسشو داد بیرون و گفت : از این چادر بدم میاد ، چرا به خاطر اینکه شما به گناه نیفتید من باید این کیسه ی سیاهو تحمل کنم .

با اخم گفتم : حرمت اون چادرو نگه دار آتی .

پوزخندی زد و گفت : چرا ؟ چون شما نباید به گناه بیفتید من باید حرمت این چادرو نگه دارم ؟ پس چرا شما حرمت یه زنو نگه نمیدارید ؟

سعی کردم با ملایمت باهاش برخورد کنم . رفتم نزدیکشو دستشو گرفتم و گفتم : به خاطر من نه به خاطر خودت . مگه تو نمیگی باید حرمت زنو نگه داریم ؟ مگه تو نمیخواهی به زنا بها بدیم ؟ انسان اولین گامو خودش برای خودش برمیداره . این حجاب تو اولین گامت برای با ارزش بودنته . تو دیشب شرعا متعلق به من شدی من دوست ندارم بقیه مردا از اندام زنم لذت ببرن این چادر مثل یه محافظ میمونه برات .

پوزخندش پر رنگ تر شد و گفت : مشکلم اینه که من باید به خاطر بقیه ی مردا خودمو تو این چادر مخفی کنم

میخواستم جوابشو بدم که صدای از پشت سرم بلند شد .

-به به دو کفتر عاشق زودتر از من رسیدید که .

برگشتمو به ارش نگاه کردم .بللبخند بلند شدمو بهش دست دادم . آیتان هم بلند شدو چادرشو کشید جلوترو اروم گفت :سلام !

با دیدن این کارش لبخندم رنگ گرفت ، آیتان حجابو دوست داشت ولی فایده هاشو نمیدونست چون بهش تحمیل شده بود اگه با دلیل و منطق این چادرو بهش میدادن مطمئنا الان از این که چادر میپوشید به خودش افتخار میکرد .

روبه ارش کردم با اشاره به آیتان گفتم : ایشونم خانوم بنده آیتان

آرش سرشو تند تند تکون دادو گفت : بله بله هزار خودم خودمو به زنت معرفی کنم . یکمم از ذات خبیثتم بگم . صداشو صاف کردو ادامه داد : اهم اهم بنده هم آرش خان ،دوست ،همکار ،داداش ،نوپچه آروینم . سرشو انداخت پایینو ادای گریه کردنو درآورد

-گاهی اوقات باباشم بودم .ولی قدر منو نمیدونه

آیتان باتعجب یه نگاه به ارش و یه نگاه به من انداخت . دستمو به حالت دوران کنار سرم تکون دادمو اروم گفتم :عقل نداره !

آرش با شدت سرشو بلند کردو گفت : بابات عقل نداره .

چپ چپ نگاهش کردم که حرفشو جمع و جور کرد

-منظورم مواقعی بود که من باباتم .

آیتان هنوزم داشت با تعجب به ما نگاه میکرد .شونه هامو انداختم بالا و دوباره نشستم سرجام .آرش هم نشست کنارمو گفت :حامد ووزغش هنوز نیومدن .

زدم زیر خنده و گفتم :زهرمار ،نه نیومدن

آیتان اروم گفت : قورباغه داره؟؟اروین من از قورباغه میترسم

من و ارش بهم نگاه کردیمو زدیم زیر خنده !

آیتان با اخم و حرص گفت : ببخشید چیز خنده داری گفتم؟؟

با عشق بهش نگاه کردم خل و چل بازی هاشم دوست داشتنی بود.

آرش بریده بریده گفت : نه ..... زن ..داداش ....وزغ خانوم میاد میبینیش!

همزمان با این حرفش حامدو نامزد جلفش وارد کافه شدند زیر لبی گفتم : حلال زاده است .

آرش با صدای بلندی گفت : نه بابا از حروممم حرومتره بی شرف !

با تعجب به آرش نگاه کردم و گفتم : خفه شو اومدند !

به نامزد آرش نگاه کردم که یه مانتوی تنگ و چسبان کوتاه پوشیده بود و موهای لختشم یه وری ریخته بود تو صورتش . مانتوش اونقدر تنگ بود که تمام برجستگی های بدنش مشخص میشد . به زور نگامو ازش گرفتم . واسه یه مرد خیلی سخته جلوی اینجور زنا خودشو کنترل کنه ! نگامو دوختم به صورت دوست داشتنی آیتان که یه اخم غلیظ بهش زینت داده بود . اومد کنارمو با لحن اروم وعصبانی گفت : وزغ خانوم همینه ؟

لبخندی زدمو گفتم : اهوم!

دستاشو برد زیر بغلشو گفت : اونوقت شما چرا بهش خیره شدید؟چیز جالبی داره بگو ماهم نگاه کنیم.

لبخندم پررنگتر شد . از حساسیت آیتان خوشم اومد صدامو آروم کردمو گفتم : مانتوش زیادی تنگه اندامش چشم گیره خوب

صداشو بلند کردو گفت : به توجه ربطی داره ؟

آرش با تعجب برگشت طرفمون . با سر بهش فهموندم چیزی نیست . به حامد نگاه کردم که دست نامزدشو گرفته بودو اهسته اهسته داشتند میومدند طرف ما . از این فس فس کردنا بیزار بودم .

آیتان استینمو کشیدو گفت : باتوام جواب منو بده مانتوی تنگ بقیه به تو چه ربطی داره ؟

دستمو انداختم دور کمرشو به خودم نزدیکش کردمو گفتم : آهان الان برات میگم . تو که بدنت پوشیده ،چادر یا به قول خودت کیسه سیاه داری توجه هیچ مردی رو به خودت جلب نمیکنی چون بدنت پوشیده مثل این وزغ تمام زوایایی بدنت بیرون زده . ببخشید هیچ مردی رو تحریک نمیکنی اما این وزغ با این پوشش توجه زن هارو به خودش جلب میکنه چه برسه به من مرد!چشم یکی از عوامل تحریک کننده است مردو زن هم نمیشناسه . توکه دوست نداری مثل اون باشی ؟

از من جداشدو با ناراحتی گفت :واسم فلسفه نیاف . درضمن منو با اون یکی نکن .

آروم گفتم : آتی من مثل هیچ کسی نیست!

حامد رسید به من و با صدای بلندی گفت :سلام آروین جان !

دستمو دراز کردم طرفشو گفتم : سلام .

دستمو دوستانه فشرد. نامزدش هم دستشو دراز کرد با حواس پرتی باهاش دست دادم که چهره ی درهم آیتان جلوم ظاهرشد.

از این حواس پرتییم لجم گرفت. حامدبرگشت طرف آیتان و کمی خم شد. دستشو دراز کردو گفت: سلام خانوم من حامدم

با اخم به دست دراز شده ی حامد خیره شدم. مطمئن بودم آیتان بهش دست نمیده. آرش اومد میون آیتان وحامد ایستادو دست حامدو فشردبا تشکر بهش نگاه کردم.

صدای ایشششششش کش دار وزغ خانومو شنیدم ولی بهش توجه نکردم.

دوباره هممون نشستیم رو تخت. آیتان با فاصله از من نشستو بود خودمو کشیدم کنارشو گفتم: خانومی؟

جوابمو نداد دوباره گفتم: آتی بیخشید حواسم نبود.مرگ آروین نگام کن!

نگام نکرد. عقب کشیدمو زیر لب گفتم: باشه بابا فهمیدیم مرگمونم واست ارزش نداره.

بهمم برخورد کرده بود، تاحالا ناز دختریه به خاطر یه چیز جزئی نخریده بودم. نفسمو با حرص دادم بیرون و به حامدو نامزدش که درحال پیچ پیچ و خنده بودند نگاه کردم. به آرش اشاره کردم گفتم: برو قلیون بیار.

خیلی وقت بود که قلیون نکشیده بودم تصمیم گرفته بودم سیگارو به خاطر آیتان بزارم کنار. بعد از چند دقیقه آرش با دو تا قلیون اومد و گفت: اینا عجب قلیونی چاق میکنن به به.

یکی از قلیونارو کشیدم سمت خودمو یه نگاه به آیتان که بی تفاوت داشت با ناخوناش ور میرفت انداختم. سرمو تکون دادمو سر قلیونو به دهنم نزدیک کردم که آیتان سرشو بلند کردو خیره نگام کرد منم خیره نگاش کردم و دودهارو از دهنو دماغم فرستادم بیرون. حامد با سرفه گفت: اوووووووه آروین خفه نشی یه وقت!

بهش نگاه کردم که از سرفه قرمز شده بود. احساس سر گیجه میکردم نی قلیونو انداختم رو تختو چشمامو بستم. صدای نگران آیتان کنار گوشم بلند شد.

\_خوبی؟

چشمامو باز کردم با لبخند گفتم: آره.

با ناراحتی گفت: مشخصه، مگه مجبوری پشت سرهم بکشی.

\_آتی من خوبم خانومی.

دستمو بردم سمت صورتش که با دیدن کسی که کنار تخت ایستاده بود کپ کردم ،

پانا!

بادیدن پانا به سرفه افتادم آیتان با ناراحتی گفت :

-چقد بگم خوشم نیماذ خودتو با دودخفه کنی ؟ببین چیکار کردی باخودت !

به حرفای آیتان اصلا توجه نمیکردم تمام حواسم به پانا بود رد نگاهشو گرفتم . به حامدو نامزدش خیره شده بود.با سلام بلندی که داد حواس همه رو به خودش جلب کرد . قیافه ی مضطرب حامدو نگاه متعجب آرش دلهره شد به جونم ، دلهره ی از دست دادن آتی!

پانا به همه دست داد وقتی به من رسید لبخندی زدو رفت طرف آیتانو دستشو به طرفش دراز کرد

-سلام مشتاق دیدارتون بودم !

آیتان هم متقابلا لبخندی زد ، لبخندی که روحموسوزوند اون چه میدونست که من چیکار کردم .

بین من و آیتان نشست و روبه من گفت : شما چطورید آقا آروین ؟

نفسمو فرستادم بیرون .

-خوبم ممنون

لبخندی زد ،لبخنداش حس خوبی بهم میداد .

-بازم یادتون رفت حال منو بپرسید .منم خوبم

-خداروشکر

روشو برگردوند طرف آیتان .

-اممم خانوم

-اسمم آیتانه !

حرفاشونو باتمام وجود میبلعیدم .

-چه اسم قشنگی داری

-ممنون میتونم اسم شمارو بدونم .

-منم پانا هستم.

-اسم شما هم قشنگه ،خوشبختم!

اگه آیتان میفهمید که یه زمانی من تو عشق بازیم با پانا اسمشو کنار گوشش زمزمه میکردم بازم بهش میگفت خوشبختم ؟

این فکرا وجودمو مثل خوره میخورد .بلند شدم با بلند شدن من سرهمه هم بلند شد . با خونسردی گفتم  
-میرم دستشویی!

نباید آیتان وپانارو تنها میذاشتم . اما بدجور به هوای ازاد نیاز داشتم.

از اون کافه یی لعنتی ، از اون دودهای مسخره ی قلیون رها شدم . رفتم تو حیاط و چندتا نفس عمیق کشیدم ،انگار تازه وجدانم بیدار شده بود و داشت درد میکشید ،درد خیانت من داشتم تو این اتیش هم خودمو هم آیتانو میسوزوندم .

-خوبی؟؟از دست من ناراحتی .

برگشتم طرف آیتان و با لبخند به قیافه ی دماغش نگاه کردم

-نه .

دستشو گرفتمونشستم رو نیمکت چوبی که روبه رومون بود. با دستش ور رفتمو به این فکر کردم که من چقدر میتونم بد باشم

از اول تا آخرش

یه سه چهار دقیقه گوش بده هرچند سخته باورش

هرچند سخته باورش

این چیزارو کسی نشنیده از پدر یا مادرش

من میگم حاله خوبه

تو باور نکن

جز خدا کسی رو داور نکن

واسه من به هر حال

فرقی نداره

لی منو ببخش اگه تلخه حرفامو

سه‌م منو تو از خورشید لحظه ی غروب

این زندگی حق نیست کلش یه دروغه

میگن حرفای من

باریکو سیاهه

پر از نا امیدی

مث شعرای فروغه

منو ببخش

اگه اینو نمیدونم

که کنار حقیقت امثال شما زنده نمی‌مونن

اگه روزی بفهمم کسی بیشتر از من راست میگه دیگه نمی‌خونم

بین منو همه یه دنیا فاصلست

بین منو تو یه دنیا خاطرست

منو ببخش واسه ی خاطره هام

این بین منو زندگییم یه جور معاملست

شاید سود

نداره واسمو



شاید زود

نرسی بهم

ولی میرسی به حرفم یه روز

ولی تا اون روز...

منو ببخش

میرسی به حرفم یه روز

منو ببخش...ء

منو ببخش اگه موهام امروزی نیست

اگه حرفم از روی دلسوزی نیست

اگه مثل تو شاد نیستمو

اگه اهل ترانه های پاپ نیستمو

منو ببخش اگه با اقلیتی

اگه واسم ندارن هیچ اهمیتی

منو ببخش اگه تورو نمیبخشمو

اگه همش بهت میگم بگیر دستمو

منو ببخش اگه تو حرفام

هرگز نبودم اون چیزی که تو میخوای

منو ببخش اگه تو فردام

هرگز نمیشم اون چیزی که تو میخوای

منو ببخش... منو ببخش

به خاطر همه ی دروغایی که نگفتم

به خاطر زندگی ای که نکردم

به خاطر لحظه هایی که نکردم

منو ببخش مثل برگ تو مسیر باد

هر طرفی بوزه راه میریم

منو ببخش اگه فریاد میزنم که مسیرت غلطه داری اشتباه میری

شاید سود

نداره واسمو

شاید زود نرسی بهم

ولی میرسی به حرفم یه روز

ولی تا اون روز...

منو ببخش

کاش منو میبخشید . یه زن میتونه نفر دومی تو زندگیش قبول کنه ؟ ولی پانا هیچ وقت نفر دوم نمیشه نمیزارم که بشه !

سرشو گذاشت روسینمو با دست چپش خطوط مبهمی رو سینم کشید .

از این جمع دوستان خوشم نیاد . آرش و پانا خوبن ولی اون دوستت حامد نه !

پانا خوبه ؟ کی گفته پانا خوبه ؟ میخواستم سرش داد بکشمو بگم پانا مارموز ترین زنیه که تو عمرم دیدم.

باعصبانیت گفتم : پانا دوست من نیست!

-باشه دوستت نیست همکارته !

دستمو گذاشتم رو دست چپشو گفتم : کی گفته همکارم ??

-خودش ، یعنی دروغ گفته ؟

پانا میکشمت ، لبخند مصنوعی زدمو گفتم : نه خانومم .

-آروین دیگه سراغ این دودا نرو باشه ؟

دستشو به لبم نزدیک کردم بوسیدمش .

-چشم .

-آقا آروین میتونم چند دقیقه وقتتونو بگیرم البته میدونم اینجا جای بحث راجع به کار نیست اما فوریه !

با عصبانیت به پانا که با ژست خاصی جلومون ایستاده بود نگاه کردم .

آیتان آستین لباسمو کشیدو گفت : برو زودی برگرد من همینجا میشینم .

نفسمو دادم بیرون .....نفسی که این روزا خیلی سنگین شده بود .....

بلند شدمو بازم طبق عادت امشبیم تظاهر به لبخند زدن کردم.

چند قدم از آیتان دور شدیم .

-یکم تند تر بیا نزار از زدن حرفام پشیمون بشم !

باتعجب بهش نگاه کردم. تو دلم روزنه ای امیدی روشن شد دوست داشتم حرفاش به نفعم باشه .

برگشتمو به قیافه ی زنم خیره شدم . قیافش داد میزد که بسه دیگه ازم دور نشو !

ایستادمو گفتم : خیلی خوب بنال ببینم چی میگی .

پانا با بغض گفت : زنت خیلی کوچیکه و بامزه است !

-اومدی این حرفارو بزنی .اصلا تو اینجا چیکار میکنی ؟یاد داری خوشی هامو بهم بریزی

-دوست ندارم با زندگیش بازی کنم ،دوست ندارم آیتان هم یکی بشه مثل من ، حق تو اون خوشبختیه !

پوزخندی زدمو گفتم : خوشبختی ؟روزامو زهر کردی . یه زهری که بدجور گلومو میسوزونه ،این زهر برمیگرده به اشتباه من که خام تو شدم .

-نمیخوام آدم بده باشم ، میخوام یه بار تو زندگییم آدم خوبه باشم .سکوت من همیشه اشتباه ترجمه شده ....

باصدای جیغ آیتان برگشتمو بهش نگاه کردم

فورا خودمو بهش رسوندم . به قیافه ی زارش که رونیمکت ولو شده بود خیره شدموبا نگرانی گفتم

\_آتی چت شده ؟

با بی حالی بهم نگاه کردو سرشو به نشونه ی هیچیم نیست تکون داد.

آرش باخنده به ملخ تو دستش اشاره کرد

-بابا ازاین ترسید

باعصبانیت یقشو گرفتمو گفتم : چیکارش کردی آشغال؟

دوباره زد زیر خنده و گفت : من که کاری نکردم دیوانه !

یقشو تکون دادم

-توباز از این شوخی های مسخره کردی ؟

حامد تکونی خوردو اومد طرفم .

-بابا ولش کن آروین این بیچاره که کاری نکرده.

به پانا که دست آیتانو تو دستش گرفته بود نگاه کردم .آرش یقشو از دستم آزاد کرد

-این ملخ بیشعور نمیدونم ازکجا پرید روچادر آیتان خانوم .

سرمو تکون دادمو رفتم کنار آیتان نشستمو گفتم :خوبی؟؟

-خوبم .

پانا با عجله گفت : فکر کنم فشارش پایینه، یه آب قندبخوره حالش خوب میشه .

آرش پیش دستی کردو گفت : من میارم !

دستشو از دست پانا بیرون کشیدمو گرفتم تو دست خودم . پانا لبخندی زدو از کنارمون بلند شد

سرمو بردم کنار گوششو گفتم : چی شد؟آرش اذیتت کرد ؟

بهم نگاه کردو چیزی نگفت .

به دستش فشاری وارد کردمو گفتم : بگو!

شروع کرد به جویدن لب پایینش و گفت : نه ملخ پرید رو چادرم ترسیدم .آقا آرش لطف کرد ملخو از رو چادرم برداشت من از بچگی از ملخ میترسیدم .

لبامو روهم فشار دادم .ترجیح میدادم سکوت کنم !

آرش لیوان آب قندو گرفت طرفموگفت : بفرمایید.

با ناراحتی به چهره ی دمغش نگاه کردم و لیوانو گرفتم

-ممنون!

لیوان آب قندو به دهن آیتان نزدیک کردم که لیوانو ازم گرفتو با عصبانیت گفت : مگه من چلاقم .

آروم زیر لبم گفتم : خدانکنه !

به حامدو نامزدش نگاه کردم ، کلافگی از سرو صورتشون میبایرد.

حامد وقتی نگاه منو دید گفت : آروین بدجور هوس قورمه سبزی های ایرانو کردم .

لبخند محوی زدمو نیم نگاهی به چهره ی رنگ گرفته ی آیتان انداختم.میدونستم حواسش هسته...قورمه سبزی یادآور خیلی چیزا بود تعهد دوست داشتن منو آیتان که حالا ما شده بودیم

-اتفاقانم بدجور هوس قورمه سبزی کردم ، قورمه سبزی رو با غلظت گفتم و به قیافه ی خجل آیتان نگاه کردم .

پانا حرفای نیمه تمومشو تموم نکرد .....حامد تو گوشم میخوند که باهاش از ایران برم .....قیافه ی کلافه ی نیوشا.....وملخی که هنوزم کنارمون جست و خیز میکرد!

فضای رستوران با وجود پاناکه کنار آیتان نشسته بود خفقان آور بود . پانا از کجا اومد ؟

حامد صندلیشو کشید طرفم و کنار گوشم گفت :نظرت چیه آروین ؟ باور کن اینجا پیشرفت نمیکنی به خاطر خودت میگم

تو با این پشتکارت اونور حتما موفق میشی .

به ظرف جلوم خیره شدم

- نمیدونم حامد باید با آیتان حرف بزnm خودمم از اینجا دل خوشی ندارم !

حامد نیم نگاهی به آیتان انداخت و گفت : این دختر خیلی ساده است هرچی تو بگی رو قبول میکنه، سعی کن راضیش کنی .

ساده ؟ یعنی من باید از سادگی آیتان واسه منفعت خودم استفاده میکردم ؟ هنوز واسه ی تصمیم گیری زود بود .  
یه شب مبهم دیگه رو هم پشت سر گذاشتم .....شب و روزهام همشون مبهم بودن ! پانا .....حامد.....من.....لعنتی!

آیتان با خستگی خمیازه ای کشید

-من رفتم بخوابم !

روکاناپه نشستمو گفتم : کجا؟ هنوز بحث بین من و تو تموم نشده .

آیتان با تعجب گفت : بحث؟ کدوم بحث؟

میخواستم آیتان خودشو قبول داشته باشه ، اگه خودشو زن بودنشو قبول نداشته باشه حضور منم تو زندگیش بی معنی میشد!

دستمو چندبار زدم کنارمو گفتم : بیا بشین دختر

چادرششو درآوردو کنارم نشست .

-امشب میخوام حرف بزnm ، حرف بشنوم . امشب میخوام قانع بشی ،قانعم کنی !

آیتان با گیجی نگام کرد

-آروین چی میگی ؟ خوبی ؟

بی مقدمه پرسیدم :آیتان چرا زن بودننتو قبول نمیکنی؟ چرا خودتو عذاب میدی؟ تو مشکلکت چلادرو حجاب نیست اینجوری که من از رفتارات فهمیدم مشکلکت زن بودنته !

با عصبانیت گفت : چپو میخوایی بدونی ؟ دست از سرم بر دار .

بدون توجه به حرفاش ادامه دادم امشب باید من حرفامو به کرسی مینشوندم

-به هیچ عنوان نمیخوام فکر کنی چون یه مردم نمیتونم حرفاتو بشنوم به این فکر کن قبل از مرد بودنم آدمم ،  
آدم آدمه من باید بفهمم درد تو، میخوام مثل یه آدم به حرفات گوش بدم.

نگاهش ثابت موند رو من نگاهی که کم کم رنگ عوض کردو کنار لبش یه پوزخند جاجوش کرد

-راست میگی من زن بودنمو قبول ندارم ،متنفرم از اینکه با دیدن یه ملخ جیغ بزوم ،متنفرم از اینکه منبع رفع نیاز  
یه مرد باشم ،متنفرم از اینکه از خودم بگذرم مادر بشم ،متنفرم از

اینکه خواهر بشم اما شما مردها منو به چشم یه چیز پوشالی ببینیدو با خودتون بگید این نشد یکی دیگه .جواب اون  
همه از خودگذشتگی من یکی دیگه نیست!

لبخند تلخی زدمو گفتم :خوب ،ادامه بده !

با عصبانیت گفت : واسه ادامه دادن خسته شدم ،این افکار تو خلوت مثل یه زخم منو میخوره از بچگی تو گوشم  
خوندن نفس بودنم گناهه ،از بچگی تحقیرم کردن....

چشمامو بستمو پریدم میون حرفش

-کی گفته نفس بودنت گناهه؟ اگه گناه هم باشه یه گناهه که برکت داره .چشمامو باز کردم ادامه دادم : آتی آدم  
مریض تو وجودت سلامت داره . اینودرک کن ...قبول

کن.....زن یه مرواریده اما نه واسه زینت ،واسه ظریف بودنش گرون بودنش زیبا بودنش !

بهت تو نگاشو میخوندم .....بهتی که میتونستم درکش کنم . توزندگیش همچ مردی مثل من نبوده تا واسش  
صغری کبری بچینه که زن مجرم نیست. زن بد نیست!

-واقعا تعریف از زن همینه؟؟

لبخندی زدمو گفتم :آره تعریفم از یه زن مثل تو همینه ! نمیذارم کسی شخصیتو له کنه ، نمیذارم تحقر بشی اما از  
تو میخوام همیشه ...هرجا همون آیتانی

باشی که جلوی باباش ایستادو درسشو خوند ....همون آیتان قوی بمون . با مشکلات بجنگ نزار اوناتورو از پا  
دربیارن تو از پا درشون بیار

سرشو کج کردو گفت :یعنی تو منو واسه رفع نیازت نمیخواهی؟ تو منو تو قوری و قابلمه نمیبینی؟ تو منو واسه ادامه  
نسل نمیخواهی که برات پسر بیارم؟؟؟

پشت دستمو کشیدم رو گوشش

- نه ، تو وجود تو دنبال این نیستم که نیازم رفع بشه ، تو وجود تو دنبال آرامشم ، واسه رفع نیازم زن های دیگه هم هستن . تو زن بودنتو قبول کن تا من

بتونم از زخم آرامش بگیرم ! نفس عمیقی کشیدمو ادامه دادم : درباره ی ادامه نسل هم ، منو با مردای که دیدی یکی نکن . من از تو نه پسر میخوام نه

دختر وقتش که برسه یه بچه ی سالم میخوام .

اومد نزدیکتر و سرشو گذاشت رو سینم ، با لبخند دستامو دور کمرش حلقه کردم

- آروین تو با همه فرق داری . باشه زن بودنمو قبول دارم به شرطی که مردم تو باشی .

سرشو بوسیدمو گفتم : آفرین ، درباره ی پوششتم من بهت نمیگم چی بیوش چی نیوش ، میدونم هرچی بهت تحمیل بشه واست زنده است . از این به بعد خواستی چادر نیوش !

سرشو بلند کردو گفت : من عروسک نیستم که شخصیتمو بفروشم . چادرو دوست دارم . به خاطر لجبازی میگفتم ازش خوشم نیاد وگرنه من هروقت بدون چادر

رفتم بیرون انگار یه چیزی کم داشتم . به قول خودت چون بهم تحمیل شده بود زننده به نظرم میومد . نمیخوام طعمه ی چشمای این جماعت مریض بشم .

نوک دماغموزدم به دماغشو گفتم : دیوتتم کوچولوی عاقل خودم .

سرشو دوباره گذاشت رو سینمو گفتم : توخیلی خوبی آروین .

لبخند تلخی زد

-نه آتی من خوب نیستم ، هیچ آدمی خوب نیست . تو زندگیت سعی کن از همه انتظار بدی رو داشته باشی .

-خوب حالا نوبت توئه !

با استفهام گفتم : نوبت من؟؟

بلند شدو رفت طرف اتاق و درهمون حالت گفت : یه لحظه !

بعد از چند ثانیه با یه پتو اومد با خنده گفتم : این چیه ؟

روسریشو از سرش در آورد و گیره ی موهاشم از موهاش جدا کرد .



-هیچی سردم شده .

کنارم نشست و پتورو انداخت رو پاهاش .

نصف پتورو کشیدم رو خودم . چپ چپ نگام کرد.

-آروین یه چیزی بپرسم ناراحت نمیشی؟

-امشب قراره تموم ناگفته ها گفته بشه ، ناراحتی معنایی نداره

دماغشو بالا کشیدو گفت : توخیلی منطقی هستی برعکس من .منطقت نرماله ... قابل قبوله....این خودش یه امتیاز مثبتته برات هیچ وقت فکر نمیکردم همچین مردی هم وجود داشته باشه از این نظرهم به خودم افتخار میکنم اما ...با تردید ادامه داد : خانوادت همیشه واسم مرموز بودن بهنوش ..... حاج رضا .....قبر مامانت .....آریا !

میخواوم همه چی رو بدونم ،بهنوش کیه ؟ مامانت چرا فوت کرد ؟

اخمامو کشیدم تو هم .سیگاری نبود که عصبانیتمو واسه مظلومیت مامان رو پک های عمیقی که ازش میگرفتم خالی کنم

سرشو گذاشت رو بازومو گفت : ناراحت شدی ؟

آروم شروع کردم به گفتن چیزایی که شنیده بودم ،از نگاه های ترحم آمیز همسایه ها

-مامان وبابام طبق سنت و منفعت ازدواج کردند . خانواده هاشون از زمان بچگیشون قرار گذاشته بودند وقتی این دوتا بزرگ شدند برای منفعت دو خانواده باهم ازدواج کنند

بلاخره هم بزرگ میشنو وقت ازدواجشون میرسه . بابا عاشق و شیدای دخترعموش بوده وقتی اینو به پدرش میگه با مخالفت شدیدش روبه رو میشه ، بلاخره هم

مجبورش میکنن با مامانم ازدواج کنه ....بدون علاقه ای ....ازدواج کرد ولی اون توجه ای رو که باید به زنش میداشتو به زن داداشش که از قضا همون معشوقش

بوده داشته ، این وسط یه اتفاقی میفته که از نظر بابا نباید میفتاد .معشوقش حامله شد ، جور حاملگیشو مامانم کشید ....کتک خورد ....فحش شنیدم....آرامش

روحیش خدشه دار شد .....ولی دم نزد ...چون شوهرشو دوست داشت....زندگیه جهنمیشو دوست داشت." شد جغد شومی که تو بوم خودش میخوند"

آیتان هینی کردو گفت : همین حاج رضا این همه بلا سر مامانت در آورده ؟

صدامو بلند کردم و گفتم : وقتی دارم حرف میزنم نپر وسط حرفم .

بهم چسبید و گفت : چشم

یه تیکه از موهاشو دور انگشتم پیچوندم و ادامه دادم : ۳سال بعد مامان منم حامله میشه ، رفتار بابا رفته رفته بهتر میشه ، به زنش میرسه ، به زندگیش میرسه اما با فوت ناگهانی عموم دوباره

همه چی بهم میریزه . لعنت به این شوک های که دم به دقیقه زندگی مامانمو میلرزوند و نمیداشت یه روز خوش داشته باشه. ماه های آخر بارداری مامان و کم توجهی بابا، ماه های آخر و فیل بابا یاد هندوستون . مامانم منو به دنیا آورد تا خودش از این دنیا بره چون دل خوشی از این دنیاو آدماش نداشت. بابا بعد از فوت مامان با بی رحمی رو بچه ی کوچیکش نامادری آورد و با معشوقش ازدواج کرد . از وقتی خودمو شناختم بهنوش بالاسرم بود اما واسم مادر نبود .

آریا واسم برادر نبود. همیشه گوشام پر بود از نیش و کنایه ی بی مادری !

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : حالا همه چیو فهمیدی؟

-نه یه چیزی رو نفهمیدم .

با تعجب گفتم : چیو؟؟

سرشو از رو بازوم برداشت و توچشمام خیره شد.

-چرا از حاج رضا متنفر نیستی باوجود اینکه این همه به تو و مادرت بد کرده بازم احترامشو داری .

لبخندی زد

-چون بابامه ، هرچقدر بدباشه ، هرچقدر درحق من بدی کرده باشه بابامه اسمش که رو منه حرمت داره . تواین ۲۶سال من از بهنوش و آریا چیزی ندیدم ولی بابام همیشه همامو داشت من وظیمو انجام میدم گرچه بابام وظیفشو درحق مامانم انجام نداد.

-پس آریا پسرعموته ؟

بازوهاشو گرفتم و باختم گفتم : دیگه اسمشو رو زبونت نشنوم.

باترس گفت : باشه !

بازوهاشو ول کردم گفتم: آفرین .

بعد از چند ثانیه دوباره گفت: آروین یه سوال دیگه بپرسم بهم نخندیا !

باکمی مکث گفتم: تو بپرس من قول میدم نخندم .

-یه زن مثل مامانت وقتی حاملست، نه ماه یه بچه رو تو وجودش تحمل میکنه؛ بعد موقع وضع حمل باید درد بکشه حتی ممکنه جونشم به خطر بیفته. ولی یه مرد اونموقع یا داره واسه بچه اسم انتخاب میکنه، یا دنبال هوشه این ظلمه ....

سوال خنده داری بود ولی سعی کردم نخندم. دستشو گرفتمو پشت دستشو بوسیدم.

-یه زن نسبت به یه مرد برتری های زیادی داره یکیش هم همین مورد . یه زن میتونه

یه موجود رو زنده کنه ، تو وجودش پرورشش بده. اشتباه نکن تو مادر نشدی تا بفهمی، اون نه ماه بچه رو تحمل نمیکنه باهاش زندگی میکنه مثل مامان من که فقط ۹ ماه باهام بود. تا حالا از این بعد به این موضوع نگاه کردی یا بازم از رو لجبازی یه چی گفتی .

خودشو بیشتر بهمو چسبوندو گفت: راستشو بگم نه ، کاشکی حاج حسین هم مثل تو واسه ی بی عقلی هاو سرکشی هام یه دلیل قانع کننده می آورد تا من این همه عذاب نکشم .

دستمو انداختم دور کمرش و گفتم : اگه سوالات تموم شده بزار من یکم از زنم آرامش بگیرم

دست مشت شده اشو کوبید رو بازومو گفت : نه خیر یه سوال دیگه دارم.

با خستگی گفتم : آیتان بزار برای فردا .

تند تند گفت : نه ، تو چرا مثل بابات و پسرعموت نیستی ، مثل اونا مذهبی نیستی . مگه تو پسر حاجی نیستی ؟

باخنده گفتم : پسر حاجیم که از شکم سیری میگم . اینو یاد بگیر ملاک ایمان تسبیح و ریش نیست.

پتورو کشیدم رو صورتامون که صداش در اومد

\_آروووووین چیکار میکنی دیونه ؟

بوسه های زورکی زیر پتو و خنده های ریز هر دو مون خاطره شد تو دفتر خاطرات ذهنم !

با جست و خیزگوشی را برداشت و رو صندلی جلوی آینه نشست. شماره ی خانه رو گرفت ، تصمیم گرفته بود هرکسی گوشی را برداشت حرف بزند... فقط حرف .. بعد از چند بوق متوالی صدای غمگین مادرش در گوشش پیچید...مادرش مقصر نبود اوهم قربانی شرایط بود

-الو.

با ذوق گفت : سلام مامانی

مادرش با شنیدن صدای دخترش خوشحال شد...دراین مدت غمگین بود ...غمگین دخترگمشده اش

-سلام دختر قشنگم خوبی؟

نفسش را بیرون فرستادوبه چهره اش در آینه خیره شد

-خوبم مامان توخوبی؟ با پوزخندی ادامه داد : بابا خوبه ؟

اشکش را با گوشه ی روسریش پاک کرد

-خوبیم مادر .دلم برات تنگ شده چرا سراغ مادرتو نمیگیری؟

چه میگفت ؟ میگفت تا به امروز چشم مجرم به آن ها نگاه میکرده است و یکدفعه با حرفهای آروین به خودش آمده بود

-ببخشید مامان ، سرم شلوع بود

گذشت از بی حواسی دخترش .....زن بود .....میخشید.....مادر بود.....گذشت میکرد .

-اشکال نداره ، از زندگیت راضی هستی؟بابات گفت یه ماه دیگه عروسی میکنید .

باشنیدن واژه ی عروسی حس شیرینی در وجودش نشست .

-آره مامانی آروین گفت یه ماه دیگه عروسی میکنیم شایدم زودتر .

-خوشبخت بشی عزیزم.

باصدای زنگ در از جا پرید

-مامان دارن زنگ میزنن کاری نداری.؟

- مواظب خودت باش.

گوشی را گذاشت روی میز و باخودش گفت: یعنی کی میتونه باشه؟ آروین؟

رفت طرف در خونه و باکمی مکث گفت: کیه؟

آریا باشنیدن صدای آیتان لبخندی زد، از صبح اینجارا میباید تا آروین از خانه خارج شد

-باز کن.

به گوشه‌هایش اعتماد نداشت... صدای خودش بود... دهنش فلج شد... او اینجا چکار میکرد... اگر آروین اورا

میدید... به سسکه افتاد... از درفاصله گرفت و چشمهایش را بست!

-بریم آقا باز نمیکنه.....

آریا باغیض به اونگاه کردو گفت: خفه شو مردک به تو مربوط نیست

تقه ای دیگر به در وارد کرد

-آیتان میدونم اونجایی باز کن کارت دارم.

به خودش آمدو با صدای بلندی گفت: از جلوی درخونم گمشو

آریا پوزخندی زدو گفت: خونه؟ این خونه ی تو نیست آیتان. خونه ای که شاهد خیلی چیزا بوده، شاهد عشق بازی های آروین با دوست دخترش، خونه تو نیست. به اینجا نگو خونه کفره اینجا ف... شه خونه است. جای تو، تو این خونه ها نیست.

تهدید کنان گفت: چرت و پرت نگو، برو وگرنه زنگ میزنم آروین بیاد.

آریا دست مشت شده اش را کوبیده درو گفت: بازکن لعنتی، نمیخوام اذیتت کنم؛ فقط میخوام چشماتو باز کنم،

آروین این نیست که میبینی باطنش گرگه!

آیتان باخودش فکر کرد این روزها از بزها بیشتر هراس دارد تا گرگها.

آریا وقتی سکوت آیتان را دید، با کلافگی دستی در موهایش کشید. چاره نداشت چه پشت در چه رودر رو باید به او میگفت.

-باشه بازکن. فردا که دوست دختر آروین با بچه اش اومد میفهمی من چی میگم، میفهمی من چی بودم،

مفهمی من به خاطر توی لامصب چیکار کردم.

آیتان پوزخندی زد، این هم یک حيله ی ديگر بود تا اورا از آروين دور کند

-حنات ديگه پيش من رنگي نداره استاد ، من به شوهرم اعتماد دارم

آريا عصباني بود ....خودش را به آب و آتش ميزد تا آن روي سکه را به آيتان نشان دهد ....اورا ميخواست ....براي به دست آوردنش درحال گرفتن اتو از آروين بود.....آرويني که جای برادرش بود.....آروين پسر حاج رضا..

شمرده شمرده گفت : شوهرتون چند هفته پيش با يکي از دوست دخترش رابطه داشته و الان اون دختر حامله است ، آيتان چشمتو باز کن

من منفعت تورو ميخواوم.

نگاه شکسته اش را به در دوخت ، حرفهای آريا تبر شد به درخت روحش . از نظرش امکان نداشت آروين به او خيانت کند.

آرام آرام به طرف تلفن رفت ، بايد به آروين زنگ ميزد وگرنه شيشه ی اعتمادش ترک شک و ترديد برميداشت ، دست خودش نبود او زن بود ....

آريا اشاره ای به مرد کنارش کرد .

کنار لب بريده اش به طرفی کشيده شد ، تا به دست آوردن پول چيزی نمانده بود .

-خانوم اين اقا راست ميگه ، جوجه مهندستون آبجی منو حامله کرده . من از حق آبجيم نميگذرم ، از حق بچه اش نميگذرم اينو به جوجه مهندستونم حالي کنيد .

عقبگرد کردو نا آخوداگاه سمت در رفت و آرام بازش کرد .

آريا خوشحال به دختر مورد علاقه اش نگاه کرد و نفس آرامی کشيد

آيتان با چشماي اشکی گفت : بسه ؛ چقدر ميخوايي منو زجر بدی ؟ چرا نميذاري يه زندگی آروم داشته باشم ، من آروين رو دوست دارم ، بهش مديونم مي فهمی ؟

آريا با ناراحتي به قطره اشک هايی که از چشم آيتان فروميريخت خيره شد . چقد دوست داشت آن اشک هارا با دستانش پاک کند اما فعلا نبايد وارد حریم آروين ميشد

-آيتان جان گريه نکن من خوشبختيتو ميخواوم .

میان هق هق گريه اش گفت : من با آروين ، با شوهرم خوشبختم . دست از سرم بردار.

با دیدن اشکهایش کلافه شده بود

- تو با آروین خوشبخت نمیشی ؛ به مرد چهارشانه ی کنارش اشاره کردو ادامه داد : حرفاشو شنیدی؟ دیدی آروین چطور با آبروی خواهرش بازی کرده ؟ تو باهمچین آدمی خوشبختی؟

آیتان دماغشو بالا کشید

-تو دروغ گفتن و صحنه سازی تبحر داری استاد !

دیگر بریده بود ...دختر روبه رویش او را از همه جا بریده بودو به خودش بند زده بود . برایش مهم نبود او زن برادرش است ، او برای رسیدن به هدفش هر کاری میکرد .

- آیتان دیگه چیکار کنم تا باور کنی؟ دختره رو بیارم ؟ خستم کردی

پوزخند لجبازی زد ، آریا فقط قصد بهم زدن رابطه ی او و آروین را داشت .

- اگه نمایشتموم شده میتونی بری !

آریا با عصبانیت داد زد

- بفهم لامصب ، تو و آروین وصله ی هم نیستید . اونلیاقت تورو نداره . لیاقتش همون دخترای خیابونین .

زیر چشمی به مرد چهارشانه ی کنار آریا نگاه کرد ، اخمهایش حساسی درهم بود .

-زندگی خودم به خودم مربوطه خودمم میدونم کی لیاقتمو داره کی نداره

آریا با عصبانیت دور خودش چرخید و باهمان لحن عصبیش به مرد کناریش غرید

- تویه حرفی بزن

مرد خطاب شده تکانی خورد

- من که حرفامو زدم از حق پانا و بچه اش نمیگذرم

با آمدن اسم پانا ذهن آیتان پر کشید به دیشب و آن دختر مرموز ، واسه اولین بار در یک مکان عمومی جیغ زده بود.

ملخ بهانه بود ..... ترس بهانه بود تا آروین برگردد پیش خودش .

بابهت گفت : پانا ؟

-آره پانا اسم ابجیمه .

لبخند زورکی زد ..... مطمئن بود یک تشابه اسمی است ما ...

شک کرد به مردش ....شک کرد به اضطراب دیشب اروین ....شک کرد به نگاه های گاه و بیگاه یک زن غریبه بر روی شوهرش ... احساساتش را بروز نداد .

-از اینجا برید لطفا

آریا با موشکافی او را در نظر گرفت ، با دیدن دودلی و تردید در صورتش لبخندی از روی پیروزی زد . آیتان را خوب میشناخت ....حتی بهتر از خودش ، وقتی نسبت به یک چیز شک داشت شروع میکرد به جوید لب هایش مثل الان ، مثل سر امتحان ها ....

سرش را با رضایت تکان داد

-باشه ولی درباره ی حرفام فکر کن، اینم بدون همیشه میتونی رو کمک من حساب باز کنی چون منم که دوست دارم .

باخودش فکر کرد اگر این موضوع حقیقت دیگر روی هیچ مردی حساب باز نخواهد کرد .

با بسته شدن در خم شد و روی زمین نشست . سرش را روی زانوهایش گذاشت و اسم آروین را با اضطراب زیر لب لق لقه کرد.

-نظرت چیه آروین ؟

دستمو گذاشتم رومیز و با شک به حامد خیره شدم

-اونور وضع کار چطوره ؟

-عالیه پسر یکی با پشتکار تو بیاد اونور نوشت تو روغنه !

چشمامو بستمو سعی کردم به افکارم سروسامون بدم ، آیتان حاضره با من از اینجا بره ؟ یعنی میتونه ؟ من نمیتونم به جاش تصمیم بگیرم این اجازه رو به خودم نمیدم

تکلیف زمین های بابا چی میشه ؟ هر تصمیمی که بابا بگیره برام قابل احترامه جز.....

با صدای حامد این فکرهای بچگانه رو پس زدم ، حاج رضا هنوز زنده است اونوقت من دارم برای زمیناش تصمیم میگیرم



- چی شد ؟ چیکار میکنی ؟

کلافه گفتم : فرصت نشده با آیتان حرف بزنم باید نظر اونم بدونم .

پوزخند حامد از چشمای تیز بینم دور نمود

- من میدونم نظر اون دختر مثبته . سهمت از اینجارو بعلاوه ی یکی دوتا از زمینای باباتو که بفروشی کارمون ردیفه

به اتاق کارم نگاه کردم ، من واسه ی این شرکت چون اونوقت حامد راحت از خرید و فروش اینجا حرف میزد.....زحمت نکشیده بود .....عرق نریخته بود .....شب بیداری نکشیده بود تا بفهمه تصمیم گیری در این مورد چقدر سخت و عذاب آورده .

بین یه دوراهی بزرگ مونده بودم .هم دوست داشتم از این جهنم دره خلاص بشم هم .....

حامد بلند شدو نگاهی به گوشیش انداخت ..... عصبی بود با گفتن : بعدا میبینمت

از اتاق خارج شد .

دوتا دستمو فرو کردم تو موهام ... گوشی رو برداشتمو زنگ زدم خونه ، شاید با صدای آیتاناروم میشدم

بوق اول ..... بوق دوم.....بوق سوم.....بوق چهارم .....

داشتم نگران میشدم اما به بوق پنجم نکشیده بودکه صدای گریون آیتان تو گوشم پیچید .با تعجب گفتم :

\_آتی ؟چی شده ؟

با سسکه گفتم : بیا .

درحالی که با عجله بلند میشدم گفتم : چی شده خانومم

با گریه گفتم : فقط بیا !

نفهمیدم چجوری خودمو رسوندم خونه ولی بلاخره رسیدم ..... کلیدو انداختمو درو باز کردم .

سکوت خونه رو هق هق آیتان شکسته بود . کنار در نشسته بود و داشت گریه میکرد

جلوش زانو زدمو دستمو بردم زیر چونس ، سرشو که رو زانوهایش بود بلند کردم و توچشمای خیسش خیره شدم .

با نگرانی گفتم : آیتان؟؟؟

بلند شدو از من فاصله گرفت و با عصبانیت گفت : آریا چی میگه؟؟

منم بلند شدمو اخمامو کشیدم توهم ..... بازم آریا .....بازم اون کثافت.....

رفتم جلوش ایستادمو گفتم : آریا؟؟ چی میگه؟؟؟ اصلا تو از کجا با آریا حرف زدی؟؟

سرشو انداخت پایین و گفت : مهم نیست از کجا باهاش حرف زدم تو بگو حرفاش راسته ؟

بازوهاشو گرفتمو تکون دادمو با عصبانیت گفتم : آریا اومده بود اینجا؟؟ زنگ زده بود؟؟؟

بازوهاشو ازدستام جدا کردو دستشو به سرش گرفت .

- اول تو جواب منو بده ، تو ..... تو با کسی رابطه داشتی ؟

شوک زده نگاش کردم .... لبخند اجباری زدم و گفتم : چی میگی؟؟

سرشو کج کردو گفت : تو با دختری به اسم پانا رابطه داشتی؟؟ الانم حاملست درسته؟؟

زبون خیسمو کشیدم رو لبای خشکم ... تو چشمات خیره شدم و چیزی نگفتم ، اون باید میفهمید . اون باید از

گذشته ی من میفهمید .

اونم حق داشت ..... حق انتخاب ..... حق زندگی ..... اونم آدم بود ... نباید این موضوع رو مخفی کنم ..

سرمو انداختم پایین و بی تفاوت نسبت به این موضوع گفتم : اون بچه مال من نیست !

میخواستم از این مسئولیت شونه خالی کنم .... اشتباهامو نادیده بگیرم .... من اونموقع نفهم بودم ولی با ایتان به

تکامل رسیدم .

آیتان صداشو بلند کردو گفت : چی؟؟؟؟؟؟ یعنی تو ..... تو با اون دختره ..... وای خدا !

بابهت بهم نگاه میکرد ، اشکاش پشت سرهم ازچشماتش رو گوش غلت میخوردند . باکلافگی رفتم جلوش و دستمو

دراز کردم تا اشکاشو پاک کنم .

خودشو عقب کشید و بالحن سردی گفت : به من دست نزن...

صداش شکست . سرش و بلند کرد و با چشمهای خیس بهم نگاه کرد و با بغض گفت: با دستای که به زنای دیگه

دست زدی به من دست نزن .... چطور تونستی همچین کاری کنی ؟ چرا؟؟؟

دیدن اشکاش عذابم میداد دهن باز کردم و گفتم : آتی هزار برات توضیح بدم عزیزم .

یه قدم دیگه عقب رفت. دستشو به علامت سکوت بلند کرد سرشو به چپ و راست تکون داد و گفت : هیچی نگو ... نمیخوام بشنوم .... شنیدنی هارو شنیدم . همه چیو ... هر چیزی که نمی خواستم بدونم و شنیدم ... الان .. فقط میخوام تنها باشم

با چشمهای خیس خیره به چشمهام چند قدم عقب گرد کرد. چشمهاس و بست روشو برگردوند.

رفت تواتاقو درو محکم بست .... نگرانش بودم .. لحظه آخر دیدن قطره اشکی که اط چشمهاس چکید داغونم کرد.... تا نزدیکی اتاق پیش رفتم اما نرسیده به اتاق منصرف شدم ..

ترجیح میدادم تنها باشه تا بتونه با این مسئله کنار بیاد ... راه رفته رو برگشتم.. خودمو رو اولین مبل ولو کردم و سرمو بین دستام گرفتم ....چشمامو بستم ...

همه چی بهم ریخته بود ...صدای هق هقش از پشت در بسته اتاق مثل سوهان به روحم کشیده میشد ....کلافه دستی به صورتم کشیدم. اخمهام بههم گره خورده بود. چرا همه چیز خراب شد؟

بی اراده بلندشدم و رفتم پشت در اتاقش، نفس عمیقی کشیدمو گفتم : آیتان ... آیتان جان بیا باهم حرف بزیم .باید توضیح بدم ...

باصدای که بر اثر گریه خش دار شده بود گفت : من و تو باهم هیچ حرفی نداریم . این همه وقت داشتی که بهم بگی .. که توضیح بدی ... که من مجبور نشم از کس دیگه ای در مورد کارهای شوهرم بشنوم ... تنهام بزار نمیخوام حرمت هامون از بین بره ، بزار حداقل حرمت هامون سرجاش بمونه !

پیشونیمو چسبوندم به درو آرام گفتم : باشه .

تحمل موندن نداشتم. در و دیوار خونه بهم فشار می آورد... صدای گریه آیتان نفسمو می گرفت ... نیم تونستم تو خونه بمونم.

از خونه اومدم بیرون ، قاطی آدمای اطرافم شدم مثل قدیما که بی هیچ دغدغه ای روی سنگ فرش های پیاده رو ها قدم میزدیم . اما الان تمام دغدغه ام شده بود آیتان ....زندگی که هر لحظه یه زلزله ی چند ریشتری میلرزوندش ...آیتان...یعنی منو میبخشید؟...من نباید آیتان رو از دست بدم اون مال منه !

پاهام رفتن میخواست به جای که فقط من باشمو آیتان و یه زندگی آرام ...یه زندگی بی وجود آریا ...بی وجود حاج حسین ...بی وجود حامد...بی وجود پانا...باوجود خوشی و خوشحالی

حامد روبه روی پانا نشست وبالبخند نگاهش کرد ،هنوز هم مثل قدیم برایش جذاب بود . او را دوست داشت اما پول های نیوشا بیشتر به دلش مینشست .

دستش را دراز کرد تا دست ظریف پانا را بگیرد اما نگاه تیز پانا او را منصرف کرد.

- خوشحالم که اینجا هستیم ، مثل قبلنا.

پانا پاهایش را روی هم انداخت

- خوشحال نباش چون من خبرای خوبی برات ندارم .

جا خوردن رو به وضوح میتونست تو چهره ی حامد ببینه .

- چی میگی پانا؟

پانا لبخندی از روی پیروزی زد و گفت : از آخرین باری که باهم رابطه داشتیم چقدر میگذره ؟

حامد که خیالش راحت شده بود لبخند مرموزی زدو گفت : فکر کنم یه سه یا چهار ماهی میشه.

پانا با جدیت به او نگاه کردو گفت : سه ماه و بیست و پنج روز .

حامد قهقهه ای زد

- خوشم اومد حسابت خیلی دقیقه !

پانا خودش را جلو کشید، صورتش دقیقا روبه روی صورت حامد قرار گرفت

- بایدم دقیق باشه چون من حاملم .

حامد به پانا خیره شدو با صدای آرامی گفت : چی؟

پانا هم درحالی که به چشم های حامد خیره شده بود دوباره تکرار کرد

- من حاملم .

حامد با عصبانیت دندان هایش را روی هم سائید و با دست راستش چانه ی پانا را گرفت

- این اراجیف چیه؟؟ بازی جدیدته؟؟

پوزخند پررنگ پانا از چشم حامد دورنماند.

- این بازی رو تو شروع کردی وقتی که من یه دختر بچه ی ۱۹ساله بودم . با چندتا دوست دارم دروغی خامم

کردی ، اول عفتمو ازم گرفتی ...از خانوادم جدام کردی بعدش تمام ارزوهامو به باد دادی .تو نامرد بودن خیلی

ماهری خیلی.... آروم باخودش زمزمه کردو ادامه داد: با بی عقلی خودم میخواستم زندگی یه نفر دیگه رو هم خراب کنم...انقدر پستم کردی حامد ..

استرس تمام وجود حامد را در برگرفته بود..مطمئن بود که بچه مال خودش است...پانا با هیچ کسی رابطه نداشت...ممکن بود این بچه تمام ارزوهایش را بر باد دهد..از در صلح وارد شد.

دستش را آرام روی گونه ی پانا کشید..ازبالا به پایین ...از پایین به بالا...پانا چشمهایش را بست و سرش را به دستهای حامد تکیه داد...چقدر دلش برای این نوازش ها تنگ شده بود..به خودش اعتراف کرد هنوز هم حامد را دوست داشت .. هنوز هم به خاطرش خیلی کارها میکرد..حامد آرام گفت: پانا نمیخواهی بیایی پیش من .

چشمهایش را باز کردو آرام سرش را تکان داد و از جایش بلند شد . کنار حامد جا گرفت و سرش را روی سینه اش گذاشت . حامد هم به خودش اعتراف کرد دلش برای پانا تنگ شده اما طمع، چشمان عشقی که به پانا داشت را گرفته بود .. آرام سرش را بوسید..پانا سرش را بلند کردو صورتش را به صورت حامد نزدیک کردو لب بر لبانش گذاشت ..حامد صورت پانا را میان دستانش گرفت و اوراهمراهی کرد ..هردو بی تاب هم بودند..بی تاب عشقی که روزگار له اش کرده بود .

نگاه هردویشان درد داشت...عجیب دردی...دردکه فقط خودشان مصیب آن بودند .

\*

پانا دقیق به صورت حامد خیره شدو موهای لجوجش را که روی بازوهای و جلوی صورتش افتاده بودند را کنار زد ، بازم برروی شکم خوابیده بود ..لبخندی زد ودستش را میان موهایش فرو کرد.

حامد کمر باریک ولخت پانا را گرفت وبه خودش چسباندش و گفت: نکن ، میخورمت ها !

پانا خنده ی عمیقی کردو گفت: به فکر هضمم باش.

حامد بازوی سفید پانا را بوسید

-دوست دارم

پانا با تعجب به او نگاه کرد..نگاهش رنگ گرفت ...

-اگه دوستم داشتی تنهام نمیذاشتی ..نمیرفتی با نیوشا ..

حامد سرش را بلند کردو لبخند تلخی زد

-مجبورم .

پانا هم متقابلا لبخند تلخی زد

-چون پول داره ؟

حامد لبهای پانا را بوسید و به این بحث خاتمه داد

-یه خواهش ازت دارم .

پانا نگاه پرسشگرانه ی خودرا به حامد دوخت و منتظر شد .

حامد چندبار حرفش را مزه مزه کردو گفت : بیا این بچه رو بنداز.

پانا با جیغ گفت :چی؟؟

خودش را لعنت کرد ...اونباید همچین درخواستی میکرد .

حامد دستی به موهای پانا کشید

"واسه اینکه خیلی چیزا سرجاش بمونه اون بچه نباید باشه ، این دنیا یه خرابه است چطور دلت میاد یه بچه ی بی گناه رو وارد این خرابه کنی....بچه ای که آینده اش معلوم نیست..."

اشکی از گوشه ی چشم پانا چکید درحالی که به سقف خیره شده بود گفت : من این بچه رو دوست دارم ..منو تو میتونیم آیندشو مشخص کنیم ...حامد من و تو میتونیم چشماشو رو خرابه های این دنیا ببندیم.

حامد با تلخی به او خیره شد ..چگونه میتوانست احساساتش را نسبت به آن بچه کمرنگ کند ...اومادش بود....آن بچه زنده بود .....

-شعار نده پانا خودت بهتر از هر کسی میدونی که این کار ممکن نیست .

پانا با خشونت مسیر نگاهش را از سقف به صورت حامد دتغییر داد

-چرا ممکن نیست؟؟ چون تو نیوشارو داری و من بابای پولدار ندارم .چرا نمیخواهی بفهمی پول همیشه واسه آدم خوشبختی نیمااره .

حامد : "اگه پولو نداشته باشی هم بدبختی میاره "،من اون بچه رو نمیخوام ..اون بچه تمام رویاهامو خراب میکنه ..پانا از خر شیطو بیا پایین اون بچه تو این دنیا هیچ شانسی نداره همونطور که من و تواز شانس تو این دنیا بی نصیب موندیم .

پانا با هق هق گفت : میخوایی بچمو توفراموشی سقط کنم...توبویی از انسانیت نبردی حامد ..

حامد اشک های پانا را پاک کرد ... اما دستی نبود تا اشکهای خودش را پاک کند .

سرش را نزدیک گوش پانا برد و آرام زمزمه کرد : اون بچه نباید بیاد .

"پانا هم احساس میکرد او و بچه اش بیماری برو به جهنم گرفته اند "

-

آیتان سرش را از روی زانوهایش برداشت ..چشمانش از گریه میسوخت ...وقتی فکر میکرد سقف اعتمادش آوار شده است ..اشک دور چشمانش حلقه میزد ..آروین به او بد کرده بود..اورا از چاله به درون چاه پرت کرده بود ...از در دیوار این خانه نفرت داشت ..بلند شدو سالانه سالانه به طرف کمد لباسهایش رفت ....همه را جمع کرد ،چشمش به عروسک خونی کنار کمد افتاد آن را برداشت و روی تخت انداخت ...از او هم متنفر بود..احساسش ته کشیده بود ..احساس بی پناهی میکرد ..احساس پوچ بودن

به تخت دونفره ی روبه رویش خیره شد.. یاد آن کابوس رویایی یک لحظه هم آرامش نمیگذاشت ..رویایی که خودش باعث آن شده بود ..باخودش فکر کرد یعنی تمام بوسه ها و زمزمه های عاشقانه ی آروین دروغ بوده ..تمام " آتی دوست دارم " هاش فقط برای سوء استفاده بوده ..چیزی درونش فریاد میزد باختی دختر ..

وسایلاشو با گریه برداشت و..باید از اینجا میرفت ..یه زمانی میرسه که دوست داری دست خودتو بگیری و از موقعیت فرار کنی..

ساک کوچیکش را برداشت و بی تفاوت به قتل از اتاق خارج شد ...او بزرگ شده بود ، آروین بزرگش کرده بود دیگر نیازی به آن عروسک خونی نداشت ..گوشیش را درآوردو دنبال اسم مریم گشت ...یک لحظه از ذهنش گذشت که مریم باعث تمام این بدبختی هاست و از زنگ زدن به او منصرف شد ..مریم اورا وسوسه کرده بود تا آروین راشب تولدش تحریک کند و نقش یک زن را برای شوهرش بازی کند ..

چشمانش را بست ..پولی نداشت تا از این خانه فرار کند ..نزدیک دو هفته بود آروین اورا در این خانه زندانی کرده بود .

بی توجه به صدای وجدانش شماره ی آریا را گرفت ..بعد از چند بوق صدای شاد آریا درون گوشش پیچید.

-سلام آیتان !

آیتان با لحن سردی گفت : میایی دنبالم ؟

آریا با تعجب و نگرانی گفت: آره ، خونه آروینی؟

با یک آره این مکالمه ی مسخره را خاتمه داد .

جلوی در زانو زد و منتظر آریا ماند و صدای وجدانش را سرکوب کرد

دستمو مشت کردم ، وزنم روپاهام سنگینی میکرد . به آیتان که نزدیک ماشین آیا ایستاده بود خیره شدم و نفس های داغمو بیرون فرستادم . باچند گام بلند خودمو بهش رسوندموبازوشو گرفتم . برگشت طرفم ...تو چشماش خیره شدم ....توچشمام خیره شد...این نگاه آیتان من نبود ...آروم غریدم :داری چه گُهی میخوری؟

پوزخندی زدو چیزی نگفت ، فشار دستمو رو بازوش بیشتر کردم

-گمشو تو خونه !

آریا از ماشین پیاده شد و گفت : ولش کن آروین .

سرمو چرخوندم طرفش و به بینیم چین انداختم

-تودیکه چی میگی ؟ اصلا اینجا چه غلطی میکنی ؟

دوباره سرمو چرخوندم طرف آیتان و لبامو رو هم فشار دادم . با چشمام ازش توضیح میخواستم ،توضیحی که آیتان هیچ وقت از من نخواست.

صدای دوباره ی آریا پیچید تو سرم .

-چی از جون این دختر میخوایی؟ به اندازه ی کافی عذابش دادی ،دست از سرش بردار

بازوی آیتان رو ول کردمورفتم سمت آریا درهمون حالت هم آستین های لباسمو تا آرنج بالا بردم . روبه روش ایستادمو تو چشماش خیره شدم

-با چه زبونی بگم تو زندگی من دخالت نکن .

آریا دهنشوباز کردو گفت : آیتان ...

نذاشتم حرفشو تمام کنه و بامشت محکم کوبیدم تو دهن نیمه بازشو فریاد زد : اسم زن منو نیار.

دستشو گذاشت گوشه ی لبشو چشماشو از درد جمع کرد .

یقشو گرفتم تو مشتمو از بین دندان های قفل شده ام گفتم : پاتو از گلیمت دراز ترکردی آریا .



آریا هم متقابلا یقمو گرفت و سرشو محکم کوبید تو صورتتم و گفت :اگه دفعه قبلی روت دست بلند نکردم فقط به حرمت خونه ای بود که توش باهم بزرگ شدیم . فقط به احترام حاج رضا بود.

چشمامو بستم . احساس میکردم مثل کارتون های بچگی رو سرم یه عالمه پرنده در حال چرخش. دستمو از یقش جداکردمو روبینیم گذاشتم ، جمعیتی رو که دورمون جمع شده بودند رو از نظر گذروندمو دوباره رفتم طرف آریاو دستامو گذاشتم رو سینه اش و هولش دادم و زیرلب غریدم : آشغال .

گوشه ی لباسم کشیده شدو صدای گریون آیتان بلند شد

-ولش کن آروین ،بیا بریم تو خونه . مگه نمیخواستی برم تو خونه ...بیا

به قیافه ی گریون ودست دراز شده اش به سمتم خیره شدم .... دستشو تو دستم گرفتم و اروم گفتم : بریم .

مثل پسرپچه هاشده بودم که دست گمشده ی مادرشو تو یه جمعیت شلوغ پیدا کرده .

آریا باداد گفت : آیتان سوارشو تو روزاین جهنم دره ببرم.

صدای اریا سوهان روحم بود

دوباره میخواستم هجوم ببرم طرفش که آیتان صداشو بلند کردو گفت : بسه ، دارن نگامون میکنن بریم آروین

## فصل هفتم

کاش میتونستم با چنگ و دندون گذشته رو برگردونم و پنجه به تمام حماقت هام بکشم ..رو میل نشسته بودم و پاهامو تکون میدادم ...به آیتان که سر به زیر جلوم ایستاده بود به صورت مجرم نگاه میکردم با صدای آرومی گفتم : آریا اینجا چه غلطی میکرد؟؟

بدون اینکه سرشو بلند کنه جواب داد

-همون غلطی که تو باقیه زنا میکردی !

عین پلنگ زخمی جلوش قد علم کردم و دستمو بلند کردم و رو صورتش فرود اوردم ...سوختم ...صورتش یه وری شد . با فریاد من این دفعه تو چشمام خیره شد

-خفه شو ، به ولای علی آتی بفهمم بین تو و آریا چیزی بوده زنده اتون نمیدارم .

تو چشمام خیره شده بودو چیزی نمیگفت .. میخواستم حرف بزنه .. باید حرف میزد ... من تو جهنم دست و پا میزدم و اون با خونسردی بهم نگاه میکرد .. رفتم نزدیکشو دستموبردم زیر چوئش و محکم گرفتمش و گفتم : د حرف بزنی . لبخند تلخی زد و گفت : بزرگترین ضربه رو تو به جسم و روحم زدی الان انتظار داری من حرف بزنی ؟ از اینکه آریا اینجا چیکار میکرد .. اومده بود تا منو از اینجا بیره .. از این خونه و تو متنفرم .

جمله هاش رو هضم نمیکردم .. از من متنفره ؟ .. مگه من چیکار کردم .. پانا جزو گذشته ام بود ... جزو حماقت هام بود . آیتان باید حرفامو میشنید .. اون نباید به طرفه به قاضی میرفت .. نمیذارم زن زندگیمو ازم بگیرن .

دستم از چوئش جدا کردم و گفتم : باید به حرفام گوش بدی .

لبخند تلخش تبدیل به پوز خند شد

-من خیلی وقته گوشام برای شنیدن حرف های تو ناشنوا شدن .. منو از این خونه ببر .. من نمیخوام کنار تو باشم .. دیدن قیافت واسم عذاب آورده .

بابهت گفتم : آتی!

دستشو به علامت سکوت بالا برد و گفت : هیسسسس.....اگه الان به آتی سنگ دل جلوته . اگه هرچی هسته .. بدون که این آتی رو خودت ساختی .

صدای خفه و گرفتم رو از گلو فرستادم بیرون

-فکر اینو که دودستی تقدیم آریا کنمت از کلت بیرون کن .. تو زنی هم شرعا هم قانونا پس باید تا آخر عمر کنارم باشی

خیلی حرف ها رو دلم تلنبار شده بود . باید میرفتم به جایی که این گله ها وشکایت هارو بیرون میریختم تا از سوزش سینه ام کم بشه .. اما از به طرفم نمیتونستم آیتان رو تو خونه تنها بزارم ممکن بود دوباره سروکله ی آریا پیدا بشه . مطمئن بودم آیتان بهش گفته بیاد دنبالش . نباید به آریا فرصت تاخت میدادم .

باهمه ی این وجود درو دیوار و حرف هایی که از زبون آیتان شنیدم بهم فشار وارد میکردند، نیاز به تنهایی داشتم نمیخواستم حتی به لحظه فکر کنم که بازنده منم .

دستم دراز کردم طرفشو با بد خلقی گفتم : گوشیت .

تعجب رو تو چشمای گرد شده اش میدیدم .. دوباره تاکید کردم و گفتم : مگه کری ؟ گوشیتو بده .

گوشیشو بدون حرف به سمتم دراز کرد .

شاید آیتان میخواست من حرفاشو با سکوتش بخونم و بفهمم اما من تو خوندن و درک سکوتِ به زن عاجز بودم .  
 برای اینکه خیالم راحت باشه تمام وسایل ارتباطی خونه رو قطع کردم و درارو قفل کردم و از خونه اومدم بیرون .  
 هدفم مشخص بود ..میدونستم باید کجا برم تا حرفایی که رو دلم چرک بسته بود رو پاک کنم .

بادو طوفانی که از بعدازظهر درخت هارو ازجا می کند، با بارش رگبار باران تبدیل به یه هوای خنک و دلچسبی شده بود که قدم زدن تو قبرستون رو برای آدم لذتبخش میکرد.

مثل همیشه سرقبر مامان نشستم و فاتحه ای خوندم ..دیگه به کلاغ بالا سرم نمیگفتم شوم و صداش رو نحس نمیدونستم . معنی شوم و نحس این روزهای من بودند نه اون کلاغ ..

آروم طوریکه حرفامو خودم میفهمیدم و مامان شروع کردم به حرف زدن

-خیلی وقته که چشمای بینام محکوم به نابینایی ..انتظار این روزا رو داشتم ولی انتظار این رفتارو از آیتان نداشتم .  
 مبینی مامان تموم هدف هام و آرزو هام برای زندگی با آیتان مرده به دنیا اومدن فقط به خاطر حماقتی که انجام دادم .

من مطمئنم بچه ی پانا مال من نیست ..نگران این موضوع نیستم ...نگران آیتانم که با رفتارش داره حق حرف زدن رو از من میگیره و با تصمیمات سرسریش باعث میشه زندگیمون از هم بپاشه ..اون باید بفهمه که هرچی بین من و پانا بوده مال گذشته است . من که پسر پیغمبر نیستم هرکی تو زندگیش یه اشتباهاتی داشته منم استثنا نیستم .

بعداز تو بهترین زنی که تو زندگیم وجود داره آیتانه ..نمیتونم به همین راحتی ازش بگذرم .من دوش دارم خیلی وقته به خودم اعتراف کردم که بدون آیتان هیچم .

نفس عمیقی کشیدم من نباید بزارم به خزان دوست داشتمم برسم .. من هیچ وقت بازنده نبودم و نمیشم

وارد خونه شدم ..سخت بود وارد خونه ای بشی که میدونی هیچ کسی چشم انتظار اومدنت نیست.

خونه تو سکوت فر رفته بود با دلهره دنبال آیتان گشتم نکنه رفته باشه، با این فکر نفسم بند اومد .تو حال سرک کشیدم و رفتم تو آشپزخونه ..هیچ کسی نبود...با گامهای بلند خودمو به اتاق خواب رسوندم و درشو با شدت باز کردم .

با دیدن صحنه روبه رو نفس گرفته امو با فوت بیرون فرستادم ..آیتان رو تخت دراز کشیده بودو چشماشو بسته بود پایین تخت زانو زدمو به قیافش خیره شدم ، درهمون حالتد دکمه ی لباسمو با زکردمو لباسمو در آوردم .

دستمو کشیدم رو لبای کوچیکش که چشماشو باز کرد و خواست بشینه که با دست مانعش شدم و نداشتم ..دلم براش تنگ شده بود جلوی آیتان بی اراده بودم ...دستامو گذاشتم دو طرف بدنشو روش خیمه زدم .

با ناراحتی دستاشو گذاشت رو بازوهامو سعی کرد من رو از خودش دور کنه .

-ولم کن داری اذیتم میکنی.

صورتمو بردم نزدیک صورتش طوری که نفسای تندش صورتمو نوازش میداد آروم گفتم : زندگیمنو خراب نکن .

درحالی که دستاش رو بازوهام بود و تو چشمام خیره شده بود آرومتر از من ادامه داد : زندگی؟؟ این زندگی از اول تباه بود نباید کلنگشو میزدیم .. رابطه ی من و تو از همون اول براساس اشتباهاتمون بنا شد ، تو خیانت کردی .... دروغ گفتی .. به قول آریا من و تو وصله ی هم نیستیم

با فریاد گفتم : اسم اون عوضی رو نیار . اینوا تو مخت بنداز بیرون که بری با آریا . تو زن منی

صورتمو نزدیکتر بردمو لباسو با وحشیگری بوسیدم ..دستای مشت شده اش رو کوبید رو سینم ولی من به کارم ادامه دادم .

لب پایینشو گاز گرفتم که مزه ی شور خون تو دهنم پیچید ... کنترل رفتارم دست خودم نبود وقتی اسم آریا رو از زبون آیتان میشنیدم به مرز جنون میرسیدم .

لباشو ول کردم با چشمای به خون نشسته به چشمای گریونش خیره شدم .

پشیمون شدم .... لبامو اروم گذاشتم رو لباسو بوسه ی نرمی بهشون زدم .. فقط در حد یک بوسه و سرمو بلند کردم ..دستمو کشیدم رو صورتم و گفتم : معذرت میخوام نمیخواستم اینجوری بشه البته تقصیر خودته .

هق هق گریه اش بلند شد و رومو سوزوند

-خیلی خودخواهی آروین .. هنوز سوء استفاده هات از من تموم نشده .. هنوزم میخوایی منو بازیچه ی خودت کنی؟.بسه خسته شدم .. دست از سرم بردار

چشمامو بازو بسته کردم .. چندتا دستمال از رو عسلی برداشتم و اروم خون های لبشو پاک کردم

-من دوست دارم ، این فکرهای پوچ رو از مغزت بیرون کن تو زنی

تو چشمام خیره شد...تو چشماش خیره شدم ... صدای گوشی موبایلم این ارتباط چشمی رو قطع کرد

پایش را روی پدال گاز فشردوزیر لب مدام به آروین فحش میداد .

-میدونم باهات چیکار کنم عوضی .

جلوی خانه ی حاج حسین نگه داشتو با سرعت از ماشین پیاده شد .

دستش را روی زنگ گذاشت و حرفایی را که آماده کرده بود به حاج حسین بزند را با خودش تکرار میکرد .

بعد از چند دقیقه صدای بم حاج حسین بلند شد .

-کیه ؟؟

انرژییش تحلیل رفته بود با صدای آرامی گفت : باز کن حاجی آریام .

\*\*

پایش را مدام تکان میداد و به حاج حسین که مشغول نوشیدن چای بود خیره شد ، دستی به صورتش کشید

-حاجی ؟

حاج حسین سرش را بلند کردو با دقت به آریا نگاه کرد

-چی شده آریا کلافه به نظرمیایی؟

نفسش را بیرون فرستاد وگفت : از دخترتون خبر دارید ؟میدونید الان تو چه وضعیه ؟

حاج حسین اخمی کردو گفت : پیش شوهرشه .

آریا پوزخندی زد

-حاجی خبرداری که بابام قراره زمیناشو بده به خیریه ؟

حاج حسن جاخورد و با تته پته گفت : چی؟

آریا مستقیم به چشمای حاج حسین نگاه کرد ، سعی میکرد تاسفش را از چشمانش به چشمانش منتقل کند.

حاج حسین مسیر نگاهشرا عوض کردو با صدای بلندی گفت : زهرا خانوم .

زهرا خانوم سراسیمه خودش را به شوهرش رساندو با صدای لرزانی گفت : بله آقا .

حاج حسین با خشونت گفت : این چای چرا اینقدر سرده؟

زهرا خانوم رفت به طرفش و گفت : بدین عوضش میکنم .

حاج حسین با بدخلی گفت : نمیخواه برو بیرون .

زهراخانوم با ناراحتی راه برگشت را پیش گرفت اما با شنیدن اسم آیتان سرگایش میخکوب شد

آریا: با ازدواج آیتان و آروین به خاطر زمینای حاج رضا موافقت کردید اما الان اون زمینا داره به خیریه سپرده میشه

از دخترتون یه ماهه بی خبرید به امید اون زمینا که فکر میکردید قراره به اسم آروین بشه ؟

حاج حسین لبهایش را بهم فشرد و به فکر فرورفت

-این چرندیات چیه ؟

آریا پاهایش را روی هم انداخت و گفت : من از همه چیز خبر دارم حاجی، میدونم اون زمینا چقدر برات ارزش داره

حاج حسین سکوت کرد وعصایش را در دستش جابه جا کرد .نمیدانست چه بگوید

آریا ادامه داد : نگران نباش حاجی ، من نمیدارم اون زمین هارو بدن به خیریه اما شرط داره .

حاج حسین با شکاکی گفت : چه شرطی ؟؟

آریا لب هایش را خیس کردو گفت :طلاق آیتان رو از آروین بگیرید

زهرا خانوم هینی کردو خودش را عقب کشید .

مثل اینکه حرف آریا به مزاج حاج حسین خوش نیامد ،اخمهایش را درهم کشیدو گفت : این حرفا چیه میزنی ؟ مگه

دختر من عروسک خیمه شب بازیه ؟

آریا با دست پاچگی گفت : نه منظورم رو اشتباه برداشت کردید ، مگه شما خوشبختی دخترتون رو نمیخوااید ؟؟

حاج حسین از عصبانیت رگ زیر چشمش میپريد .

-خوب معلومه آرزوی هر پدری خوشبختی دخترشه .

-آیتان با آروین خوشبخت نیست ، آروین یه مرد زن بازه ، الانم که دوست دخترش حامله است .

فریاد حاج حسین خانه را لرزاند

-چی؟؟؟؟؟؟؟؟

زهراخانوم اشکهایش را پاک کرد ، اشکهایی که برای غربت دخترش میریخت .

آریا سرش را پایین انداخت و گفت : بله درست شنیدید ، دوست دختر آروین حامله است .

حاج حسین از جایش بلند شد و با عصبانیت گفت : دخترم الان کجاست ؟؟

آریا هم متقابلاً بلند شد و گفت : خونه آروین ، ولی من بهتون پیشنهاد میدم نرید طرف خونس بهش زنگ بزنید که آیتان رو بیاره اگه نیامد بعد شما برید . درضمن من روحرفم هستم درباره ی زمین ها .

فریادم تو گوش خودم زنگ انداخت

\_\_\_\_\_ی؟؟؟

صدای بم حاج حسین دوباره تو گوشم پیچید

- یه از دخترم بی خبرم کدوم جهنم دره ای هستید ؟

خنده های عصبی باعث شد آیتان سرشو بلند کنه ، بهش نگاه کردم

-حاجی الان یادت افتاده دختر داری ؟ تواین یک ماه کجا بودی ؟

-دستت دخترمو میگیری فردا میاریش تا تکلیفش مشخص بشه .

از عصبانیت به نفس نفس افتاده بودم

-تکلیف چی حاجی؟ دخترتون الان زن منه ..

واسه اولین بار از صدای بلندش ترسیدم ، ترس از دادن آیتان ..

-انقدر زنم نکن ، اون دختر قبل از اینکه زن تو باشه دخترمنه ، فردا هم میاریش وگرنه خودم میام دنبالش و

اون خونه رو آوار میکنم رو سر تو و گناهاش ..

تواینه به خودم خیره شدم ، با صدای لرزون آیتان که اسمم رو صدا میکرد گوشیمو محکم کوبیدم تو آینه .

هر تیکه از شکسته های آینه بهم پوزخند میزد بدبختی هامو به رخم میکشید..

تو تاریکیه شب... گنگیه عجیبی وجودمو تو خودش غوطه ور کرده... همه جا رو مات میدیدم و صداها رو نا

مفهوم... تو گلوم، بغض... خشم... گیر کرده بود...

تکیه دادم به صندلی و سیگاری آتیش زدم. به آیتان قول داده بودم که سیگار نکشم ولی خودش باعث شد قولم رو

بشکنم .

وقتی صدای کشیده ی دستم رو، روی صورتش شنیدم... تازه فهمیدم که همه چی تموم شده... تو اون اتاق لعنتی باز چندباره روش دست بلند کردم به خاطر حرف های باباش .

از دردام کام گرفتم ، یه کام عمیق ...

دود سیگار تو تاریکی میرقصید ، مخم هنگ کرده بود . بهترین راه حل این بود که با آیتان حرف بزیم ، متقاعدش کنم ، نزارم من رو ترک کنه .

با این افکار بلند شدم و راه افتادم سمت اتاق خواب..

چشماش باز بودند و به سقف نگاه میکرد ، با دیدن من گفت : چیه دوباره اومدی بزنی ؟

بدون این که جوابش رو بدم چراغ رو خاموش کردم و کنارش دراز کشیدم .

آروم گفتم : آره اومدم بزیم ، نه تورو حرف هامو ...

من قبل از تو با خلیلیا رابطه داشتم ، تو وجود اون خلیلیا دنبال پر کردن خلا وجودم بودم . یه چی تو وجودم فریاد میزد اون هم تنهایی بود ..

خندیدم و ادامه دادم : دیدی وقتی داری درباره گذشته حرف میزنی همه چیز جلوت رژه میره انگاریکی نشسته و این اپیزود ها رو جلوی چشمت یکی یکی و با مهارتِ خاصی چیده و ادیت کرده... حتی موسیقی هم نوشته براش..

دست کوچیکشو گرفتم ، سرشوبرگردوند و تو چشمام نگاه کرد .. حتی تو تاریکی هم میتونستم برق اشک رو تو چشماش ببینم . دست بردم تا اشکاش رو پاک کنم..سرشو پس کشید و با لحن سردی گفت : خوب..

آه عمیقی کشیدم و دوباره شروع کردم به زدن حرفام

-حقیقت زندگی من همون سیگار هاییه که بعد از رابطه با دخترا خاکستر میشدند ، آره من خیلی بد بودم ولی بودم دیگه نیستیم.. وقتی تو اومدی همه چیز عوض شد..من عوض شدم ..منی که هرشب تو بغل یکی بودم عوض شدم ...عوضم کردی..

دوباره نفس عمیقی کشیدم ..

-آیتان این چیزایی که میگم گذشت...گذشته ی من گذشت...به خاطر گذشته ای که دیگه نیامد عذابم نده..

من تورو دوست دارم ..نمیخوام خودم رو بهت تحمیل کنم ولی داری در بی انصافی میکنی ...چرا با آریا عذابم میدی ؟...



نکن آتی ... صبرو تحملِ منم حدی داره ..

آیتان آروم گفت : بهم ثابت شده وقتی کسی می‌گه دوست دارم یا واقعا دوست داره یا داره کاری می‌کنه که پر از عذاب وجدانه..دوست داشتن تو از کدوم نوعه ؟؟؟؟

با عصبانیت نشستم سرجام دستی به موهام کشیدم ..چشمام میسوخت..

-تو منو باور نداری ..به من شک داری ..داری با دست های خودت نابودم میکنی آتی..

نگاهشو تو تاریکی تشخیص دادم .. نگاهش کردم ... ما تنها نگاه کردیم... بی اونکه بدونیم نیازمند شنیدنییم...آروم روش خم شدم و سنگینی بدنم رو روش رها کردم ..آیتان به سختی گفت : برو اونور آروین ..

صورتتم رو نزدیک صورتش بردم ..نفسهای تندش به پوست صورتتم میخورد ..زمزمه وار گفتم : آتی ...

آیتان با التماس گفت : برو اونور آروین اذیتم نکن . نمیخوام ..

چشمام رو باز و بسته کردم ..بلاخره اون قطره اشک سمج مستقیم افتاد رو گوشش ..با صدای شکستم گفتم : آتی گاهی شدیداً نیاز دارم من و تو ما بشیم ...

آیتان سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت : نه آروین..بزار من فکرامو بکنم ..تنهام بزار..

کنار کشیدم .. کنار کشیدم وزنانگیش رو پس زدم ..از اتاق اومدم بیرون و عطشم رو با خوردن یک لیوان آب سرد خاموش کردم .. گاهی تنها راه حفاظت از کسانی که دوستشون داریم اینه که ازشون فاصله بگیریم... رو کاناپه ی همیشگیمون دراز کشیدم و سعی کردم به آیتان فکر نکنم .. به این که امشب من رو پس زد ..

جاسیگاریم پر شده بود از ته سیگار .. سیگار اتیشی زدم و گذاشتم کنار لبم بسوزه ..

باید مهره به مهره بازی رو ببازی وقتی با کسی که دوستش داری بازی می‌کنی

دستی رو شونم نشست و شروع به تکون دادنم کرد .. همه این حرکات رو بین خواب و بیداری متوجه میشدم .. غلطی زدم درد بدی تو کمرم پیچید .. با گفتن آخی چشمام رو باز کردم ..چهره ی آیتان خیلی پر رنگ جلوم ظاهر شد..

-بلند شو آروین.

نشستم سرجام و چندبار دستام رو کشیدم تو موهام

-هان!

روکاناپه ، کنارم نشست و سرش رو انداخت پایین ، نگاه کوتاهی بهش انداختم، انگار تازه متوجه شده بودم که چادر مشکیش سرشه.

سرم رو برگردوندم و گفتم : کجا شال و کلاه کردی؟؟

صدای پوزخند آیتان رو به وضوح میشنیدم . از روی میزی که جلومون قرار داشت سیگاری برداشتم و روشنش کردم .

-اول صبح اون کوفتی رو خاموش کن .

سیگارو گذاشتم گوشه ی لبم و بهش خیره شدم .

بهم نزدیک شدو خیلی نرم سیگارو از گوشه ی لبم برداشت و با دقت تو جاسیگاری له اش کرد .

دستمو کشیدم پشت گردنمو بی تفاوت بهش نگاه کردم ... این همه مجازات حق من نبود...آیتان هم نگاهشو دوخت به چشمام ..جذبش شدم مثل کبریت به آتیش ..نفس عمیقی کشیدم و از کنارش بلند شدم ..من نمیخواستم اذیتش کنم..پشتم رو بهش کردم ..صدای مهربونش این روزها تبدیل شده بود به یه صدای سردو بی حس ..

-من میخوام برم .

با این حرفش برگشتم طرفش و با صدای بلندی گفتم : چی؟؟؟

نگاهشو ازم دزدید و دوباره حرفش رو تکرار کرد

-من باید برم ..احتیاج به تنهایی دارم ..احتیاج دارم فکر کنم ..راجع به تو ..رابطمون..این زندگی لعنتی..

خندیدم ...اونقدر خندیدم که اشک به چشمام دوید ..کنارش نشستم و درحالی که اشکی که بر اثر خنده گوشه ی چشمم جمع شده بود کنار میزدم گفتم : چرت نگو..تو هیچ جا نمیری ..نمیذارم که بری..

نفس عمیقی کشید و گفت : این جوری من عذاب میبینم و بیشتر از الان ازت متنفر میشم.

چشمام رو بستم وسعی کردم این حرفش رو نادیده بگیرم ، وقتی میگفت ازت متنفرم دنیا رو سرم آوار میشد .

بلند شدم و رفتم تو دستشویی ، چند مشت آب پاشیدم رو صورتم ..شده بودم عین دیونه ها ..

دوباره نشستم کنار آیتان و به صورتش خیره شدم ، لباس لرزید و از بین لرزون لباس گفت : بیا با چادرم صورتت رو پاک کن .

لبخندی زد و بهش نزدیک شدم ، گوشه ی چادرش رو گرفتم و به صورتم نزدیکی کردم . بوی آیتان رو میداد مغزم شروع به فعالیت کرد : صدای سحر ...قلبت سیاهه آروین...دل شکستن برات آسونه ...صدای پر عشوه ی پانا موقع عشق بازی ..صدای ناله های آروم و صدای ناله های عاشقانه ام کنار گوش آیتان ...من به کجا رسیده بودم ؟..آروینی که دخترا دنبالش بودن کجاست؟

به خودم اعتراف کردم که شکست خوردم ، بالاخره یکی پیدا شد که شکستم بده ... این شکست داشت من رو نابود میکرد

با خودم درگیر شدم ...خودتو نیاز آروین بزار بره مگه دختر قحطه..غرورت رو له نکن مرد ...

سرم رو بلند کردم و به صورت آیتان خیره شدم ،چطوری میتونستم بزارم بره ؟

نزدیکش شدم ...نزدیک و نزدیک تر...دستم رو گذاشتم یه طرف صورتش و گفتم : میخوایی من رو بزاری بری؟تو که بری من چیکار کنم؟؟

آیتان آروم گفت: بزار برم .

پوزخندی زد و گفتم : بری پیش بابات ؟ آریا؟

با التماس گفت : نه ،فقط دوهفته میرم تا فکر کنم قول میدم زود پیام بپشت .

پیشونیمو چسبوندم به پیشونیش و آروم گفتم : دروغ میگی لعنتی ..

تصور چشمای بسته اش خیلی کار سختی نبود آرومتر از قبل گفت : باور کن آروین من .....

لبامو گذاشتم رو لباش ...همه چی خاموش شد ...من موندم و کشتزار زنانگیه زنی که غرورم مردونم رو له کرد.

دستش را به کمرش فشار داد و اشک درون چشمانش جمع شدند ، وجودش تهی شده بود .

دستش را از کمرش سر داد روی شکمش ...بچه اش نبود ..با زانو افتاد روی سرامیک های آشپزخونه و هق هق گریه اش خانه را پر کرد . دوباره و چندباره به شکمش چنگ زد وزیر لب آرام زمزمه کرد : بچه ام ..

حامد سراسیمه خود را به پانا رساند و زیر بازویش را گرفت

-بلند شو عزیزم

میخواست دست حامد را پس بزند ولی توان انجام همین کار کوچک را هم نداشت ، با یادآوری اینکه چگونه بچه اش را از وجودش جدا کرده بودند دوباره به هق هق افتاد ..خودش را نفرین کرد که دوباره خام زبان چرب حامد شده بود .

با کمک حامد روی تخت دراز کشید ، به سقف خیره شد و دستانش را روی شکمش گذاشت ؛ وجودش وجود نداشت .

حامد این پا و آن پا کرد و بلاخره حرفش را به زبان آورد

- من باید برم پانی .

پانا میدانست این آخرین ملاقاتی است که با حامد دارد . از درد به خودش پیچید و با ناله گفت : به سلامت..

دیگر چیزی وجود نداشت که او را به حامد پیوند دهد.

حامد باترحم به چهره ی درهم پانا خیره شد و بعد از مکث کوتاهی با گفتن خداحافظ انجا را ترک کرد.

چند ساعت از رفتن حامد میگذشت و پانا مانند دیوانه ها به سقف زل زده بود ، بلاخره به خودش آمد و آرام از تخت پایین آمد .درد بدی تمام بدنش را فرا گرفت ، با کمک دیوار به سمت در حمام رفت . میخواست زیر آب زاربزند برای بچه ی از دست رفته اش..

×

دستمو آرام کشیدم رو بازوی برهنه ی آیتان و به چشمای بسته اش خیره شدم . دیگه خبری از شیطنت هاش تو آغوشم نبود ، آیتان عوض شده بود . آیتان رو مجبور کردم زندانی آغوش زوری من باشه.

آغوشی که فقط من رو ارض/ا کرد ولی خودش مثل یه سنگ بود . تخت خواب دونفره رو فقط واسه ی لذت بردن خودم نمیخواستم .

حس حذف شدن رو داشتم ..انگار شدم یه جای خالی ... یه نقطه چین ... نه از اون نقطه چین هایی که ادامه دار بودن رو می رسونه ها ... نه ... از اون نقطه چین هایی که هر چی فکر می کنی هیچی یادت نمیاد یا هیچ چی نیست که توضیحت بده یا هیچ چی نیست که بتونه راضیت کنه.

بلند شدم و لباسمو پوشیدم، دوباره نگاهی به آیتان انداختم و نفس عمیقی کشیدم .رو تخت نشستم و سرم رو خم کردم طرفش و آرام گفتم : آتی.

بعد از چند ثانیه چشماشو باز کردو بهم نگاه کرد . لبخند خسته ای زدم و گفتم : من میرم پیش حاج رضا ، بعد میام میبرمت خونتون.

گونش رو بوسیدم و گفتم : خداحافظ.

سوار ماشین شدم و شماره ی حامد رو گرفتم ، بعداز چند بوق متوالی صدای حامد نشست رو پرده ی گوشم .  
-جانم آروین ؟

دنده رو جابه جا کردم و گفتم : سلام حامد خوبی؟

- خوبم تو چطوری؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : ممنون ، یادته بهم پیشنهاد کار دادی ؟  
صدای حامد سرحالتو شد .

- آره ، فکراتو کردی ؟ امیدوارم خبر خوب بهم بدی.

پوزخندی زدم و گفتم : قبوله !

حامد قهقهه ای زدو گفت : چاکر داداش ، پس آخر ماه با ما برمیگردی آلمان ؟

از تو آینه ی ماشین به چشمام نگاه کردم ، میتونستم آیتان رو ول کنم ؟ باید فراموشش میکردم . من نمیتونستم برای یه عشق زوری بچنگم .

-آره باهاتون میام .

وارد مغازه ی بابا شدم . سرش به حساب و کتابش گرم بود . چند قدم بهش نزدیک شدم و گفتم : سلام حاجی!

سرش رو بلند کرد و بهم خیره شد ، بعد از چند ثانیه با عصبانیت گفت : به به ستاره ی سهیل ، بفرما بشین  
وبه صندلی روبه روش اشاره کرد .

درحالی که مینشستم گفتم : جواب سلام واجبه حاج رضا .

زیر لب ا استغفرالله ی گفت و ادامه داد : علیک سلام .

دستمو فرو کردم تو موهای آشفتم و به مغازه نگاه کردم و گفتم : به مقدار پول میخوام.

بابا تسبیح تو دستش رو انداخت رو میز و گفت : خوبه ، لا اقل کارت که لنگه یاد ما میفتی .

بهش نگاه کردم و لبخند تلخی زدم

-حاجی میدونی این چند ماه چی به من گذشته؟

اخماشو کشید توهمو گفت : آره میدونم ، دختر مردم رو برداشتی و بردی تو خونه ای که... دوباره استغفرالله ی گفت و حرفش رو خورد .

گاهی اوقات دلم واسه بی کسی های خودم میسوخت . پوزخندی زدم و گفتم : خیرا زودبختون رسیده .

نگاه نافذش رو دوخت به چشمام و گفت :تو لیاقت اون دختر رو نداری.

چشمام رو بستم و با عصبانیت گفتم : لابد آریا لیاقتشو داره ، زندگی مامانم رو بهنوش خراب کرد زندگی من رو آریا.

چشمامو باز کردم و با عصبانیت زل زدم به چهره ی متعجب بابا.

- آریا رو چرا ربط میدی به این موضوع ؟

خنده ی عصبی کردم و گفتم : آریا رو من ربط نمیدم ، اون آریای که سنگشو به سینه میزنی به زن من چشم داره . اون بهنوشی رو که رو سرت حلوا حلوا میکنی شخصیت زن من رو خورد کرده .

بابا یا عصبانیت از جاش بلند شد و محکم گفت : آروین !

منم بلند شدم و با خستگی گفتم : ببین حاجی ، من کم آوردم . شما و اون گل پسرتون بردید . بیا و یه مقداری پول به من بده تا برم رد کارم .

اومد جلوم ایستاد و ، تو چشماش نگاه کردم . چشمای خودم رو تو چشماش دیدم . دیگه واسم مهم نبود حرمتش بشکنه !

-اینجا چه خبره ؟

گردو خاکی که رو شونش نشسته بود رو با دستم پس زدم و گفتم : میتونی بری از آریا بپرسی . یا نه ...بهنوش قشنگتر توضیح میده .

پشتم رو بهش کردم و درحالی که از مغازه خارج میشدم گفتم : یادت نره به حسابم پول واریز کنی .

سرش را بلند کرد ، فرود آب روی صورتش مثل یک سیلی محکم بود ..

قبل از ورود آروین به زندگیش ، زندگی بی نوری داشت اما حال زندگیش یک خورشید درخشان بود .

با یاد آوری بچه ی پانا زیر دوش آب به هق هق افتاد ، آروین متعلق به بچه اش بود چطور میتوانست آینده ی یک بچه ی بی گناه را به خاطر خودش تباه کند

کف حمام نشست و با دستانش سرش را گرفت ، موهای بلند و مشکیش دورش را احاطه کرده بودند ، باید از آروین میگذشت . میان انبوهی سیاهی و بی اعتمادی گیر کرده بود .

باید آروین را ، اتفاقاتی که این مدت برایش افتاده را ، آریا ، حاج رضا ، حاج حسین همه را مچاله میکردو تازه متولد میشد ...

بغضش را قورت دادو بلند شد آروین متعلق به اون نبود از همان ازل دنیایشان باهم فرق داشت .

از حمام بیرون آمد و درحالی که موهایش را خشک میکرد جلوی آینه نشست و به تصویر خودش خیره شد ، گاهی وقت ها فکر میکنی تلاشت به نتیجه رسیده است و تا رسیدن به اوج فاصله ی چندانی نداری اما حس کج و بی ریخت بی اعتمادی با سر پرتت میکند پایین طوری که جمجمه ات متلاشی میشود .

به نبودن آروین فکر کرد ...چانه اش شروع به لرزیدن کرد ...مدت ها بود دنیای بی رحم چنگال تیز کرده بود برای زندگی نحیفش ...آرام زیر لب گفت : خدایا سقُوط میکنم تو راحت باش و چشمه‌آیت را ببند .

xxx

-آروین این کار تو یعنی فرار ، یعنی ضعف . بمون و برای عشقت بجنگ برای حقت ، بعد این همه سال یکی پیدا شده که بهش پایبند باشی انقدر زود کنار نکش .

به آرش که رفته بود بالا منبر خیره شدم ، چشمهامو ریز کردم و گفتم : جنگیدن برای یه عشق زوری فقط عزت منو میاره پایین .

آرش کلافه تو افاق راه میرفت .

- فک نمیکردم انقدر ضعیف باشی که با یه ضربه زمین گیرت کنند .

با بی حالی گفتم : منی که حس می کردم هنوز می شه ادامه داد امروز بدجوری راه نفسم رو بسته می بینم

نا ندارم، حتی برای فریاد

نا ندارم، حتی برای نبودن

نا ندارم رفیق

سرمو تو دستام گرفتم و زیر لب نالیدم : نا ندارم بفهم .

خُدایا خیلی بُزرگی کاش هَمقد من میشدی تا منومیدیدی !

آرش با صدای محکمی گفت : چی تو سرته آروین ؟ اصلا درکت نمیکنم ، پول گرفتن از حاجی ، میدون رو خالی کردن واسه آریا . با زندگیت داری چیکار میکنی پسر؟

سرموبه شدت بلند کردم و به آرش خیره شدم .

- تو هیچ وقت جای من نبودى پس شر نگو ، نفس عمیقی کشیدم و بلند شدم و گفتم : میرم خونه باید آیتان رو بیرم خونه بابا جونش ، توام تا آخر ماه کارام رو درست کن میخوام با حامد برم .

آرش دستی به پیشونیش کشیدو گفت : هیچ وقت نتونستم سر از کارات در بیارم . تصمیمت جدیه دیگه؟

با اخم گفتم : مگه من باتو شوخی دارم ؟

دستاشوبه حالت تسلیم برد بالا و با لبخند تلخی گفت : باشه بابا چرا میزنی ؟

نگاه خشمگینم رو از آرش گرفتم و با گفتن خداحافظ شرکت رو ترک کردم

قدم زدم ، بین شلوغی مردمی که بی تفاوت از کنار همدیگه میگذشتند ، دلتنگی هامو تو عرض خیابان قدم زدم ، فکر کردم به شب های که با دخترای رنگا رنگ صبح کردم ، نفس عمیقی کشیدم تو هوای آلوده ! آلوده بودم مثل هوای شهر ...

خیلی وقت بود خودم نبودم ، کسی که نبودم هم نیستم ...

آیتان با من چیکار کرد؟؟ چشمامو بستم و به چشمه‌هاش فکر کردم ، نگاهش این روزا تلخ بود مثل یه بادوم تلخ ...

کلیدو انداختم و قفل درو بازکردم ، نفس عمیقی کشیدم خونه بوی چادر مشکی آیتان رو میداد . درو بستم و به در تکیه دادم ! داشتم چیکار میکردم ؟ خودمم نمیدونستم . گاهی اوقات آدم خسته میشه و یه راه میخواد واسه فرار کردن از همه چیز ، از آدمای اطرافش حتی از عزیز ترین افراد زندگیشم میگذره ، فرار کردنش از روی خودخواهی نیست ، برای اینکه خودشو گم کرده ! برای اینکه اون خود رو پیدا کنه باید بره

حتی حوصله ی اینکه صدامو بلند کنم و آیتان رو صدا بزنم رو هم نداشتم . کتمو در آوردم و پرتش کردم روی میز ، گلدون شیشه ای رو میز تکون خورد و به صورت چرخشی به لبه ی میز نزدیک شد ، حس اون گلدون رو داشتم



لبه ی یه پرتگاه ایستاده بودم و سقوطم برابر بود با خرد شدنم! گلدون افتاد رو زمین و با صدای دلخراشی خرد شد ، به خرده های روی زمین خیره شدم . آیتان با صدای وحشت زده ای گفت : چی شده؟؟

سرمو بلند کردم و به چهره ی آشفته اش خیره شدم ، زخم بود ...چطور میتونستم ترکش کنم ؟

چشمامو بستم وقتی پای بی اعتمادی بیاد وسط آرامش از طرفین سلب میشه!

چشمامو باز کردم و لبخند کجی زدم آرام گفتم : چیزی نیست . رفتم طرفش و موهای بلندش رو کنار گوشش زدم . به چهره اش خیره شدم دستمو کشیدم رو گوش ، چشماشو بست و خودشو عقب کشید . پوزخندی زدم و گفتم : وسایلت رو جمع کردی ببرمت خونه بابا جونت؟؟

لحتم بی اراده تند و تیز شده بود ، آیتان چونش رو فرستاد جلو و با بغضی آشکار گفت : وسایلم جمع بود .

پوفی کردم و رفتم طرف مبل و خودمو پرت کردم روش و گفتم : یه چای به من بده .

لحتم کاملاً دستوری بود ، این دفعه آیتان بود که پوفی کردو رفت طرف آشپزخونه. میخواستم بیشتر باهاش باشم ، چشمامو ریز کردم و حرکاتشو تو ذهنم ثبت کردم . بعد از چند دقیقه استکان چای رو گرفت طرفم ، بدون تشکر ازش گرفتم و گفتم : بشین !

روبه روم نشست و سرش رو انداخت پائین ، چای تلخ رو سرکشیدم و گفتم : تصمیمت چیه؟؟

سرش رو بلند کرد و آرام گفت : تصمیمی نگرفتم ، ازت فرصت میخوام . آروین درکم کن من هیچ وقت مستقل نبودم ، هیچ وقت به تنهایی تصمیم نگرفتم ، هیچ وقت خودم نبودم همیشه یه رباط بودم که بدون کم و کاست تصمیم های بقیه رو انجام میدادم . فرصت میخوام ...

چطور میتونستم بندامش جلو خانواده اش ؟ خانواده ای که عقایدشون مال دوران قاجار بود ..

نفس عمیقی کشید و ادامه داد : مطمئن باش تصمیم درستی میگیرم که به نفع هردومون باشه ، ازت میخوام منو بفهمی پایه های اعتمادم فرو ریخته ، گذشته از همه این بحث ها تو یه بچه از پانا ...

با فریاد حرفشو قطع کردم و گفتم : اون بچه مال من نیست اینو تو گوشت فرو کن نیست ..بلند شدم و با فریاد ادامه دادم : نیست لعنتی ...استکان تو دستمو کوبیدم به زمین و رفتم طرفش خودشو عقب کشید و با ترس به من خیره شد ...جلوش زانو زدم و با صدایی که با بغض مخلوط شده بود گفتم : آتی منو نگاه کن ؟ تو میخواهی با من زندگی کنی نه با گذشتم !

اشکاش جاری شد و گفت : من با گذشته ات کنار اومدم مهم نیست قبل من چیکار کردی ، ولی بچت آروین ..

با حرص بلند شد و بلند گفتم : گمشو برو وسایلتو بردار بریم .

کمی نگام کرد و از جاش بلند شد و رفت سمت اتاق خواب ، بعد از چند ثانیه اومد کنارم و آرام گفتم : بریم .

نیم نگاهی بهش انداختم ، آتیش گرفتم ... آیتان زخم بود .. اگه میرفت روزام تاریک میشد ...

گوشه لبم رو گاز گرفتم و جلوتر از آیتان راه افتادم ...

زندگی خیلی حسود بود طاقت دیدن خوشی من رو نداشت . انگار من با غم زاده شده بودم از همون ازل ...

سوار ماشین شدم ، بعد از چند دقیقه آیتان هم سوار شد . با عجز نگاه کردم تا شاید تو تصمیمش تغییری ایجاد

بشه ، سنگینی نگامو که روی خودش حس کرد سرشو انداخت پائین و گفت : برو .

ماشین رو روشن کردم و راه افتادم ، دستمو بردم سمت پخش و روشنش کردم . شیشه رو دادم پائین ...

نیاز من به حس تو مثل نماز عاشقاست ، میگو حساب عاشقا از همه آدمها جداست

وقتی تموم جاده ها همقدم تو میشدم ، هیچکی ترانه ای نگفت برای تو به غیر من ..

وقتی بارون چشم تو چشم منم تر میکنه ، میریزه روی گونه هات دردمو بد تر میکنه

هیچی نمیشه از تو گفت وقتی که تو خود تویی ، اونی که من اسپرشم ، اون که رها شده تویی

{شهاب تیام}

به آیتان که فین فین میکرد نگاه کردم و غریبم : گریه نکن !

صدای گریه اش بلند تر شد ، دنده ه رو جابه جا کردم و با سرعت نور راندم . از بین ماشین ها گذشتم و صدای بوق

کشدار خیلی از ماشین هارو درآوردم .

آیتان دستشو آرام گذاشت رو دستم و گفت : آرامتر برو ..

به چهره اش نگاه کردم و بی اراده سرعتمو کم کردم . به دستم فشار خفیفی وارد کرد و دستشو برداشت . وقتی

جلوی خونه حاج حسین ایستادم نفس عمیقی کشیدم انگار هوا کم آورده بودم و دنبال هوا میگشتم دوباره نفس

عمیق کشیدم و به آیتان نگاه کردم که به درخونشون خیره شده بود آرام زیر لبش گفت : این خونه ی لعنتی مثل

زندون میمونه برام .

زبونمو کشیدم رو لبم و با عجله گفتم : آتی بیا از اینجا بریم خودم نوکرتم . هرچی تو بگی همون میشم فقط نرو تو

اون خونه ..

آیتان بهم نگاه کرد و لبخند تلخی زد و درماشینو باز کرد ، دستشو گرفتم و با ترس گفتم : آتی میری؟؟ کشیدمش سمت خودم ، سرشو گذاشتم رو سینه ام و دم گوشش پیچ پیچ کردم : آتی ، خانومم، قول میدم بشم همونی که میخواهی نرو ، تهام نزار من به جز تو که کسی رو ندارم ، خواهش میکنم نرو ، یعنی تو اون خونه رو به من ترجیح میدی؟؟ سرشو از روسینم بلند کردو با گریه اسمم رو صدا کرد : آروین ..

اشکاش رو با انگشت شستم پاک کردم و با بغض نالیدم : جانم ؟ بریم آتی ؟

دستشو کشید رو لبام وگفت : حلالیت نمیکنم اگه با لبایی که لبامو بوسیدی از سیگار کام بگیری ، حلالیت نمیکنم اگه مشروب بخوری ...

چادرش رفته بود عقب ، چادرش رو مرتب کرد و از من دور شد نالیدم : آتی ..

دستشو بلند کرد و گفت : دیگه صدام نکن ، رفتن تو اون خونه و جدا شدن از تو برام خیلی سخته اگه مجبور نبودم هیچ وقت این کارو نمیکردم . خداحافظ.

از ماشین پیاده شد ، نگاهی به من انداخت و رفت طرف خونشون ودوباره برگشت و من رو نگاه کرد و لبخند زدی و دستشو بلند کرد برام .

از ماشین پیاده شدم و نگاش کردم ، زنگو فشار داد و بعد از چند دقیقه از جلوی چشمام محو شد . به جای خالی خیره شدم آه عمیقی کشیدم و سوار ماشین شدم و پامو فشار دادم رو گاز

رفتم، اونقدر رفتم تا گم شدم تو جاده های خاکی وقتی چشم چرخوندم یه کویر شنی و بی آب و علف دیدم از ماشین پیاده شدم و دردمو فریاد کردم .. تاجایی که میتونستم فریاد زدم و گفتم : چیه خدا طاقت دیدن خوشی من رو نداشتی؟؟ گناه کاربودم درست ، اما حقم این نبود که آیتان رو از من بگیر ، خدایا این حال و روز من برات خنده داره؟؟ داری میخندی بهم؟؟

زانو زدم و به فریاد زدم ادامه دادم : باآیتان تنبیه ام نکن خواهش میکنم ..

سرمو بلند کردم محکم و بلند اسم آیتان رو فریاد زدم : آتی !!

درو برای آرش باز کردم و رفتم کنار تا بیاد داخل ، آرش خنده ای کرد وگفت : چاکر داداش ، راضی به این استقبال گرم نبودم چون تو .

اخمی کردم و گفتم : مزه نریز بیا داخل .

آرش اومد داخل و مستقیم رفت تو آشپزخونه و از همونجا بلند داد زد : یه پیتزایی برات گرفتم بی پدرومادر خیلی خوشمزه است .

به این آشپزخونه تکیه دادم و گفتم: از کجا میدونی خوشمزه است؟؟ هنوز عادت های خرکیتو ترک نکردی؟؟ ناخنک زدی؟؟

آرش چشم غره ای نثارم کرد و گفت : تو هم که باز به من توهین کردی...

پیتزا هارو گذاشت رو این و خودش هم پرید رواین !

چینی به بینیم انداختم و گفتم : خونه ام رو به گند نکش گمشو پائین مثل آدم بخور .

آرش تیکه ای از پیتزارو گذاشت تو دهنش و با دهن پر گفت : خفه بینیم ، چه خونه ام خونه ام هم میکنه برام ...

حوصله ی کل کل با این یابو رو نداشتم ، درحالی که با تیکه ی پیتزا ور میرفتم گفتم : چه میکنی با زحمت های ما؟؟ کارام درست شد؟؟

آرش نوشابه ی مشکی رو باز کرد و در همون حالت هم سرش رو تکون داد و گفت : آره داداش کارات ردیفه با حامد میفرستمت بری .

یک هفته بود که آیتان رفته بود و من تو بی خبری دست و پا میزدم ، این یک هفته قد یک سال برای من گذشته بود . گفته بود بهش زنگ نزوم ، گفته بود بعد دوهفته جوابمو رو میده .

نفس عمیقی کشیدم ، آرش با بی خیالی گفت : بخور بابا چرا استخاره میکنی ؟ بخور ننه به فدات بشه رنگ به روت نمونده ..

به لودگی های آرش توجه نکردم ، اگه جواب آیتان منفی باشه از اینجا میرم .

لبامو رو هم فشار دادم و تیکه پیتزا رو انداختم تو کارتونش و رفتم سمت اتاق خواب و داد زدم : وقتی خوردی گورتو گم کن میخوام تنها باشم .

آرش داد زد : اه تو که باز گه مرغی شدی داداش ، بابا انقدر که چسبیدی به اون تخت فکر میکنم زخم بستر گرفتی ..

درو محکم بستم ، حوصله ی هیچ کسی رو نداشتم .

خودمو پرت کردم رو تخت و چشمامو روی هم گذاشتم ، این تخت بوی آیتان رو میداد ، این اتاق بوی رازو نیاز های آیتان رو میداد ..

پشت چشمام چهره ی با نمک آیتان شکل گرفت ، با همون موهای مشکی و چشمهای درشت تیره ای تو رویاهام موهاشو بهم ریختم و لپش رو محکم کشیدم ..

لبخندی زدم و به پهلو چرخیدم و چشمام رو باز کردم و چشم تو چشم آرش شدم ، نشستم سرجام و باصدای بلندی گفتم : گاومیش چرا در نزدی؟؟ این چه وضعشه نمیگی سخته میکنم ؟

آرش با خونسردی کنارم نشست و گفت : داداش دیونه شدی با خودت میخندی ، لبخند میزنی ..

نفس پرحرصی کشیدم و داد زدم : آرش گمشو بیرون حوصله ندارم .

آرش بلند شد و گوشه ی بینیشو خاروند و گفت : ولی من بازم معتقدم که دیونه شدی

بلند شدم و گفتم : آرش میدونی من عصب بزنم چجوری میشم پس لطفا برو !

آرش سرشو تکون داد و گفت : قربون داداش ، مواظب خودت باش . پیتزاتم بخور .

دستم زدم به کمرم و گفتم : چشم ننه !

آرش لپمو کشید و باخنده گفت : ننه به فدات چشمت بی بلا گل پسرم .

پوفی کردم و چشم چرخوندم و گفتم : خداحافظ

آرش دستشو بلند کرد و گفت : خداحافظ داداش

گوشه ی پنجره کز کرده بود و به حیاط زیبائشان نگاه میکرد ، به خنده های بلند پدرش چشمانش را بست و سرش را به دیوار پشتش تکیه داد ، پاهایش را بیشتر درون شکمش مچاله کرد و دست حلقه شده بین پاهایش را تنگ تر کرد . به چهره ی خمیده ی مادرش فکر کرد ... به اینکه یک عمر شخصیت زن را در قوری و قابلمه دیده بود ... به آروین فکر کرد ... لبخندی زد با فکر آروین گرم میشد ... شراب نخورده مست میشد ... یاد چشمهای عجیبش افتاد ... یادنوازش ها و بوسه هایش ... آه عمیقی کشید فکر بچه ی پانا خط بطلانی بود روی تمام افکار شیرینش . چشمهایش را باز کرد و دوباره از پنجره به حوض وسط حیاط خیره شد دوباره آه کشید ..دیگر نباید به آروین فکر میکرد !

از جایش بلند شد و روبه روی بوم ایستاد ، به رنگ های دوست داشتنی اش خیره شد چقدر دلش برای بوی رنگ ها تنگ شده بود ، نفس عمیقی کشید و چشمانش را بست .. عاشق بوی رنگ ها بود ..زندگیش در این چند مدت آنقدر پیچیده شده بود که مجالش نداده بود تا دستی به روی علاقش بکشد ...دوست داشت گریه کند ، مانند دختر بچه ها لبهایش را جلو فرستاد و بعد از چند ثانیه بغضش تبدیل به هق هق شد ...

زهرا خانوم که در طول این یک هفته آب شدن دخترش را میدید با حرص به پیرمرد جلوی خیره شد که مثل پیربچه ها داشت به باغچه آب میداد ..

نمیتوانست مهر سکوتش را بشکند ، حاج آقا حرمت داشت شوهرش بود ..

نفسش را با آه بیرون فرستاد از جایش بلند شد، میخواست برود پیش دخترش !

از پله ها آرام آرام بالا رفت ، پشت در اتاق آیتان ایستاد صدای هق هقش را میشنید ، اشکش جاری شد با گوشه ی روسریش اشکش را پاک کرد و تقه ای به در وارد کرد

آیتان با شنیدن صدای در ، فوراً اشکهایش را پاک کرد و با صدای لرزانش گفت : کیه؟

صدای زهرا خانوم هم میلرزید آرام گفت : منم دخترم

آیتان به طرف در رفت و بعد از چند ثانیه بازش کرد لبخند مصنوعی زد و گفت : جانم مامان ؟

زهرا خانوم به صورتش دقیق شد ، چه بر سر دختر کوچکش آمده بود؟؟

زن آرام و صبوری بود ، لبهایش را خیس کرد و گفت : بیا حرف بزنیم دخترم !

آیتان از جلوی در کنار رفت و زهرا خانوم وارد اتاقش شد ، روی صندلی چوبی نشست و به دخترش که با انگشتان دستش بازی میکرد خیره شد و بی مقدمه گفت : چرا اومدی اینجا ؟

آیتان جاخورد و سرش را بلند کرد و به صورت مادرش نگاه کرد نفس عمیقی کشید و گفت : دلم براتون تنگ شده بود

زهرا خانوم به آیتان اشاره کرد که روبه رویش بنشیند

آیتان روبه روی مادرش زانو زدو مثل دختر بچه ها سرش را روی پاهای مادرش گذاشت ، زهرا خانوم لبخندی زدو دستش را درون خرمن موهای آیتان برد آیتان چشم هایش را بست و لبش را گاز گرفت یاد نوازش های آروین افتاد ، نوازش هایش آرام بخش بود مثل نوازش های یک مادر ...

دوباره بغض کرد و اشکهایش روی گونه هایش غلتیدند ، مادرش دستی به صورتش کشید و آرام گفت : چرا گونه هات خیسن؟؟

آیتان زیر لب نالید : ما ما ن ...

زهرا خانوم آه عمیقی کشید و گفت : برات مادر خوبی نبودم اما میخوام خوب باشم هر چی تو دلته بگو ، آروین اذیتت کرده ؟

آیتان سرش را بلند کردو به مادرش خیره شد و گفت : نه .

دوباره سرش را روی پاهای مادرش گذاشت و گفت : قضیه یه چیز دیگه است ..

باید با یکی درد و دل میکرد ، دیگر تحمل نداشت .. کسی به دیواره دلش پنجه میکشید ...

از گذشته ی آروین گفت ، از پانا و بچه اش ، زار زد ، از شب رویائیش گفت ، از حمایت های آروین ، همه چیز را گفت ، زهرا خانوم گوش داد و دستش را میان موهای آیتان برد و سعی داشت آرامش کند ..

آیتان نفس نفس میزدو به سک سکه افتاده بود با صدای دلخراشی گفت : ماما ان من چیکار کنم ؟

زهرا خانوم صورت دخترش را با دستانش قاب گرفت و گفت : دوشش داری؟؟

اشکهای آیتان جاری شد سرش را به نشانه مثبت تکان داد

زهرا خانوم لبخندی زدو پیشانیش را بوسید و گفت : پس بجنگ براش ، آروین حق توئه !

آیتان گفت : پس بچه اش چی؟؟

زهرا خانوم اخم غلیظی کردو گفت : از کجا میدونی بچه مال آروینه

آیتان فین فین کنان گفت : آخه اون مرده گفت !

زهرا خانوم حرفش را مزه مزه کرد باید میگفت وگرنه زندگی دخترش خراب میشد

-تومیدونی آریا هم بهت علاقه داره؟؟

آیتان سرش را پائین انداخت و اهو می کرد .

زهرا خانوم نفس عمیقی کشید و ادامه داد : آریا واسه خراب کردن زندگی تو و آروین دست به هرکاری میزنه

دخترم ، باباتم واسه رسیدن به زمینای حاج رضا از همه چیز میگذره حتی از اولادش ..

آیتان به چهره ی مادرش خیره شد ، اخم بانمکی کرد و گفت : زمینای حاج رضا ؟

زهرا خانوم آهی کشد ..این روزها زیاد آه میکشید ...دم به دم ...

- ازدواج تو و آروین هم از نقشه های بابات بود ، چون فکر میکرد اون زمینا میرسه به آروین که فرزند اصلی حاج رضائه . زمانی که ما همسایه حاج رضا بودیم بابات زمیناشو فروخت به حاج رضا ، فروش زمین ها حماقت محض بود چون بعد چند سال اون زمینا به طور باور نکردنی قیمتی شدند بگذریم، آریا به بابات قول داده که اگه آیتان از آروین جدا بشه اون زمینارو بهش برمیگردونه از کجا معلوم که آوردن اون آقا پیش تو هم جزو نقشه هاش نباشه ؟ آروین که میگه اون بچه مال من نیست ، بهش اعتماد کن دخترم ...

آیتان گیج و منگ به مادرش نگاه میکرد آرام گفت : بابام چطور دلش اومد با من این کارارو بکنه ؟

نگاه خسته ی مادر روی چهره ی مبهوت دخترش بود

- مال دنیا چشماشو گرفته تو بخشش دخترم !

آیتان منجز تر شد از پدرش ، از دنیا ، دلش آروین را میخواست تا آرامش کند .

پانا طول اتاق را راه میرفت ، دو دستش را میان موهایش برد دیوانه شده بود برای چندمین بار از حامد ركب خورده بود ، از خودش بدش آمد باخود گفت : کاش مثل باقی دخترها پاک زندگی میکردم . دستی به شکمش کشید اشکش در آمد بلند بلند با خودش حرف میزد

-مامانی منو میبخشی؟؟ فدات بشم تقصیر من نبود من تورو میخوام دوست داشتهم پسر باشی یه قهرمان باشی ، مامانی از دست من ناراحت نباش طاقت دیدن ناراحتیتو ندارم ، مامانی من ضعیفم من خیلی بی پناهم مامانی میخوام بیام پیشت من بدون تو هیچم هیچ ..

این چند ماه به شدت وابسته ی بچه ی درون شکمش شده بود ، مثل یک مرده بود با این تفاوت که نفس میکشید ...

به چاقوی روی میز نگاه کرد ، زندگی را نمیخواست ، میخواست بکشد کنار ..

به طرف چاقو رفت و با یک حرکت برش داشت نفس نفس میزد یاد زمانی افتاد که بچه اش را داشتند از او جدا میکردند به هق هق افتاد چاقورا روی مچ دستش گذاشت ، دستش میلرزید..

به حامد فکر کرد ...

به بچه اش ...

به آروین و آیتان ، حسودی میکرد به خوشبختیشان ...

نمیدانست چرا همیشه تادوقدمی خوشبختی و موفقیت همه چیز خراب میشد



چشمانش را بست و چاقو را روی دستش فشار داد ، سوزش بدی را احساس کرد لبش را گاز گرفت اشک از پشت چشمان بسته اش سرازیر شد ، نه زندگی را نمیخواست ..

فشار خفیفی به چاقو وارد کرد ، چشمانش را باز کرد و به قرمزی خون چشم دوخت ، قرمز رنگ ش/ه/وات ...

لبخندی زد ، قرمز را دوست داشت ، به قهقه افتاد دیگر درد را احساس نمیکرد فشار محکمتری به چاقو داد ....

کم کم چشمانش بسته شد، کم کم مرگ را در آغوش رفت ...

استکان چای را توی دستم چرخوندم این دو هفته فهمیده بودم که تی بگ بی مزه ترین چائیه ..

از روزی که آیتان رفته بود همش تی بگ میخوردم چون کسی نبود برام چای رو حاضر کنه .

این دوهفته مثل صد سال گذشت ، به عقربه های ساعت نگاه کردم اونا هم نبود آیتان رو به رخم میکشیدند ، پوزخندی زدم و سرمو به لبه ی مبل تکیه دادم چشمامو بستم و به فردا فکر کردم اگه آیتان نمی اومد من میرفتم هنوز چمدانم رو نبسته بودم معتقد بودم که میاد ..

پوفی کشیدم نبود آیتان باعث کلافگیم شده بود ..

تو این دوهفته فهمیده بودم که در نبود آیتان انگار یه چیزی رو گم کردم ، برای من ، منی که یه عمر دخترا دورم بودند خیلی سخت بود که پس زده بشم .

پامو با اضطراب به زمین میکوبیدم ، مثل دیونه ها چسبیده بودم به این خونه لعنتی .

نه خواب داشتم نه خوراک میخواستم زودتر آیتان برگرده ، از اینکه نمیدونستم الان داره چیکار میکنه حرصم گرفت ، لیوان رو تو دستم مشت کردم ...

تلفن زنگ میخورد اما من بی تفاوت بهش چشمامو ریز کرده بودم وبه یه نقطه خیره شده بودم ، افکار منفی داشت تو ذهنم شکل میگرفت : نکنه آیتان با آریا باشه ؟

صدای زنگ تلفن رو اعصابم بود ، بلند شدم و تلفن رو از روی میز برداشتم که صدای هراسون آرش پیچید تو گوشم

-داداش کجایی؟

اخمامو کشیدم تو هم و گفتم : چند بار بگم دورو بر من نیلک بی اعصابم ؟

با حرفی که آرش زد وا رفتم

-آروین پانا خودکشی کرده ..

رو نزدیکترین مبل ولو شدم و با بهت گفتم : چی؟؟

آرش تند تند حرف میزد و من زیر لب حامد رو نفرین میکردم

-رگ زده دختره دیونه داداشش دیر رسیده ، آروین تموم کرده ..

چشماتو محکم بستم و با غیض گفتم : به درک ، باعث و بانی بهم ریختن زندگیم همون پانائو کشفه چه بهتر یه لجن از زمین محو شد ...

آرش با لحن غمگینی گفت : یه روز دوستمون بود ، یه دختر پاک وساده که گیر حامد افتاد، یادته اوایل نگاهش چه شرمی داشت ؟ یادته شبی رو که از خونشون به خاطر حامد زد بیرون ؟

سرم رو به لبه ی مبل تکیه دادم و گفتم : تقاص بی لیاقتی و بی مسئولیتی حامد رو من دارم پس میدم . کارام ردیف شده یانه ؟

آرش اهومی کرد و گفت : کاری نداری؟

بدون خداحافظی گوشی رو پرت کردم رو میز ، باورم نمیشد پانا خودکشی کرده باشه ، چرا ؟ پس بچه اش چی ؟ پامو با استرس به کف زمین میکوبیدم

خدایا یه لحظه بیا زمین چند لحظه خودمونی باهم اختلاط کنیم ...

فکر آیتان مجال نمیداد به چیز دیگه ای فکر کنم . زندگی من زندگی جالبیه مدام بین یه تراژدی محض و کمدی ناب درحال پیچ و تاب خوردنه یه جور غم انگیز خنده داره ..

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آیتان رو از تو افکارم بکشم بیرون فقط یک روز دیگه مونده بود ...

روی تخت دراز کشیده بود و به سقف خیره شده بود ، احساس میکرد سقف روی سرش سنگینی میکرد ، نمیتوانست خودش را به پس کوچه های بیخیالی بسپارد . حرف هایی که درباره ی آریا و پدرش شنیده بود، چشمانش را بست و قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکید ..ضعیف بود ..بی پناه ...

هوای آغوش آروین دیوانه اش میکرد ..

افکار مختلفی در ذهن داشت .

حاج حسین خوشحال بود که دخترش با پای خودش آمده حرف های آریا درست از آب در آمده بود ..

تلفن خانه به صدا درآمد ، زهرا خانوم با آرامش گوشی را برداشت

-بفرمائید ؟

صدای مرد جوانی بلند شد

-سلام خانوم حالتون خوبه ؟

زهرا خانوم مکثی کرد تا شاید بتواند صدا را بشناسد

-ممنون شما؟؟

این بار نوبت مرد پشت خط بود که سکوت کند بعد از چند ثانیه گفت :

-میتونم با خانوم فتوحی صحبت کنم ؟ آیتان فتوحی ....موضوع مهمی رو باید باهاش در میون بذارم

زهرا خانوم دوباره با شک گفت : شما ؟

-من دوست شوهرش هستم ..

زهرا خانوم با نگرانی بلند شد و گفت : اتفاقی افتاده ؟

مرد پشت تند تند گفت : نه لطفا گوشی رو بدید به خانوم فتوحی .

زهرا خانوم پله هارو با عجله پشت سر گذاشت و پشت در قهوه ای رنگ دخترش ایستاد ، اگر اتفاقی افتاده باشد ...

بدون اینکه فکر کند در را باز کرد و به آیتان که روی تخت دراز کشیده بود خیره شد ، آیتان به مادرش نگاه کرد و

بالبخند تلخی گفت : چیزی شده ؟

به صورت غمگین دخترش خیره شد، او حق داشت زندگی کند با کسی که دوستش داشت

تلفن را گرفت به طرفش و گفت : به آقای پشت خطه باهات کار داره .

آیتان با تعجب به مادرش نگاه کرد ، تلفن را گرفت و با صدایی که تعجبش هویدا بود گفت : الو..

آرش نفس عمیقی کشید و سعی کرد آیتان را نگران نکند

-سلام زن داداش خوبی؟

آیتان صدای آرش را شناخت ، گوشه ی لبش را جوئید ،باخود فکر کرد نکند برای آروین اتفاقی افتاده باشد ..

-سلام آقا آرش ممنون شما خوبید؟ اتفاقی افتاده .

به مادرش چشم دوخت، اوهم نگران بود ..

آرش جدی شد و گفت : میخوام باهات حرف بزنم تو باید یه چیزایی رو بدونی ..

آیتان با بغض گفت : برای آروین اتفاقی افتاده ؟

آرش چشمانش را محکم بست ، نمیدانست کارش درست است یا نه اما ..

-نه ، من از همه چیز خبر دارم ، نداشتی آروین حرف بزنی لاف بزنم برات بگم . متاسفانه پانا خودکشی کرده

آیتان با صدای بلندی گفت : چی؟؟

آرش ادامه داد : بچه ی پانا مال حامد بوده نه آروین ، پانا و تمام دخترای دیگه جزو گذشته ی آروین هستند نزار این "ما" قشنگی که ساختید از بین بره . تو آروین رو نمیشناسی ، من رفیقش بودم از خودم بیشتر میشناسمش . آره آروین یه پسر بی بند و بار بود ، یه پسری که مسئولیت سرش نمیشد آروین پسری بود که با هر دختری خوابید اما اگه آروین یه فرد بی بند و بار بود فقط به خاطر این بود که محبت واقعی یه زن رو تو زندگیش کم داشت . وقتی که تو اومدی ، اصلا باورم نمیشد که آروین پایبند یه زن بشه ، تو آروین رو پایبند خودت کردی کاری کردی که آروین تعهد اشو نشکنه . دوست داره نزار زندگیش خراب بشه . زودتر برو پیشش تا کار از کار نگذشته امروز ساعت ۷ پرواز داره برای آلمان ازت خواهش میکنم نزار زندگیشو تباہ کنه . حامد یه بار زندگیش رو سوزوند نزار برای بار دوم این کارو بکنه .

آیتان فوراً به ساعت نگاه کرد ، و از ذهنش گذشت فقط سه ساعت وقت دارم ، فکر کردن بسه من بدون آروین همون دختر بی پناه و توسری خورم

آرش ادامه داد : آروین دنبال دختری مثل تو بود ، کسی که دستش رو در مقابل دوستاش در دست بگیره.حتی وقتی خیلی شیک نیست . کسی که وقتی بهش میگه حوصله ندارم برایش قیافه نگیره و باهاتش مهربون تر باشه. برو زن داداش برو نزار آینده اش رو با دستای خودش خاکستر کنه !

آیتان درحالی که گریه میکرد گفت : باشه ، من میرم پیشش فعلاً خدا حافظ .

نفس عمیقی کشید ، نیاز به فکر کردن نداشت. گاهی لازم است اصلاً نتوانی فکر کنی .

آهسته نفس میکشید ، با بغض توی گلویش کلنجار میرفت ، باید تصمیم میگرفت ...

خوشحال بود ، با آروین بزرگ شده بود ، زن شده بود ، زنانگی کرده بود ، هر چند این بزرگ شدن دردناک بود ..

روبه مادرش گفت : مامان من باید برم اما بابا..

زهرا خانوم گفت : تو برو دخترم پدرت با من ...

بلند شد و گونه ی مادرش را بوسید و گفت : بابت همه چی ممنونم

زهرا خانوم به دخترش خیره شد و گفت : خوشبخت باش

دریایی پر از سکوت ... پر از تلخی بودم ... کم کم داشتم به زمان رفتن نزدیک میشدم حتی چمدون هام رو نیسته بودم چون معتقد بودم آیتان میاد اما نیومده بود با حرص بلند شدم و رفتم تو اتاق ، چمدون رو از تو کمد کشیدم بیرون دور خودم چرخیدم ، لباسامو از تو کشوی پائین کمد برداشتم و انداختم تو چمدون ، با حرص لگدی زیر چمدون زدم و نشستم رو تخت ، دوتا دستمو فرو کردم تو موهام . دودل بودم همه ی زندگیم اینجا بود چطور میتونستم برم؟؟

به ساعت نگاه کردم ، ساعت رفتنم رو چک کردم ....

سرمو بلند کردم و خودم رو پرت کردم روی تخت تلفنم زنگ خورد .. حامد بود ..

جوابش رو ندادم .. انتظار یک چیز مزخرفو متناقض دیوانه کننده ی شدیدا دوست داشتنی که ترکیبی از امید و شور است..

سرمو بلند کردم ، زنگ خونه به صدا در اومد میدونستم آرشه . بلند شدم و با پام چمدون رو از جلوی در دور کردم .رفتم سمت درو بازش کردم .. باورم نمیشد .. آیتان جلوی در بود .. چند بار پلک زدم .. نفس عمیقی کشیدم ..نه واقعیت بود ... لبخند تلخی زد و گفت : پیام تو؟

از جلو در کنار رفتم ، خود ش درو بست . چادرش رو درآورد و به من خیره شد ..بهش خیره شدم .. چقدر دلم براش تنگ شده بود ..

زیونش رو کشید رو لباس و با پوزخند گفت : خوبی؟

چشمامو تنگ کردم و گفتم : تو چی ؟ خوبی؟

مقنعه اش رو از سرش بیرون کشید ، کش موهاش رو باز کرد و دستش رو تو خرمن موهاش برد ، رفت سمت آشپزخونه و گفت : خوبم ، چایی میخوری؟

به حرکاتش خیره شدم ، خواب بودم ...

برگشت سمتم و دوباره گفت : میخوری؟

سرمو تکون دادم و گفتم میخورم ..

رفتم تو آشپزخونه و پشت آیتان ایستادم ، چشمامو بستم بو کشیدم ... حضور آیتان رو بلعیدم ...

دستام رو گذاشتم رو کمرش ، سرمو بردک کنار گوشش و نجوا کنان گفتم : آتی ..

برگشت طرفم و موهاش رو با دست جمع کرد و گفت : هووم ؟ این چای خشک کجاست؟ دوروز اینجا نبودما ..

چونه اش رو گرفتم و سرش رو که مدام درحال حرکت بود رو نگه داشتم ، تو چشماش خیره شدم .. دستاشو

گذاشت رو سینه ام و با لبخند بهم نگاه کرد ..

چشمامو بستم و پیشونیم رو چسبوندم به پیشونیش ، دست راستشو از روی سینه ام برداشتم و گذاشت رو گونه ی

راستم ..

گونمو مالیدم به دستش و آرام دم گوشش بچ بچ کردم

-منو بخشیدی ؟

گونمو بوسید و گفت : وقتی تمام وجودم پر میکشه برات ، وقتی تو تمام لحظه هام پا میذارى بی اینکه بفهمم

،وقتی تا چشم باز میکنم سمت قلب و روحم رو آرام میکنه، وقتی عشقت بی صدا و ریز ریز تو وجودم ریشه داره

مگه میتونم نبخشمتم ؟ اون خدای بالا سرمون بخشید ، اونى که واجب الوجوده بخشید مگه منه ممکن الوجود

میتونم نبخشمتم؟؟ به خودم اجازه نمیدم به خاطر گذشته ات هر دمون رو عذاب بدم ..

بوسه های عمیقی کف دستش گذاشتم ، نفس عمیقی کشیدم ، آرام شدم ..

دستم و انداختم دور کمرش و به خودم چسبوندمش با اخم ریزی نگاش کردم ، ابروهاش با شیطنت بالا پرید ..

لبخندم رو جمع کردم و تو یه حرکت از زمین جداس کردم .. آیتان جیغ خفیفی کشید و گفت : چیکار میکنی دیونه ؟

بردمش سمت اتاق خواب و گفتم : نشونت میدم

باپام محکم در اتاق خوابو بستم ، آیتان سرشو از روی سینه ام برداشتم و با اخم غلیظی نگام کرد و گفت : من دلم

چای میخواستم ، بزار برم ..

لبخندی بهش زد و گذاشتمش رو تخت و گفتم : چای هم میخوری .

چشمش افتاد به چمدونم با غم بهم خیره شد و گفت : میخوای بری؟

کنارش نشستم ، دستشو گرفتم و گفتم : میخواستم برم ولی دلم با من نمی اومد .

کشیدمش طرف خودم ، با ناز خزید تو بغلم ، خندیدم و دماغشو فشار دادم .

سرش رو سینه ام بود .. دستم رو بردم تو موهاش .. سرشو بلند کرد و گفت : آروین ؟

به صورتش خیره شدم و گفتم : هوم ؟

لبخند خجالت زده ای زد و گفت : بیا عروسی کنیم ، من از این وضع خسته ام از این که گرچه مال همیم ولی بازم ترس از دست دادنت با من باشه ترس جدائی ..

چشماش غمگین شد .. خودشو چسبوند بهم .. سفت تر از قبل بغلش کردم و گفتم : باید با، بابات حرف بزنی ، باید زودتر تکلیفمون مشخص بشه !

سرشو با شدت تکون داد و گفت : نه با ، بابام نه ... اون مخالفه ...

اخم غلیظی کردم و گفتم : چرا مخالف باشه ؟

لباشو روی هم فشرد و تند تند حرف زد و من هر لحظه از نفرت فکم فشردم تر میشد

به گریه افتاده بود ، از کارای آریا و باباش گفت ، سرم قفل شده بود .

دستمو کشیدم به صورتش و غریدم : گریه نکن .

با بغض گفت : اونا نمیدارن ما عروسی کنیم .

چونش رو تو دستم فشار دادم و صدام بلند شد : من ده تایی اونام . میرم با حاج رضا صحبت میکنم اون میدونه چیکار کنیم .

دو سال بعد ..

کلید رو تو قفل چرخوندم و در حیاط رو باز کردم ، اولین چیزی که به چشم میخورد حیاط پر از گل و درخت بود نفس عمیقی کشیدم و وارد حیاط شدم و پشت سرم درو بستم .

کیفم رو تو دستم جا به جا کردم و راه افتادم به سمت ساختمان اصلی ..

روزهای سخت تموم شده بود ، شب بیداری هام از استرس و نگرانی زیاد بلاخره پایان یافته بودند . تو این دو سال تجربه های پرباری به چنته آوردم ، فهمیدم بهای گزافی که برای کارهای بیهوده و بی معنی میپردازیم چه طعم گسی داره .

حاج رضا درحالی که به درختا آب میداد گفت : به به آقا آروین ، خسته نباشی

لبخندی زدم و گفتم : ممنون ، شما هم خسته نباشی .

تک خنده ای کرد و گفت : برو که زنت از نگرانی پس افتاد ، باز که تو دیر اومدی

رفتم سمت پله ها و گفتم : دعا کن حاجی ، خدا به خیر بگذرونه .

وارد خونه شدم و با صدای بلندی گفتم : آتی؟؟

آیتان از تو آشپزخونه اومد بیرون ، به قیافه ی تپلش خیره شدم و لبخندم رو جمع و جور کردم و گفتم : سلام .

راه افتاد اومد سمتم ، مثل پنگوئن ها راه میرفتم . دوباره لبخندم رو خوردم .

جلوم ایستاد و گفت : باز که دیر اومدی ، کجا بودی؟

به ساعت نگاه کردم و گفتم : علیک سلام خسته نباشم . نیم ساعت دیر اومدم ، ترافیک بود عزیزم .

پوزخندی زد و گفت : منم باور میکنم . اومدم جلوتر و ادامه داد : بو ادکلن زنونه میدی .

با تعجب گفتم : آتی؟؟ این ادکلن همونه که خودت برام گرفتی .

خندیدم و سرم رو تکون دادم و گفتم : اجازه میدی برم لباسامو عوض کنم ؟

راه افتادم و آیتان هم دنبالم اومد، در اتاق خوابو باز کردم . کیفم رو پرت کردم رو تخت که صدای آیتان در اومد

-چرا اونجا میندازیش ؟ این رفتارا چیه ؟ چرا پشتت رو بهم میکنی ؟

با خشم برگشتم سمتش و گفتم : بس کن دیگه ، نیومده شروع کردی ؟

با بغض بهم نگاه کرد وبا صدای لرزونی گفت : وقتی وضعم این باشه و به شکم بر آمده اش اشاره کرد و ادامه داد : معلومه دمی به خمره میزنی .

دکمه های پیراهنم رو تند تند باز کردم و از تنم درش آوردم و برگشتم سمتش و گفتم : عزیزم من تا چند ماه دیگه

پدر میشم تو هم مادر میشی ، این حرف ها و افکارای منفی رو بریز دور اینجوری میخواهی بچمون رو بزرگ کنیم

? با این حرف ها؟



لبش رو گاز گرفت و چیزی نگفت ، رفتم طرفش و پست دستم رو کشیدم به گونه اش و ادامه دادم : یکم فکر کن من و تو این همه سختی کشیدیم تا به هم برسیم ، تا این آرامش رو داشته باشیم منصف باش و جنگ اعصاب راه ننذاز .

نفس عمیقی کشیدم از اتاق خارج شدم ، رفتم تو حیاط و به حاج رضا خیره شدم سرم روتکون دادم و کنارش ایستادم بعد از چند ثانیه گفت : چه خبره ؟ تو لکی ؟

دستم رو بردم تو جیب شلوارم و گفتم : همون بحشای همیشگی ، خسته شدم حاجی صبر منم حدی داره الان یک ساله داره با حرفاش آزارم میده .

دستشو گذاشت رو شونه ام و گفت : زمان لازمه تا بهت اعتماد کنه ، بهش حق بده . یادت باشه نباید بزاری دیوار بی اعتمادی بینتون قد علم کنه . حمله هم هست حساس تر شده .

نفس عمیقی کشیدم و به این دوسال فکر کردم ، به طعم بدبختی های که کشیدیم به دعوای که با حاج حسین و آریا داشتیم . به حاجی که آخرای عمرش تنها شده بود ..

شونه ام رو فشار داد و با لبخند گفت : بهش فکر نکن پسرم زندگی زناشوئی این مشکلات رو هم داره بیا بریم تو خونه ..

با همدیگه وارد خونه شدیم ، حاجی رفت سمت صندلی همیشگی که روبه روی پنجره بود و منم رفتم طرف آشپزخونه ، به آیتان که با غر و غر وسایل آشپزخونه رو جابه جا میکرد خیره شدم برگشت سمتم و گفت : آروین تو این ماهی تابه رو ندیدی ؟ دور خودش چرخید و ادامه داد : کجا گذاشتمش؟؟  
رفتم طرفشو گفتم : نه ندیدم .

نفس عمیقی کشیدم و دستشو گذاشت رو شکم برآمده اش ، لبخندی زدم و دستمو گذاشتم رو دستش .

آیتان دوباره نفس عمیقی کشید و گفت : پسرم اذیت نکن

غریدم و گفتم : پسرم نه پسرمون .

به صورتم نگاه کرد ، سرمو بردم جلوتر و گونه اش رو بوسیدم و سرم رو بردم پائینتر و لبامو کشیدم رو پوست گردنش ..

سرشو کمی عقب برد و با صدای آرومی گفت : آروین نکن .بابا کجاست ؟

نفسم رو فوت کردم روی پوست گردنش و گفتم : روبه رو پنجره .

گردنشو ریز ریز بوسیدم ...

هلم داد عقب و با اخم گفت : زشته

منم اخم غلیظی کردم و از جام تکون نخوردم

-کجاش زشته؟ ز نمی ..

آیتان چشم غره ای بهم رفت و گفت : عوض اینکه زخم زخم کنی بگرد ماهی تابه رو پیدا کن

پوفی کردم و گفتم : چشم .

به من نگاه کرد .. مثل اینکه بخواد چیزی بگه و نتونه ... آرام گفتم : چیزی شده ؟

آب دهنشو قورت داد و گفت : دلم برای بابا میسوزه ، خیلی تنها شده .

بازوشو گرفتم و گفتم : منظورت چیه؟؟

با وحشت زل زد بهم و گفت : منظوری نداشتم به قران .

چشمامو ریز کردم و با حرص گفتم : تقصیر من نیست که بابام سر پیری زنشو طلاق داد ، تقصیر من نیست که

آریا گم و گور شده فهمیدی؟؟

آیتان سرشو تکون داد و چیزی نگفت ، بازوشو ول کردم و از آشپزخونه خارج شدم .

به بابا خیره شدم ، راست میگفت خیلی تنها شده بود ...

دستم رو مشت کردم لعنت به زندگی ..

فقط صدای بهم خوردن چنگال ها بود که سکوت وحشتناک میز شام رو میشکست ، لیوان آب رو سر کشیدم و به

آیتان که داشت با غذاش بازی میکرد نگاه کردم و بعد از اون به حاج رضا که مثل همیشه آرام و ملایم غذاش رو

میخورد ..

آیتان از جاش بلند شد آرام گفت : نوش جان

به بشقاب دست نخورده اش خیره شدم و غریبم : تو که چیزی نخوردی .

با همون صدای آرومش گفت : میل ندارم

راه افتاد سمت اتاق خواب . چنگالم رو انداختم تو بشقابمو گفتم : مبینی حاجی ...

حرفم رو با بلند کردن دستش قطع کرد و گفت : غذاتو بخور .

بعد از اینکه حاج رضا هم غذاشو تموم کرد میز رو جمع کردم و رفتم سمت اتاق خواب

وسط راه صدای حاجی متوقفم کرد

-پسرم ؟

برگشتم طرفش و گفتم : بله ؟

لبخندی زد و گفت : مبادا با زن حاملت تند برخورد کنی ..

لبخندی زدم و چشمامو بستم و باز کردم ، در اتاق خواب رو باز کردم و به آیتان که داشت لباساش رو عوض میکرد

خیره شدم و اروم گفتم : دیگه شورش رو در آوردی ، حرمت و احترام حالت نیست نه ؟ رفتم طرفش با وحشت به

من نگاه کرد و گفت : آروین من ..

انگشت اشارمو فشار دادم رو لباس و گفتم : خفه ، به احترام حاجی از روی میز بلند نمیشدی من که به درک .

دستمو برداشتم و با یه حرکت پیرهنمو در آوردم و پرت کردم تو صورتش و خزیدم تو تخت .

بعد از چند دقیقه لامپ رو خاموش کردو کنارم دراز کشید و اروم تکونم داد .

برگشتم طرفشو گفتم هان؟؟

برق اشک رو تو تاریکی درون چشماش دیدم ، با صدای بغض دارش گفت : اینجوری نباش ، من اشتباه کردم

بیخشید .

نرمتر از قبل ادامه دادم : باشه حالا آبغوره نگیر

کشیدمش سمت خودم رو موهاشو بوسیدم و گفتم: همین کافیه برام که به اشتباهت پی بردی

سرمو بلند کردم و اروم گذاشتم رو شکمش و گفتم : پسر من چطوره ؟

آیتان دستشو برد تو موهام و گفت : اسمشو چی بذاریم ؟

رو شکمش رو بوسیدم و گفتم : علی .

دوباره سرمو گذاشتم رو بالش و زمزمه وار گفتم : آتی؟؟

آیتان خواب آلود گفت : هووم؟؟

نفسم رو فرستادم بیرون و گفتم : نمیخواهی بری به پدرت سر بزنی؟؟

به طرفم براق شد و گفت: ببین آروین گفتمی درباره آریا و بهنوش حرف نزنم گفتم چشم لطف کن توام درباره پدرم حرف نزن .

بینیشو فشار دادم و گفتم : باشه بخواب .

سرشو فرو کرد تو سینه ام و آروم گفتم : شب بخیر .

دستم رو بردم تو موهایش و نوازششون کردم . به حاج حسین فکر کردم که سه ماه پیش یه سگته رو رد کرده بود حالا نصف بدنش فلج شده بود زندگی چه بازی هائی که نداره ...

چشمم رو روی هم گذاشتم به امید فردای بهتر ..

-دیگه ازدستت خسته شدم آتی ؟ بس میکنی یا نه؟؟

اینارو با فریاد گفتم و به آیتان خیره شدم ..

آیتان با صدای دو برابر بلند تر از صدای من گفتم : فکر کردی نمیدونم با منشیت ریختی رو هم ؟ فکر کردی از گند کاریات خبر ندارم؟؟

با عصبانیت خندیدم و گفتم : خجالت بکش منشی جدیدم شوهر داره .

آیتان خودشو نباخت و گفتم : منشی قبلیت چی؟؟

با عصبانیت رفتم طرفش و گفتم : اون بد بخت رو که عذرشو خواستم به خاطر حرف های جنابعالی ، ببین آتی ..

لباش رو روی هم فشار داد و حرفم رو قطع کرد : گذشته درخشانت میگه چه طور آدمی هستی ، خونه ات رو عوض کنی ، ماشینت رو عوض کنی ، دین و ایمونت رو عوض کنی ماهیتت رو نمیتونی تغییر بدی ..

به علی که گوشه مبل کز کرده بود و با بغض به من و آیتان نگاه میکرد خیره شدم لبخند تلخی زدم و رفتم طرفش دستاشو باز کرد و با بغض گفت : بابائی ..

بغلش کردم و گونه اش رو بوسیدم و گفتم : جان بابائی، بریم بخوابیم پسر م .

سنگینی نگاه آیتان رو روی خودمون حس میکردم ، علی بهم چسبیده بود بلند شدم و رفتم سمت اتاقش ، در اتاقو باز کردم و گذاشتمش توی تختش ..

کنار تختش زانو زدم و با لبخند به صورت تپل و سفید علی خیره شدم ، دوباره گونه اش رو بوسیدم این دفعه محکمتر از قبل و گفتم : چه معنی میده یه مرد انقد سفید و تپل باشه ؟ تو مگه دختری ؟

رو تختش ایستاد و گفت : نه بابائی بزار نشونت بدم که من پسر

دستشو برد سمت شلوارک کوتاه و سفیدش ، با خنده گفتم : پسر بد بخواب ببینم ..

دستش رو شلوارکش ثابت موند و زل زد به من و گفتم : نشون ند

سرشو بالا انداخت ، با خنده گفتم : نه به من ثابت شده بخواب

سرجاش نشست و گفت : بابائی چرا تو و مامان آتی انقد با هم دعوا میکنید ؟ مربی مون میگه دعوا کار خوبی نیست ..

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : ما که دعوا نمیکنیم باهم حرف میزنیم ..

علی تو جاش بالا و پائین پرید و گفت : نه دعوا میکنید ، چرا سر هم داد میزنید پس ؟؟

با کلافگی به چشمهای تپله ای و مشکی علی خیره شدم و گفتم : پسر بخواب دیر وقته ..

سر جاش خوابید و با حالت مظلومی گفت : دیگه با هم دعوا نکنید ، باشه بابایی؟

لبخند غمگینی زدم و گفتم : باشه پسر

علی دستش رو آورد جلو و گفت : قول بده ، قول مردونه ..

خندیدم و دست کوچیکشو گرفتم تو دستم و گفتم : قول ..قول مردونه ..

بعد از اینکه علی خوابید ، به صورت معصومش توی خواب خیره شدم ..

به خاطر علی هم که شده باید راه و روش زندگیمون رو عوض کنیم ..

حساسیت های آیتان دیگه داشت کار رو به جاهای خیلی باریک میکشید ..

بلند شدم و از اتاق علی بیرون رفتم ، میخواستم برم رو کاناپه بخوابم که یاد قولم با پسر کوچولوم افتادم لبخندی زدم و رفتم سمت اتاق خواب آروم و بی سرو صدا وارد اتاق خواب شدم و پیرهنم رو در آوردم و شلوارم رو عوض کردم .

به تخت خواب دو نفره مون نگاه کردم و نفسم رو با صدا دادم بیرون و آرام دراز کشیدم به آیتان که پشتش به من بود نگاه کردم ، بازوهاشو گرفتم و به طرف خودم برگردوندمش .

بعد از گذشت تقریبا هفت سال هنوز همون اخلاق تخس رو داشت ..

با تندی گفت : ولم کن آروین ..

انگشت اشارمو فشار دادم رو لباس و گفتم : هیشش ..

انگشتمو برداشتم و لبامو گذاشتم رو لباس ، آیتان شروع کرد به تقلا کردن ، دستاشو با دستم نگه داشتم و لباشو آرام بوسیدم ..

بعد از چند ثانیه آیتان هم کوتاه اومد و دست از تقلا کردن برداشت .. دستمو گذاشتم رو پهلویش و فشار دادم .. بعد از هفت سال یاد گرفته بودم که باید چجوری رام آغوشم کنم ، تمام نقاط ضعف بدنشو از بر بودم ... بعد از یه معاشقه نسبتا طولانی نفس زنان کنارش دراز کشیدم و بغلش کردم ، گونه اش رو بوسیدم و دم گوشش بچ بچ کنان گفتم : خانومم مرسی

آیتان با بیحالی بهم نگاه کرد و سرش رو تو سینه ام فرو کرد . رو موهایش رو بوسیدم

بعد از چند دقیقه صداش کردم

-آتی ؟

سرشو بلند کرد و با چشمای نیمه باز گفت : بله؟؟

یه تیکه از موهایش رو دور انگشتم پیچیدم و گفتم : بعد از هفت سال زندگی مشترک هنوز اون اعتمادی که باید بهم داشته باشی رو نداری ...

پرید وسط حرفم و گفت : واسه منم ساخته اما میترسم ..

انگشت شصتمو کشیدم رو لبش و گفتم : از چی میترسی ؟

سرشو گذاشت رو بازوم و گفت : از اینکه بشی مثل گذشته ها ، به من خیانت کنی ..

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : تو این هفت سال بوی زن غریبه دادم آتی؟؟ گذشته ها گذشت انقدر زجرم نده ، حداقل به خاطر علی ...

چیزی نگفت ، حرفم رو مزه مزه کردم و ادامه دادم : باید بریم پیش یه مشاور

تکون مختصری خورد و گفت : من و تو تحصیل کرده ایم ، خودمون مشکلمون رو حل میکنیم.

با تندی گفتم : مگه مشاور فقط برای افراد تحصیل نکرده است ؟ من و توی تحصیل کرده هفت سال نتونستیم مشکلمون رو حل کنیم . از این زندگی خسته شدم تا میام خونه جرو بحث شروع میشه

آیتان نشست رو تخت و با عصبانیت گفت : مگه من بیخود جروبحث میکنم؟؟

بهش نگاه کردم و گفتم : به خاطر علی ، به خاطر عشقمون ، به خاطر دوست داشتنی که براش جنگیدیم باید راه زندگیمون رو عوض کنیم

بهم نگاه کرد و سرشو پائین انداخت و گفت : قول بده که هیچ وقت به زن غریبه نگاه نمیکنی ، هیچ وقت دستت بدن هیچ زنی رو به جز من لمس نمیکنه قول بده .

نفسم رو فرستادم بیرون و گفتم : قول میدم .

لباشو جلو فرستاد و گفت قبول نیست ، قسم بخور بگو جون علی

کشیدمش سمت خودم و با حرص کنار گوشش گریدم : آتی!

چونه اش رو جلو فرستادم و گفت : باید قسم بخوری

کنار گوشش گفتم : به جون علی ، به جون ثمره عشقمون که هیچ وقت دستم به هیچ زنی نمیخوره جز تو ، فردا بریم پیش مشاور؟؟

بهم نگاه کرد و بعد ز چند ثانیه گفت : باشه .

موهاشو بهم ریختم و گفتم : بخواب خانوم .

بعد از چند دقیقه صدای نفس های منظم آیتان بلند شد ، دستم رو نوازش وار کشیدم رو گونه اش ، آرامش دلچسبی داشتم زندگی رو با تموم زشتی هاش زیبا میدیدم .. زندگی یه بازی مهیج اما آموزنده است .. من لای زندگی ورق خوردم ... له شدم ... مردم تا کامل شدم ... از اون پسر بی سروسامون دیروز ، امروز یه بنده دائم الشتیاق خدا به جای مونده بود .. به صورت آروم آیتان نگاه کردم .. مدیونش بودم ... جلوی حرفای بی سروتش سرخم میکردم .. چون مدیونش بودم ... عشق آیتان من رو به خدا رسوند ... باعث شد بشناسم خودمو ....

بلند شدم و بعد از یه دوش .. سجاده انداختم جلوی قبله و تسبیح رو برداشتم و آروم شروع کردم به ذکر گفتن ..  
خدایا

آدم بنویسم "کوبه خانه ات را باید محکم کوبید"

خاطر ممد: كوبه براي چشمان بسته ی من بنده لازم است!!! نه دری همیشه باز!

و گرنه بی معنی است مهمان دعوت کنی و در بسته؟

پایان

امیر علی/۱۳۹۲